

# سیراقاب

از شاہکار

جک لندن

نویسنده شهیر آمریکائی



ترجمه : فرامرز بزرگوار

بها ۴۵ ریال

بها ۶۰ ریل	ترجمه : فرهاد	شاهکار اسکار وایلند	۱- تصویر دوربین گری
» ۳۰ »	: توکل- سیدحسینی	» پیر لوئیس	۲- زن و باز بچه او
» ۳۰ »	: توکل- سیدحسینی	» بالزاک	۳- دختر چشم طلائی
» ۴۰ »	: آل احمد	» داستابوسکی	۴- قمار باز
» ۲۵ »	: توکل	» لاژوس زیلاهی	۵- نامزدی
» ۲۰ »	: سید حسینی	» توماس مان	۶- تونیو کروکر
» ۳۰ »	: آل احمد خبره زاد	» آلبر کاموا	۷- بیگانه
» ۲۵ »	: داریوش	» اشتینیک	۸- موشها و آدمها
» ۷۰ »	: مسعودی	» کاتلین وینسور	۹- عنبر
» ۴۰ »	: فرزانه	» سامرست موام	۱۰- گذرگاه خطرناک
» ۹۰ »	: فرهاد	» ژان ژاک روسو	۱۱- انتراقات
» ۱۰ »	: دریا	» ماکسیم گورکی	۱۲- همسفر من
» ۴۰ »	: منصورى	» مترلنك	۱۳- زنبور عسل
» ۳۵ »	: برزین	» شارلوت بروته	۱۴- یتیم
» ۳۵ »	: سرکیسیان	» و - یان	۱۵- چنگیز خان
» ۱۵ »	: باقری	» تور کنیف	۱۶- آدم زیادی
» ۳۵ »	: شریفی	» آناطول فرانس	۱۷- کتاب دوست من
» ۳۵ »	: رائد	» عبدالحکیم عبدالله	۱۸- بچه سر راهی
» ۴۰ »	: منصورى	» ماگراس واندرمرش	۱۹- قلب پاک
» ۴۰ »	: دکتر مهدی د	» آنی ابروک	۲۰- خانم ماشین نویس
» ۲۰ »	: یحیوی	» همینگوی	۲۱- مرد پیر و کربا
» ۴۰ »	: مجید مسعودی	» اشتفن تسوايک	۲۲- ماجرای جوانی یک استاد



صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا

# پسر آفتاب

Fils du Soleil

شاهکار:

جک لندن

Jack London

نویسنده مشهور امریکائی

ترجمه :

فراهرز بزرگم

حق چاپ محفوظ و مخصوص کانون معرفت است

صد کتاب از صد نویسنده

بزرگ دنیا

شماره

۲۳

ناشر

کانون معرفت

« ناشر بهترین کتابها »

تهران - اول لاله زار

چاپ اختر شمال

---

متن این کتاب ، از روی چاپ دوازدهم ترجمه فرانسوی آن بقلم  
لوئی پستیف ، بزبان فارسی درآمده است.

## فصل اول پسر آفتاب

۱

کشتی ویلی و او در فاصله بین صخره سنگی ساحلی و صخره بزرگ لنگر انداخته بود. از صخره اخیر صدای غرش امواجی که با لاییدی بساحل سنگلاخی میخوردند میآمد، لکن سطح قسمت محصور آب که در حدود صد متر، و تا ساحل سفید رنگ مرجانی گسترده بود بسان آئینه ای آرام و خاموش بنظر میرسید. با وجود تنگی معبر، و با آنکه ویلی و او مجبور شده بود که از نقاط کم عمقی عبور بکنند، زنجیر لنگرش در عمق صد پا میانگزیس. سر نشینان کشتی، این مارغول آسارا که در اعماق اقیانوس شیارهایی بجای میگذاشت و بارها قبل از توقف، از مسیر عادی خود منحرف میگردد، با چشم تعقیب میکردند. ماهیهای عظیم مورو (۱) با رنگ خرمائی سیر و بدن خالخال خود، در میان بوته های مرجانی ساحلی گوئی بیازی قایم موشک مشغول بودند. سایر ماهیهای بزرگ با الوان و اشکال عجیب و غریب خود همچنان مغرور و بی اعتنا مانده بودند. حتی وقتیکه کوسه عظیمی، با بی قیدی از مسیر خود منحرف گشت و خیل ماهیان مورو را بدرون گودالی تاراند، آنها همچنان خون سرد بر جای ماندند و توجهی نکردند.

در عرشه جلوی کشتی دوازده تن از سیاهان مشغول تراشیدن پاروئی از چوب «تک» بودند. حرکاتشان بیوزنه ها میماند و در این کار ناشیکری بسیار از خود نشان میدادند. در چشمشان آثار وجودی شبیه بوضع زندگی

۱ - مورو Morue یا ماهی روغن که مخصوصاً بواسطه روغن کبدش زیاد شهرت دارد. روغن ماهی خوراکی از کبد این ماهی است.

میمونها خوانده میشد. قیافه آنها از میمونها هم کمتر بهم شباهت داشت ، و حتی صرفنظر از پشمی که تن میمونها را پوشانده است از آنها نیز برهنه تر بودند و هیچ نوع لباسی بر تن نداشتند . چنان خود را آراسته بودند که هرگز ، « اورانگوتان » هم خود را چنان نمیآراید . از سوراخ گوشهای ایشان ، لوله های کوتاه گلی ، حلقه های فلس ماهی ، تکه های بزرگ چوب میخهای زنک زده و بو که های فشنک آویخته بود . قطر کوچکترین این سوراخها ، بقدر دهانه لوله يك طیانچه « وینچستر » بود و قطر بعضی از بزرگترین آنها بقطر شست انسان میرسید . هر گوش ایشان ، بتناسب از سه تاشش سوراخ داشت . در بینی های خود نیز سوزنها و سنجاقهایی از استخوان صیقلی شده یا فلس ماهی تراشیده ، فرو کرده بودند . روی سینه یکی ، دگمه ای از گوشوار سفید ، روی سینه دیگری دسته ای از فنجانهای صدفی و روی سینه سومی يك چرخ دندان دار مسی وصل بیک ساعت شماطه ، آویزان بود . سیاهان باقیه ها و صدهای عجیبی با یکدیگر صحبت میکردند . يك ملوان « سفید » بایشان فرمان میداد و جان همه در زیر فشار او امـر ملوان مزبور بلب رسیده بود .

در عقب کشتی ، زیر چادری دونه ر سفید پوست نشسته بودند . آنان پیراهن کشیاف معمولی بتن داشتند و لنگی بر رانهای خود انداخته بودند . کمربند کلفتی نیز کمربانشان را زینت میداد که يك طیانچه بزرگ و يك کیسه توتون از آن آویخته بود . عرق از بالای پوست بدنشان بصورت قطرات درخشان تراوش میکرد ، بصورت جویبارهای کوچکی فرو میغلطید . سپس اینجا و آنجا روی پل سوزان کشتی میافتاد و تقریباً بلا فاصله بخار میشد . یکی از آندو که اندامی لاغر و چشمانی سیاه داشت عرق پیشانیش را با انگشت پاك کرد و با نفرت بزمین انداخت و با حالتی خسته و کوفته لفظه ای دریا را از آنسوی صخره بزرگ نگریست و بعد نگاهی بنخلستان ساحلی افکند و گفت :

- ساعت هشت است و در این جهنم دره گرمی هوا در حوالی ظهر باوج شدت خود میرسد ! حاضرم هر چه لازم باشد بدهم بشرط اینکه يك نسیم کوچک بوزد . آیا ممکن است روزی ما از اینجا برویم ؟  
دیگری که جوانی آلمانی ، بیست و پنج ساله و بلند بالا بود و پیشانی متفکر و چانه عقب رفته ای داشت ، جوابی نداد . ظاهر آکلام رفیق خود را

لایق جواب نمیدانست. زیرا مشغول ریختن گرد کنین (۱) در کاغذ سیگار بوده سکوت چند دقیقه ادامه یافت. آلمانی یکی دو خبه چند گرمی کنین در میان گرد کنین خود پیدا کرده، بخلق خود انداخت و بدون آب بلعید. مرد اولی پس از یک ربع سکوت نفس زنان گفت:

- دلم میخواست کمی ویسکی بالا میزدم!  
باز ربع ساعتی گذشت. اینبار آلمانی بی آنکه موضوعی داشته-  
باشد گفت:

- من که از تب مردم گریفت! قصد دارم وقتی بسیدنی رسیدیم از شما جدا بشوم! من دیگر تاب تحمل گرمای مناطق حاره راندارم. واقعاً عجب دیوانگی ای کردم که باستخدام شما در آمدم!  
گریفت که شخصاً بقدری از گرما رنج میبرد که حاضر نبود داخل میاحنه بشود جواب داد:

- وقتی در **گوتو** رفقا فهمیدند که ترا همراه خود میبرم، بمن خندیدند و گفتند: چطور؟ میخواهی ژا گو بسون را با خود ببری؟ اگر او با تو بیاید حتی یک بطری اسیدسولفوریک یا مشروب نخواهی توانست با خودت نگاه بداری؟ زیرا ژا گو بسن ته همه را بالا میآورد! و حالا بعقیده من، درباره تو بد قضاوتی هم نکرده بودند. تو از هر حیث لیاقت این شهرت را داری! الان پانزده روز است که من لب به هیچ چیزی نزده ام برای اینکه تو تمام ذخیره مشروب مرا نوشیده ای!

اولی نالید و گفت:

- اگر تب مثل من بدرت را در آورده بود میفهمیدی چه میگویم!  
گریفت پاسخ داد:

- من با تو دعوائی ندارم. فقط از خدا میخواهم که یک قطره آب، یا یک نسیم خنک یا یک چیز دیگر بما برساند! در اینصورت فردا برای حمله مجدد تب آماده تر خواهم بود!

دومی، یک حب کنین باو داد و گریفت بدون آنکه همراه آن چیزی بیاشامد، آنرا بروی زبان خود انداخت و بلعید و زیر لب گفت:

- ای خدا! ای خدا! انشاء الله بکشوری برسیم که در آن احتیاجی

---

۱- Quinine محصول درخت کنگنه از درختهای سواحل دریاهای جنوبی،

کنگنه معمولی نیز محصول این درخت است.

بکنین نداشته باشیم ! واقعاً چه دوی بدبو و جهنمی است ! من تا حالا در  
عمرم چندین تن کنین بلعیده‌ام !

و باز نگاه دیگری بدریا افکند تا کوچکترین علامت نسیمی در آن  
کشف کند . ابرهای مناطق حاره در آسمان پرواز نمیکردند و خورشید که  
در منتهی‌الیه جنوبی ، در قسمت تحتانی مسیر خود بود ، تمام آسمانرا بارنگ  
مسین قشنگی آرایش میداد . شدت گرما بعدی بود که بنظر میرسید انسان  
همانگونه که گرما را حس میکند ، آنرا هم می بیند . گریفیت بهبوده در  
چشم انداز ساحلی بدنبال نقطه امید می‌گشت . ساحل سفید ، چشمان اورا میزد .  
درختان خرما که کاملاً بیحرکت بودند ، در پیشاپیش سبزیهای انبوه و بی رونق  
جنگلها ، چون نقوشی بر صفحه کاغذ تیره بنظر میآمدند . روی شن های  
ساحلی بچه سیاهها ذوق کنان بازی میکردند . بازی آنها در این جهنم شن  
و آفتاب وحشی در دل آندو بیمار ایجاد مینمود . بطوریکه وقتی یکی از  
بچه‌ها دوان دوان خود را به آب گرم دریا انداخت ، ایشان مثل اینکه از دردی  
تسلی یافته باشند نفس راحتی کشیدند .

ناگهان فریاد تعجب آمیزی از عرشه کشتی برخاست و توجه آندو مرد  
را بقسمت علیای دریا جلب نمود . زورق سیاه رنگ و درازی ، بعد از آنکه  
نقطه ای از ساحل واقع در ربع کیلومتری را دور زده بود ، در امتداد تل -  
سنگهای ساحلی پیش می آمد . دومی گفت :

- اینها سیاهان گوما هستند که در کناره خلیج مجاور منزل دارند .  
یکی از سیاهان جلوی کشتی بقسمت عقب آن آمد . روی عرشه سوزان  
کشتی چنان با آسودگی راه میرفت که گوئی از حرارت سوزان عرشه بی‌بی  
بدل راه نمیدهد . گریفیت از نگاه او ناراحت شد و چشمان خود را بست ، لکن  
بلافاصله ناچار شد آنها را کاملاً باز کند . سیاه گفت :

- آقا ! يك ارباب سفید با سیاهان گومائی دارد میآید

هر دو مرد بطرفه العینی از جای برخاستند و غرق تماشای زورق  
شدند . ممکن نبود اشتباه کنند . در قسمت عقب زورق کلاه لبه پهن يك مرد  
سفید پوست تشخیص داده میشد . علامات اضطراب شدید بلافاصله بر چهره  
دومی ظاهر گردید . گریفیت پس از نگاه طولی ، از وجود مرد سفید پوست  
مطمئن گشته ، زیر لب دشنامی داد و از دومی پرسید :

- این مرد آمده است اینجا چه بکند ؟ این آب و هوای بد ، این خورشید



داغ و بیرحم و هوای سوزان که با گوشت و پوستش مخلوط شده بچه درد  
او میخورد؟

دومی قاه قاه خندید و جواب داد :

- من که بشما گفتم نمیتوانید ازینجا فرار کنید .  
اما گریفت که گویا سخن او را نمیشنید ، باخشم تقریباً آشکاری بغض  
خود را ترکاند و گفت :

- با اینهمه پول و آمدن در اینجا مثل يك مأمور مالیات گردش کردن؟  
این آدم خیلی پربول است . پول تنها حلقومش را گرفته و از زور پول دارد  
میتزد ! ژا کو بسن کاملاً اطلاع دارم که اخیراً املاک خودش را در ایر گینا  
بمبلغ سیصد هزار لیره استرلینگ فروخته است . وقتی که در گو تو  
بودیم و داشتیم پیاله میزدیم ، خود بل در آخرین لحظه این را بسن گفت . او  
حالا میلیونها ثروت دارد و با اینوصف نسبت بمن مثل شایلاک (۱) یهودی  
رفتار میکند ! بیچاره چنان دم از بی پولی میزند که گوئی نمیداند پیش را با  
چه روشن کند !

و ناگهان بشدت بطرف دومی برگشت و گفت .

- البته تو این قضیه را بمن گفته بودی ! ولی تکرار کن ، ادامه بده !

واقماً چه میگفتی ؟

- میگفتم که اگر خیال کنید که میخوانید بدون آنکه یکشاهی باو  
بپردازید جز اثر سلیمان را تارک کنید ، معلوم میشود که او را خوب نشناخته اید .  
این گریف شیطان عجیبی است که خودش را بصورت مرد عادل و بی آزاری  
جلوه میدهد . من او را خوب میشناسم . او آدمی است که حاضر است از هزار  
لیره برای خاطر تفریح خودش صرف نظر بکند ولی برای شش پنس ، مثل  
ماهی کوسه در موقع حمله بجعبه کنسر و زنگ زده میجنگد . راستی یک مرتبه  
دیگر بشما بگویم که کاملاً میدانم او چقدر ثروت دارد . آیا یادتان میآید که  
وقتی کشتی میسیون مذهبی کوینسکلند بنام ، او نینک استار با تمام سر-  
نشینان و محمولاتش در سان کریستو بال غرق شده بود او کشتی خودش

۱ - شایلاک یهودی ، نام یکی از قهرمانان داستانهای شکسپیر است . شایلاک  
یهودی مزور و پولدار است که با وجود میلیونها ثروت دم از نداری میزند و از نظر  
طماعی و حقه بازی و تزویر و ریا و کلاه برداری بمنظور افزودن بر ثروت خود ، ضرب  
المثل است .

موسوم به بالا کولا را با آنها بخشید؟ خوب، این کشتی بالا کولا بنظر شما  
چقدر میارزید؟ مثلا سیصد هزار لیره! و حال اینکه در نظر او بقدر یکشاهی  
بود. بهلاوه مگر یادتان نمی آید که او چگونه اشتر و سر را مضروب ساخت  
بطوریکه بیچاره ناچار شد پانزده روز در بستر بماند؛ این دعوا بر سر  
چی بود؟ بر سر اختلافی بمبلغ دولیره و ده شلینگ که اشتر و سر میخواست  
زرنگی بکنند و در معامله ای از و کش برود!

گرفیث در حالیکه از شدت خشم عاجز شده بود، فریاد زد:  
- چقدر این طاعون اذیتم میکنند!

دومی استدلال او را تعقیب نمود و گفت:

- کاملاً تصدیق میکنم! واقعاً هم طاعون! ولی فقط مرد سالمی مثل  
او میتواند در این نقاط بمقصودش برسد و از نوع او هم تا کنون کسی بایش  
را بجز ایر سلیمان نگذاشته است. ما از مرض خیلی ضعیف شده ایم. کاملاً هم  
ضعیف شده ایم. شا حالا بولی بمبلغ بیش از دوست لیره استرلینگ در  
اختیار دارید. بنظر من این مبلغ را باو بدهید تا بتوانیم سالم در برویم!  
اما گرفیث در حالیکه دندانها را بهم فشرده لبها را میگزید و  
بخودش و به آفتاب و وسط آسمان بیش از مخاطبش نگاه میکرد زیر لب غریذ:  
- بله دارم!

دومی گوئی برای فرود آمدن چرخ زدی بعد خودش رادزدید و  
باولی نگر نیست. گرفیث ادامه داد:

- ژاکوبسن گوش کن! او تا یکربع دیگر هم با اینجا نمیرسد آیا  
همراه من میآیی و تصمیم مرا عمل میکنی؟

- البته تصمیم شما را اطاعت میکنم. مگر نه اینستکه تمام ویسکی  
شما را خورده ام؟ ولی... چه اقدامی در نظر دارید بکنید؟

- اگر بتوانم او را ازین نقاط دور کنم، نمیکشمش. ولی یکشاهی هم  
باو نمیدهم. این را در مغزت بکنجان!

ژاکوبسن شانه ها را بعلافت تسلیم محض در مقابل سر نوشت بالا  
انداخت و سپس باطاق خود در کشتی رفت.

۲

ژاکوبسن بانگاه زورق را از بالای صخره تعقیب میکرد. زورق بقله  
صخره رسید و سپس وارد معبر گردید. گرفیث باشست و سبابه ای آغشته

بر کب برشه کشتی برگشت . بانزده دقیقه بعد ، زورق امتداد ساحل را میپیمود . مردی که با کلاه لبه پهن خود در آن نشسته بود از جای خویش بلند شده و بمجرد دیدن ایشان فریاد زد :

- او هوئی گریفیت ! او هوئی ژاکوبسن !

سپس یکدست خود را بسکان زورق تکیه داد و بیار و زنان سیاه خود گفت :

- بچه ها ! شما نباید از زورق تکان بخورید !

و بایک خیز برشه کشتی پرید . طرز پرش و قدم گذاشتن او بصحنه کشتی ، باوجود سنگینی ظاهری بدنش بجستی و نرمی گریه ای انجام گرفت . پیراهن کشفافی برتن داشت و شلوار کوتاهی رانهایش را میپوشانید . این شلوار بیپچ وجه عضلات ورزیده بدن او را مستور نمیساخت . او عضلاتی درشت و قوی داشت ولی این عضلات گره زده و پیچیده نبود . فقط بطرز لطیف و مدوری بسان بارچه ابریشمی ، زیر پوست لطیف و بلوطی رنگش میلغزید . اشعه آفتاب چهره او را سوزانده بسان چهره اسپانیولی ها قهوه ای ساخته بود . سیبل زرد رنگش ظاهراً با این قیافه برنزی و سوخته اوجور درنیامد . چشمان آبی اش نگاه انسان را میکشید و مشکل میشد حدس زد که این مرد سابقاً سفید پوست بوده است .

موقعیکه دست یگدیگر را میفشردند ، گریفیت پرسید :

- کدام باد شما را باینطرف انداخت ؟ من فکر میکردم شما در

سانتا کروز باشید ... ؟

تازه وارد پاسخ داد :

- نه ! حقیقتش را نخواهید ، من اینجا بودم . اما مسافرت سریعی هم بآنجا کردم . کشتی فوئدر من در همین نزدیکی ، درخلیج گوما لنگر انداخته و منتظر باد موافق است . چند نفر از سیاهها بمن گفتند که یک کشتی بادبانی اینجا ایستاده است و من آمدم شما را به بینم . خوب ، حالتان چطور است ؟ - بدنیت . فقط انبارهای نارگیل اینجا خالیست و شش تن هسته سفید هم نمیتوان جمع آوری کرد . زیرا زنها که ازدست تب بستوه آمده - بودند ، فرار کردند ، و مردها نتوانستند از شکار در مرداب برایشان غذا تهیه کنند ! چه مردم بدبختی ! خیلی میل داشتم از شما دعوت کنم که گیلادی نزد ما بزنید . ولی متأسفانه رفیقم دیشب آخرین بطری ویسکی مرا خالی کرد .

و این توفیق بمن دست نمیدهد . در عوض حاضرم هر قدر لازم باشد بدهم  
بشرطیکه یک نسیم ملایم بوزد !

گریف که کاملاً خون سردی نشان میداد و هر دوی آنها را مینگریست  
بقهقهه خندید و گفت :

- خیلی خوشوقتم که دریا آرام و خاموش است . لاقلاً این خاموشی  
بمن اجازه داد ملاقاتی از شما بکنم . هواشناس کشتی من یادش رفته بود این  
عامل بدجنس را بحساب بیاورد ولی من خودم آنرا حساب کرده بودم .  
ژاکوبسن مؤدبانه از نظر ناپدید شد و ارباب خود را با تازه وارد تنها  
گذاشت . گریفیث که میخواست بهرحیله ای شده گلیم خود را از آب بیرون  
بکشد گفت :

- گریف ! متاسفم ! خیلی هم متاسفم ! یکشاهی از دارائیم باقی نمانده  
است . باید موافقت کنی که چندی بمن مهلت بدهی .

گریف بلندنگه در تکیه داد . در قیافه اش آثار گولخوردگی و تعجب  
فراوان نمایان بود . بعد گفت :

- واقعا آدم عصبانی میشود وقتی میبیند که بعضی ها حتی در جزائر  
سلیمان هم دست از دروغگویشان برنمیدارند ! دیگر نمیشود بهیچکس اعتماد  
کرد ! مثلاً کاپیتان جانسن را در نظر بیاورید ! حاضرم قسم بخورم که  
که حرف او قابل قبول نیست . میل داری گوش بکنی تا برایت بگویم او  
بمن چه گفت ؟

گریفیث لبهای خود را زبان زد و گفت :

- بله ! گوش میکنم !

- بسیار خوب ! او جرأت کرد و بمن گفت که شما تمام بازار را از بین

برده و برای جزایر همبریک جدید جایزه معلوم کرده اید !

گریف با غیظ و نفرت فریاد زد :

- عجب دروغگوی شیطانی !

گریفیث بعلامت تصدیق سری تکان داد و گفت :

- هنوز تمام نشده است ! او با گستاخی تمام بمن گفت که دو قسمت از

املاک شما یعنی املاک موری و کاهولا را از شما خریده و بابت بازمانده  
اموالتان در آنجاها ، یعنی برای چلیکها ، حسابجاریها ، کالاها و نارگیل -

های شما ، میل هزار و هفتصد لیره طلا برداشته است .

چشمهای گریفیث کوچک شد و درخشید. این درخشش مطابق میل او صورت نگررفت ولی گریف درحالی که بایی اعتنائی چشم از او بر میداشت آن درخشش را بطاظر سپرد و دوباره گفت :

- و پارسون قائم مقام شما درهیکی ماوی بمن گفت که کمیانی فوئکروم املاک آنجا را از شما خریداری نموده است چرا این شیطان این دروغ را بمن گفت ؟

گریفیث که از تب و حرارت آفتاب بجان آمده بود ، ناگهان از جا در رفت : تمام مرارتها و ناراحتیهای درونی درچهره اش ظاهر شد و غرشی دهان او را باز کرده گفت :

- گوش کن گریف ! دیگر فایده ندارد شمارا مسخره بکنم . می-  
دانم که بجزریان وارد هستید . بلکه من همه این املاک را فروخته ام و میخواهم بروم . ولی شما چه در نظر دارید بکنید ؟

گریف شانه هار بالا انداخت و هیچگونه آثار تصمیم درقیافه اش پدیدار نشد . در این لحظه بمرد مردد و حیرانی شباهت داشت . گریفیث برای تسجیل پیروزی خویش گفت :

- آقا ! در این مملکت قانون حکمفرمایی نمیکنند . تولاگی درصدا پنجاه میلی اینجاست و من میخواهم بروم در آنجا استراحت بکنم ! بهلاوه در کشتی خود هم مسافرت میکنم . پس هیچکس نمیتواند مانع از رفتن من به آنجا بشود . شما حق ندارید بعنوان اینکه مبلغ ناچیزی بشما بدهکارم از حرکت من جاو گیری کنید . بخدا نمیتوانید ! این فکر بوج را بدور بیندازید و اصلا خیالش را هم نکنید .

آثار تعجب بطرزی دردناک درقیافه گریف نمودار شد و گفت :

- گریفیث ! من قبلا بشما گفته بودم که قصد دارید این هزار و دوست لیره را از من کش بروید !

- تقریباً همینطور است . و فحشهای شما هم نمیتواند تصمیم مرا بهیچوجه تغییر بدهد . حالا باد آمده ! شما میتوانید قبل از آنکه من لنگرم را بردارم از جانب ساحل برگردید . و الا شمارا بازورقتان همراه خواهم برد !

- و اما عقیده من ! صرفنظر از همه چیز ، من عقیده دارم که شما حق دارید اینسکارا بکنید . بلکه ! من نمیتوانم شمارا متوقف بسازم ! خوب ، عیبی ندارد !

ودر جیب کمر بند خود که هفت تیرش بآنت آویزان بود دنبال چیزی گشت. سپس کاغذ پرچین و چروکی را که ظاهرآ مارک دولتی داشت در آورد و گفت :

- اما شاید این کاغذ وضع را بنفع من تغییر بدهد. با وجود این کاغذ باید شما هم فکر فرار را بدور بیندازید و اصلاً خیالش را نکنید .

- این سند چیست ؟

- حکم ستاد دریاداری این منطقه ! این حکم هروقت و هر جا لازم باشد میتواند بکار بیاید .

وقتی گریفیث از مضمون حکم مطلع گردید ، دچار تردید شده آب دهان خود را بلعید. باقیافه اخمو و ابروان درهم بمرحله جدید مبارزه می- اندیشید . پس از لجه ای چشمان خود را بلند کرد و چین های چهره اش محو شد و گفت :

- شما موذی تر از آن هستید که من خیال میکردم . بکلی دست و پای مرا بستید. ژا کو بسن بمن گفته بود که کسی نمیتواند شمارا مغلوب بسازد ولی من حرف او را گوش نکردم. ظاهرآ او اشتباه نمیکرد و آخرین آتو در دست شما بود . بسیار خوب ! برویم باطاق خودم . من در کشتی مقداری پول دارم آنها را بشما میدهم تا حسابان تصفیه بشود !

وخواست پائین برود ، لکن زود کنار رفت تا مهمانش جلو بیفتد . از این فرصت استفاده کرد تا یکبار دیگر بدریا و بنقطه ای که با سطح آب را می چنبناید و لکه های تیره رنگی در آن بوجود می آورد ، نگاه کند . بعد بژا کو بسن فرمان داد :

- زود راست لنگر را بگیرید و راه بیفتید! باد بانهارا هوا کنید و برای مسافرت آماده بشوید ! زود !

گریف داخل اطاق او در کشتی شد . وقتی کنار بستر ژا کو بسن و پشت میز کوچکی که در مقابل آن قرار داشت ، مینشست ، متوجه اول-ه طپانچه ای که از زیر نازبالش ژا کو بسن بیرون آمده بود گردید . روی میز که بوسیله چند لولا بجدار مقابل وصل شده بود ، چشمش بیک دوات ، یک قلم و یک کتابچه محاسبه سرعت کشتی افتاد . گریفیث باحالت ستیزه جویانه ای بدرون آمد و گفت :

- برای من هیچ اهمیتی ندارد که حرکت زشت دیگری مرتکب بشوم .

حالا من مدت‌هاست که در این مناطق زندگی میکنم و مریضم، خیلی هم مریضم. ویسکی، آفتاب سوزان و تب‌لغنتی، هر گونه نجابت اخلاقی را در من از بین برده است. دیگر هیچ چیز بنظرم وقیحانه و پست نمی‌آید. دیگر خوب می‌فهمم که چرا سیاه‌ها همدیگر را پاره پاره میکنند و سرهم را می‌برند. اگر پیش بیاید، من خودم هم از اینکارها ابائی ندارم. بنابراین کوششی که برای کش رفتن این مبلغ از شما می‌کنم، در نظر خودم، مثل بازی بی‌ضرری می‌ماند. مگر ممکن است من بشما چیزی دستی بدهم؟

گریف جوابی نداد. گریفت کوشید که قوطی بزرگ فلزی بسیار متورمی را باز کند. از عرشه کشتی صدای فریادها، قرچ‌قرچ قرقره‌ها و تروق و تروق دیر کینده‌ها می‌آمد. سیاه‌ها بادبان بزرگ کرجی کوچک را بالا میکشیدند. گریف یک سوسک بزرگ آمریکائی را که روی لکه‌های نقاشی راه میرفت تماشا میکرد. گریفت با خشم فوق‌العاده ای قوطی بزرگ را بطرف قسمت تحتانی پلکانی که به‌رشه کشتی میرفت برد تادر روشنائی آنرا ببیند.

پشتش بگریف و رویش بروشنائی بیرون پلکان بود. ناگهان در حالیکه همان‌طور خم شده بود، با حرکت سریعی، تفنگی را که در جوار پلکان قرار داشت بدست گرفته، چرخ‌زد و امر داد:

- تکان نخورید! هیچ‌جا پتان تکان نخورد!

گریف لب‌خندی زد. ابروانش را با حالت تمسخر بالا برد و اطاعت کرد. در این لحظه دست‌چپ خود را بیسترژا کو بسن تکیه داده و دست راست خود را روی میز قرار داده بود. هفت تیرش در پهلوئی راستش آویزان بود و او نمیتوانست آنرا بردارد. اما باطناً در نظر داشت از هفت تیری که زیر نازبالش واقع شده بود استفاده کند. گریفت زهر خندی زده گفت:

- عجب! شاید شما توانسته باشید همه را در جزائر سلیمان خواب کنید ولی بدون شك مرا نخواهید توانست. اکنون شما وحکم ستاد امیر-البحریتان را هر طور بخواهم می‌رقصانم! اما قبلاً باید کار کوچکی انجام بدهید. زود کتابچه سرعت نما را از روی میز بردارید!

گریف با کنج‌کاوی نگاه می‌بکتا بچه سرعت نما کرد. ولی از جای خود تکان نخورد.

- گریف! تکرار میکنم که من چانه زدن بلد نیستم و اصلاً برای چانه-

زُدن آفریده نشده‌ام . زود باشید کتابچه سرعت نما را بردارید والا کشتن شما ، مثل کشتن آن سوسک روی دیوار ، برای من کاری ندارد .  
درحقیقت قیافه گریفیت با آن لاغری چهره و رگهای متورم و درهم صورتش ، که بر اثر غضب خون در آنها دویده بود ، ترحم انگیز تر جلوه مینمود . گریف ، ناچار سرعت نما را گرفت و بکناری گذاشت . زیر آن ، برک یادداشت کوچکی که رویش چیزی نوشته بودند بنظر میرسید .  
گریفیت فرمان داد :

- آنرا بخوانید ! با صدای بلند بخوانید !

گریف اطاعت کرد . لکن انگشتان دست چپ خود را با صبر و تأنی بسیار بطرف قبضه هفت تیری که زیر نازبالش پنهان بود ، پیش میبرد . این بود سطوروری را که او خواند :

«در کشتی ویلی و اومتوقف در خلیج بوهمبی واقع در ساحل جزیره آننا از جزایر سلیمان . من بوسیله این یادداشت بپهه اعلام میکنم که هر گونه قرضی را که آقای هاریسون جی گریفیت بمن داشته و بالغ بر هزار و دوست لیره استرلینگ میشده است ، در این روز بمن پرداخته و امضای ذیل این سند بمثابه رسید کامل و ختم قروض آقای هاریسون جی گریفیت محسوب میشود .»

گریفیت بقیقه خندید و گفت :

- با این رسید حکم امیرالبحری جناب عالی حتی باندازه کاغذی هم که این مطالب رویش نوشته شده است ، ارزش ندارد . زود آنرا امضاء کنید ! زود !

- چه فایده دارد گریفیت ! تمام اسنادی که بر اثر تهدید و اعمال زور امضاء میشوند ، ارزش قانونی ندارند !

- بنا بر این شما آنرا امضاء نمیکنید ؟

- آه چرا ؟ مگر اینسکه بخواهم با امتناع خودم ، بدون هیچ علتی

برای شما درد سر فراهم بیاورم .

انگشتان گریف بهفت تیر زیر نازبالش رسیده بود . در موقعیکه حرف میزد دست راستش با قلم روی میز بازی میکرد و دست چپش پی در پی سلاح را بطرف خود میکشید . عاقبت دستش در زیر آن بهم بسته شد . دومین انگشتش بر روی ماشه وانگشت سبابه اش بر لوله آن قرار گرفت . از خود



میبرسید که آیا موفق خواهید شد که غفلتاً بادست چپ تیراندازی بکنند یا نه؟  
گریفیت از روی تمسخر گفت :

— دربارهٔ پرداخت مبلغ آن ناراحت نباشید! فقط ژا کو بسن شهادت خواهد داد که بچشم خود دیده است این مبلغ را بشما پرداخته ام. بنابراین امضاء کنید. وبا حروف کامل هم امضاء کنید. راستی آقای داوید گریف! تاریخش یادتان نرود!

در داخل اطاق، هر دو احساس میکردند که دکل ویلی و او آرام آرام و تحت وزش باد و تکان بادبانها بلند میشود و میایستد. گریف هنوز مردد بود. از روبرو صدای قرچ قرچ بریده بریده جمع شدن طنابهای کشتی در عرشه، میآمد. کشتی کوچک، پشت سر خود، آبر را میبرد و از جدارهای داخل آن صدای برخورد امواج بدیواره کشتی بگوش می رسید. گریف فریاد زد :

— تکان بخورید! لنگر برداشته شده است!

و گریف تصمیم مهمی گرفت. در این لحظه لوله تفنگ در فاصله یکمتری بسوی او قراول رفته بود. بادهای درهم بدرون اطاق میوزید. گریفیت که میکوشید در برابر وزش آن تعادل خود را حفظ کند، لوله تفنگ را چنان گرفت که برق آن بچشم گریف خورد. گریف نگذاشت فرصت از دست برود. حرکتی کرد که وانمود کند که برای امضاء آماده میشود. لکن در همین لحظه بچابکی گریه ای بجلو پرید. دست چپش زیر حاشیه میز قرار داشت. ضربه را چنان بلمقت حساب کرده بود که گلوله درست در موقعیکه لوله تفنگ بطرف او قراول رفته بود، خالی شد. گریفیت نیز کوچکترین تردیدی از خود نشان نداد. لوله تفنگ او برای تعقیب حرکات خصم خم شد و تفنگ و طپانچه دریک آن آتش کردند.

گریف سوزش گلوله را در شانه خویش احساس کرد لکن اطمینان حاصل نمود که تیر رقیبش بخطا رفته است. پس قبل از آنکه تیر دوم خالی شود باز خود را بجلو انداخت، کمر گریفیت را پیچید و بازوان ویرا که هنوز قبضه تفنگ را در دست داشت از کار انداخت. بعد لوله طپانچه اش را که هنوز در دست چپ خویش میفشرد بشکم رقیبش گذاشت تا ماشه آنرا بچکاند، ناگهان در بحرانی ترین لحظات که از شدت خشم و سوز جراحت خویش دیوانه شده بود، بخود باز آمد و خشمش فرو نشست. از در باز اطاق

صدای فریاد های سیاهان گومائی که در زورق منتظرش بودند میآمد .  
 حوادث با سرعت عجیبی اتفاق افتاد . گریف لحظه ای درنگ نکرد ،  
 گریفت را در آغوش گرفت و با یک جست بیابالی پلکان آورد .  
 خورشید با نور خیره کننده ای میتابید . گریف از دالان پلکانی  
 خارج شد . یکی از سیاهان که با قهقهه دندان نمائی میخندید سکان ویلی او را  
 بدست داشت و ویلی او که باد آنرا متمایل کرده بود بسرعت راه  
 میپیمود و پشت سر خود خط سفیدی از کف بر روی آب بجا میگذاشت . در  
 عقب کشتی زورق گومائی او بسرعت جلو میآمد . گریف سر را برگرداند .  
 هفت تیرش در دستش بود . ژاکوبسن او را دید و بطرفش دوید . گریف  
 در حالیکه گریفت ناتوان و بیحال را بدنبال خود میکشید با دو جست ابتدا  
 بروی سکان انتهای و سپس بداخل دریا پرید . ژاکوبسن پای او را گرفت .  
 هر دو بستختی بهم چسبیده بودند . لکن گریف زانوان خود را برسینه او قرارداد  
 و با یک ضربت محکم ژاکوبسن را بعقب پرتاب کرد . سپس در حالیکه پای  
 خود را روی شانه های گریفت گذاشته بود ، او را بیشتر با عمق دریا فرو برد  
 و خود بروی آب آمد . تازه سر خود را بالا آورده و در بر تو آفتاب گرفته  
 بود که صدای شلیک دو گلوله که در فاصله کمتر از سی سانتیمتری وی بآب  
 اصابت کرد ، بوی فهماند که ژاکوبسن دست باسلحه برده است . اما ژاکوبسن  
 فرصت نیافت که تیر سوم را خالی کند . زیرا گریف با نفس عمیقی ریه های  
 خود را پراز هوا نموده در یک چشم بهم زدن بزیر آب فرو رفت . و آنقدر  
 بالا نیامد تا زورق گومائی و باروهای آنرا بالای سر خویش دید . هنگامیکه  
 از لبه زورق بالا میرفت ویلی او در مسیر باد افتاده بود و از ساحل دور میشد .  
 گریف بسیاهان خود فرمان داد :

– پارو بزینید ! زود و با سرعت بطرف ساحل پارو بزینید !

و پیشرمانه پشت بصحنه نبرد کرد تا خود را بمحل امنی برساند . ویلی او  
 ناچار شده بود که از سرعت خود بکاهد تا سکاندار خویش را از آغوش امواج  
 آب نجات بدهد ، و همین کندی بگریف فرصت داد تا از چنگش بگریزد .  
 زورق بشدت بشنهای ساحلی خورد . سر نشینان آن شتابان بطرف جنگل  
 دویدند تا در لابلای درختان آن پنهان شوند . لکن قبل از اینکه بمقصود خود  
 برسند ، سه بار رگبار گلوله ، شن های جلوی پای آنان را بهوا پرتاب کرد و  
 بالاخره همگی در میان درختان جنگل پنهان شدند .

آنگاه گریف ویلی و او را دید که برده های خود را افسار شته ، از معبر عبور میکنند و در جهت وزش باد مساعد بسمت جنوب میروند. در لحظه ای که ویلی و او در افق ناپدید میشد ، گریف متوجه گردید که سکاندار را بنا خود برده است. یکی از سیاهان گومائی که در حدود پنجاه سال داشت و از آثار زخمهایی که بر اثر یکرشته امراض جلدی و جراحات در صورتش وجود داشت ، بطرز وحشتناکی قیافه اش از ریخت افتاده بود ، در چهره گریف نگر بست ، لبخندی بر لبانش دوید و گفت :

- ارباب! قول میدهم که ارباب آن کشتی با شما خیلی دشمن شده باشد! گریف خنده ای کرد ، با سیاهانش از ساحل عبور نمود و بزورق برگشت.

## ۲

در جزایر سلیمان هیچکس اطلاع نداشت که ثروت داوید گریف بچند میلیون بالغ میشود ، زیرا وی در تمام اکناف و اطراف اقیانوس آرام جنوبی دارای املاک و مؤسساتی بود. اراضی زراعتی او از ساموآ تا گیینه جدید و حتی شمال خط استوا امتداد داشت. او از صیادان مروارید مجمع الجزایر پوموتو حق صید دریافت میکرد. و با آنکه ظاهراً اسمی از او در میان نبود ، در عملیات یک کمپانی آلمانی که در جزایر مارکیز فرانسوی تجارت اشتغال داشت ، عملاً سهیم بود. در تمام مجمع الجزایر ، نمایندگی تجارتهی داشت و ارتباط آنها را بمدد کشتی های متعدد حفظ مینمود. در دورترین نقاط اقیانوس آرام ، جزایر مرجانی کوچکی وجود داشت که متعلق بوی بود. این جزایر گاه آنقدر دور بود که حتی کرجی های کوچک بادبانی وی سالی یکبار از آنها بازدید نمیکردند.

دفاتر کارش واقع در خیابان کاستلرک استریت سیدنی دواشکوب را اشغال کرده بود. اما شخصاً خیلی کم در آنجا حاضر میشد و ترجیح میداد که با کشتی بادبانی در میان جزایر خویش گردش کند. لاینقطع در سر بزنگاهها حضور پیدا میکرد و عملیات خود را بسط میداد. شعبه های جدیدی برای تجارت خود بوجود میآورد و با هزار وسیله مختلف با حوادث گوناگون و اتفاقات جالب توجه ، دست و پنجه نرم میکرد.

وی بخاطر یک لقمه نان ، کشتی بخاری بزرگ گاون را خرید و با آنکه ظاهر آدراین معامله نفعی برای او متصور نبود ، دوست و پنجاه هزار

دلار از آن استفاده برد. او اولین گشت‌های کائوچو را در جزایر لویزیاد، در گروی خود داشت. در بورا-بورا بنهه دریا‌های جنوبی را از چنک بومیان بیرون کشید تا بتواند بجای آن کائوچو بکارد. جزیره خالی از سکنه لالوکارا اشغال و آباد کرد و با کمک اهالی پولینزی نژاد جزایر اوتونوک، جاوه چهار هزار «آکر» درخت نارگیل در آن کاشت. مابین دو کمپانی بزرگ تاهیتی را که رقیب هم بودند آشتی داد و کار عظیم استخراج فسفات را در جزایر هیسکی هو براه انداخت.

کشتی‌های ویژه اش، مرتباً کارگر کنترات کرده برایش می‌آوردند. سیاهان را از سانتا کروز به هسپرید جدید و شکارچیان بومی و آدمخواران را بزارع جنو رجیای جدید نقل مکان میدادند. از جزایر تونگا تا ژیلبرت و جزایر دور دست لویزیاد عمال وی با استخدام سیاهان اشغال داشتند. کشتی‌های دکلداری واقعاً در هر سمت اقیانوس آرام جنوبی فعالیت مینمودند. اودوسه خط کشتی رانی بخاری منظم در اختیار داشت ولی خود، هرگز بمنظور مسافرت از آنها استفاده نمیکرد. بلکه ترجیح میداد که همان روش قدیم و ابتدائی را بکاربرد و با کشتی بادبانی مسافرت کند.

داوید گریف در حدود چهل سال داشت ولی سی ساله مینمود. مهربان دزدان دریائی لحظات، ورود ویرا به این جزائر، در خاطر داشتند. اکنون بیست سال از آن موقع میگذشت و در آنتاریخ این سبیل طلائی رنگ، تازه داشت بر پشت لبش سایه میانداخت. داوید برخلاف اغلب سفید پوستانی که در آن صفحات پیدا شده بودند بمیل و انتخاب خود با نجا آمده بود. سفیدی پوستش او را خوب در مقابل آفتاب حفظ مینمود. هرگز از ده هزار سفید پوست یکی نمیتوانست مثل او در مقابل آفتاب دریا‌های جنوبی تاب بیاورد. امواج نورا پوست بدن گریف عبور نمینمود و حال آنکه جلد نرم و لطیف سایر سفید پوستان را میسوزاند، نوح و اعصاب ایشان را میدرید و چنان ایشان را عاجز و در مانده میساخت که اغلب مراکز خود را ترك میگفتند، باختلالات موحش روحی و جسمی دچار میشدند و خوی حیوانی میگرفتند و بالاخره پس از يك سلسله حرکات جنون آمیز یا غفلتاً میمردند و یا در چنان حالت وحشیگری بحیات خود ادامه میدادند که گناه لازم میشد کشتی‌های جنگی برای سرکوبی آنان اعزام شود!

اما داوید گریف ، این پسر واقفی آفتاب ، در تمام زمینه ها پیشرفت میکرد. سال بسال پوست بدنش بلوطی رنگ تر میشد ، معیندا اواز برق و جلای پوست بلوطش در میان اهالی پولینزی ناراحت بود . علاوه بر این چشمانش هم چنان آبی و سبیلش زرد رنگ مانده بود و خط و طوطی چهره اش نیز ، سیاهی مردی را نشان میداد که از قرنهای پیش خصوصیت نژاد انگلیسی را در خود حفظ کرده است. او از نژاد انگلیسی خالص بود ولی با وجود این کسانی که ویرا میشناختند تصور میکردند که در آمریکا متولد شده است. برخلاف بانکی ها گریف در جستجوی ثروت و طلا به آغوش دریا های جنوبی نیفتاده بود زیرا شخصاً ثروت کافی را داشت . او بایک کشتی کوچک تفریحی که آنرا بصورت کرجی بادبانی بزرگی در آورده بود بسواحل پوموتو آمد . او مالک پوموتو و فرمانروای اراضی آن بشمار میرفت . و حال آنکه در آنوقت جوانی بیست ساله بود و در طلب ماجراهای بیشمار ، راههای آفتاب زده دریا های جنوبی را میپیمود .

علاوه ، ورود او هنگام بروز طوفان شدیدی صورت گرفته بود : امواج غول آسای این طوفان او و کشتی کوچکش را بدروغ انبوه ترین جنگلهای نارگیل انداخت. این جنگلهای در فاصله کمی از صخره های ساحلی قرار داشت . شش ماه بعد ، یک کشتی مخصوص شکار مروارید ویرا از آن جنگل نجات داد . اما او دیگر با آفتاب جنوبی خو گرفته و نور آن در رک و پوستش نفوذ کرده بود . در تاهیتی بجای آنکه سوار کشتی بزرگی شود و بخانه اش برگردد ، کرجی بادبانی دیگری خرید ، آنرا از کالاهای گوناگون پر نمود و برای مقابله با حوادث بسوی خطرناکترین مجمع الجزایر رفت .

بتدریج که پوست بدنش طلائی و چهره اش سوخته میشد ، طلا هم از انگشتانش میبارید . با هیئداس تماس گرفت و از این تماس نه بمنظور تحصیل طلا ، بلکه صرفاً بمنظور تفریح استفاده نمود . این تفریحات شدید مستلزم نبردهای پی در پی با ماجراجویان هم خون خود و با نیمی از نژادهای اروپا و همچنین بقیه جهان بود و بنا بر این واقعا شجاعت بسیار لازم داشت . اما صرف نظر از اینها ، وی شخصاً علاقمند بود که زندگی بر ماجرا و آزادی را در آبهای دریا های جنوبی در پیش بگیرد . صعود از صخره های عظیم ، ورود بجزایر سفید رنگ مرجانی واقع در جنب خلیج هـا و دریاچه هـا ، ذوق او را بر میانگیخت . میل داشت که طلوع خورشید را در

افق‌های جنوبی ببینند، لهب روز افزون آتش آفتاب جنوبی را با پوست خود لمس کند، در جزائر کوچک مزین بنتلهای غول آسا بگردد، بنقاط گمگشته واقع در قلب اقیانوس بیروزه گون برود، در مسیر وزش بادهای جانبخش جنوبی بایستند و چشم منظم امواج را تماشا کند. او علاقه‌مند بود که در عرشه موج کشتی هاقدم بزند و بادبان افزاشته بر سرش سایه بیاندازد. دوست میداشت که در میان اهالی پولینزی و سایر جزایر جنوبی، که نیمی بچه و نیمی پیر و از کار افتاده با استقبالش می‌آمدند زندگی کند. او تماس با وحشیان آدم‌خوار مالزی را که هنگام دیدن شکار زوزه میکشند و همچنین ملاقات با شکارچیان بومی و آدم‌خواران وحشتناک را با آن وضع حیوان‌نیشان بر هر زندگی دیگری ترجیح میداد.

بدین طریق، پسر آفتاب، کسیکه آفتاب او را پسندیده بود، سرشار از نیرو و حرارت زندگی در جزایر جنوبی زندگی میکرد و همین شخص با داشتن میلیونها ثروت، مسافرت طویل خویش را قطع کرده بود تا بر سر مبلغ ناچیزی با هاریسون جی گریفیث نامی مبارزه کند. اما این هم تعجبی نداشت. اینکار شغل روزانه او بود. او هوس داشت که بدنبال ماجراها برود و با آنها مقابله کند. این نوع اعمال در واقع نشانی از این بود که سرشت حادثه‌جوی او با حرارت خورشید دریا‌های جنوبی مخمر شده است. او از این ماجراها تفریح میکرد و خوشنود میشد و چه بسا که در این بازیهای کوچک حیات خویش را بخطر میانداخت.

## ۴

وقتی نخستین اشعه خورشید دمید، کشتی فوندر در فاصله کامل از نزدیکی با ساحل، در آبهای گوادالکانار راه میبرد. کشتی آرام آرام و فقط بمدد نسیم ملایم ساحلی پیش میرفت.

در جانب مشرق، پرواز ابرهای پر بار، وزش مجدد باد‌های موسمی جنوب شرقی را نوید میداد. این ابرها گاهی با گرد بادهای شدید و تک‌ضربه‌های ناگهانی همراه بود. پیشاپیش فوندر کرجی بادبانی کوچک‌کی موازی با او و در امتداد ساحل پیش میرفت. این کرجی نیز مانند فوندر آرام آرام و بمدد نسیم ساحلی پیش میراند.

معینا این کرجی ویلی او نبود. کاپیتان و از شناختن فوندر پس از

آنکه مدتی دراز آنرا نگاه کرد، دور بین خود را پائین آورده اعلام داشت که این کرجی ویلی واو نیست بلکه نامش کاور است.

گریف که تازه بالا آمده بود آهی از تحسر کشیده اظهار نمود:

- آخ! کاشکی ویلی واو بود!

دانیل هواسناس فوندلر بادلسوزی پرسید:

- شما میل ندارید شکست بخورید؟

گریف بقیقه خندید و جواب داد:

- البته نه! من کاملاً عقیده دارم که گریفیت يك پست فطرت واقعی

است! او در روز بطریق موهنی با من رفتار کرد! پشت سر هم بن امسر

میداد: «امضاء کنید. امضاء کنید و با حروف کامل هم امضاء کنید. مواظب

باشید تاریخش یادتان نرود!» و ژا کوسن، این شیطان حيله گره در من

آویخته بود! من عمل آنها را شبیه رفتار ناجوانمردانه دزدان دریائی میدانم.

کایتن وارد سخن او را قطع نمود و گفت:

- آقای گریف! اگر شما ارباب من نبودید، دلم میخواست عقیده خودم

را بشما بگویم.

گریف اصرار کرد:

- اشکالی ندارد بگوئید. حتماً بگوئید.

ناخدا واضعتر بصحبت خود ادامه داد و گفت:

- بسیار خوب! اگر آدم تمام نر و ترا هم بدهد، دیوانگی است که

زندگیش را در مبارزه با این دو مرد بیسرف بخطر بیاندازد! چرا شما مرتکب

چنین بی احتیاطی هائی میشوید؟

- آقای کایتن... صادقانه بشما بگویم که من از این اعمال خوشم

میاید. آیا شما میتوانید بر آن هر يك از اعمال ثابت قدر قابل قبولی

بیاورید؟...

کایتن وارد زیر لب غرید و گفت:

- آنوقت خدای نکرده در یکروز قشنگ يك گلوله در مغزتان جا

خواهد گرفت!

سپس بطرف قطب نما رفته، وضع یکی از عقربه های آنرا که وجود

ابرهائی را در آسمان گوادلکانار نشان میداد مرتب نموده و برگشت.

نسیم ساحلی شدیدتر وزید و فوندلر که بسرعت در میان آب میلغزید

بکاوری رسید و شروع بجلو افتادن از آن کرد. وقتی دو کشتی بنزدیکی یکدیگر رسیدند، سلامها و احوالپرسیهای متقابل بین سر نشینان آنها رد و بدل شد و آنگاه گریف فریاد کرد:

- آقای کاپیتن! آیا تصادفاً ویلی او را در این نزدیکیها ندیده؟  
ناخدای کاوری که کلاه جنگی بر سر داشت و پاهایش برهنه بود با حرکت سریعی لاوا - لاوای آبی رنگ و وارفته ای را که بدور کمرش پیچیده بود فشرده و شیره تنبا کورا در میان سایبان کشتی تفت کرد و جواب داد:  
- چرا! مسلماً دیده ام! گریفیث دیروز عصر در ساوو لنگر انداخته بود و داشت خوک و سیب زمینی هندی بار میکرد. بعلاوه در انبارهای آبش، آب ذخیره هم میریخت. ظاهراً خیال داشت بمسافرت دور و درازی برود. وای وقتی ازش پرسیدیم انکار کرد! آیا شما میل دارید او را به بینید؟  
- بله! ولی اگر شما او را دیدید از ملاقاتمان باهم، باو چیزی نگویند! ناخدای کاوری بعلامت قبول حرکتی نمود و بفکر فرورفت. سپس بجلو کشتی خود آمده در ارتفاعی همسطح بافوندر قرار گرفت و فریاد زد:  
- آهای! متوجه باشید! ژا کوبسن بمن گفت که آنها امروز بعد از ظهر **بگما** برا خواهند آمد. ظاهراً آنها میل دارند شب را در گابرا بمانند تا قلقاس شیرین بار کنند!

گریف این را شنید و جوابی نداد. وقتی کشتیش از کاوری جلو افتاد از کاپیتن خود پرسید:  
- گویا گابرا تنها جزیره ایست در جزایر سلیمان که دارای چراغ - دریا نیست؟ همینطور نیست آقای کاپیتن؟

کاپیتن با سر علامت مثبت داد.  
- واگرا اشتباه نکنم خلیج کوچکی که در ساحل آن واقعه شده است برای لنگر انداختن هیچ مناسبت ندارد. آیا همینطور است آقای کاپیتن؟  
- لنگر انداختن؟ آنجا علاوه بر اینکه نمیشود لنگر انداخت، پراز تپه های زیر دریائی و بوت های مرجانی است. سراسیمه خطرناکی هم دارد که درست در مسیر امواج واقعه شده است. سه سال پیش کشتی مولی در آن شکست و غرق شد.

گریف بکده قیقه تمام، مستقیماً جلوی خود را نگاه کرد. چشمانش بی نور بود و گوئی منظره ای را در ذهن خود مجسم میکرد. سپس گوشه



بلکهایش چین خورده سایه لبخندی دو انتهای سبیل زردش را لرزانیسد  
و گفت :

- بسیار خوب ! ما در گا برا لنگر خواهیم انداخت . شما باید تا آنجا  
که ممکن باشد ، آرام آرام در خلیج کوچک پیش بروید و مرا بایک زورق  
کوچک صید بالن پیاده کنید . شش سیاه مسلح بتفنگ هم همراه من خواهند  
آمد و آنوقت ... همگی قبل از طلوع آفتاب مراجعت خواهیم کرد .  
در چهره کاپیتن علامت عدم اعتماد و ملامتی نمودار شد . گریف مثل  
شاگرد مدرسه ای که ارشدش غلط او را گرفته باشد ، اعتراض کرد و گفت  
- آه ! آقای کاپیتن نترسید ! این کار فقط تفریح کوچکیست !  
کاپیتن وارد زیر لب غرشی کرد . دانی که سر پا گوش شده بود در این  
لحظه گفت :

- آقای گریف بی میل نیستم که همراه شما بیایم !  
- بسیار خوب ! تیرها و کارد های خاربری را هم همراه بیاورید .  
دوفانوس یادتان نرود . فقط قبلا از پر بودن نفتشان اطمینان حاصل کنید !

## ۵

یکساعت قبل از غروب آفتاب ، فوندر بسرعت از مقابل خلیج کوچک  
گذشت . باد خنکتر شده و آب دریا بتلاطم در آمده بود . بوته های مرجانی  
ساحل اکنون سفید رنگ بنظر می آمد و چنان دور تا دور افق را فرا گرفته  
بود که اگر بی رنگتر از آب جلوه نمیکرد ، از آن تمیز داده نمیشد . در  
سراسر ساحل این بوته های مرجانی رنگ پریده بچشم میخورد و حتی یکبار  
هم لکه سیاهی در روی آنها مشاهده نمیگشت .

کشتی درست بمقابل باد آمد . کانون ها و دیرک های خود را مستور  
نگاهداشت و زورق کوچک بالنی را به آب انداخت . شش سیاه سانتا کروز و  
مسلح بتفنگ که شلوار کوتاهی بپا داشتند ، بمیان زورق پریدند . دانی در  
حالیکه دوفانوس را در دست داشت در قسمت عقب زورق نشست . گریف که  
با چشم او را تعقیب میکرد ، بسایبان تکیه داده آهی کشید و بنا خدا گفت :  
- آقای کاپیتن ! دعا کنید که امشب شب تاریکی باشد !

کاپیتن وارد جواب داد :

- اصلا امشب ، شب تاریکی هست ! مگر نمی بینید که اثری از ماه

پیدا نیست و آسمان را ابرهای سیاه پوشانده ؟ شب بقدری تاریک است که گویا آن بالاها رگباری هم باریده باشد !

قیافه گریف از شنیدن این پیش بینی که درست پیش بینی دریا نوردان میماند باز شد، بر اثر این سرور رنگ سوخته بدن او با آن چشمهای آبیخ بیشتر معلوم گردید و سپس پهلوی دانی برید.

کاپیتن وارد فرمان داد:

- کشتی را باختیار باد بگذارید ! در امتداد ساحل براه بیفتید !

بادبان ها عمود بر جهت باد؛ ها .. اینطور ! یواش ... یواش ... بسیار خوب ! این مسیر را حفظ کنید !

بادبانهای کشتی متورم شد و فوندرا برای رسیدن بگا برا دماغه را دور زد. در همین حال زورق بالنی که پاروهای شش سیاه آنرا میراند و گریف خود آنرا هدایت میکرد ، بطرف ساحل میرفت.

کاپیتن بامهارت قابل توجهی کشتی را بطور مارپیچ از ممبرتک و پیچ در پیچ بیرون آورد . این معبر بقدری تنک و پیچ در پیچ بود که یک کرجی بزرگتر از یک زورق بالنی بزرحت میتواندست از آن عبور کند . مهندا کاپیتن بامهارت فوق العاده ای، جزایر مرجانی و تپه های زیر دریائی را پشت سر گذاشت و بطرف ساحل آرامی که صدای برخورد شدید امواج به آف شنیده میشد براه افتاد .

یک ساعت گذشت تا گریف بساحل رسید، در آنجا مدتی در میان خار بنها و نارگیلهای وحشی تجسس نمود و بالاخره چند درخت سترک را انتخاب کرده بسياهان خود گفت :

- این درختها را قطع کنید! اینها را هم همینطور ! زود !

و همانطور که سر خود را تکان میداد، گفت:

- اما هیچ درخت دیگری نباید تکان بخورد! اگر یک درخت را اضافه

ببرید پوست از سرتان میکنم !

وسياهان با سرعت مشغول بریدن درختها شدند . هنگامیکه درختها بریده شد ، قسمتی از جنگل روشن و از درخت خالی گردید . فقط در نزدیکی ساحل دودرخت خرمای عظیم بموازات یکدیگر بجا ماند .

هنگامیکه شب بر سر دست میرسید فرمان گریف ، دانی دو فانوس را روشن کرد آنها را بنوک نخلها برد و محکم بدانها آویخت و پس از

انجام اینکار گریف با نظر انتقادی فانوسها را نگر بسته گفت :  
- آن یکی خیلی بالاست ، دانی ! تقریباً سی سانتی متر آنرا پائین تر  
بیاورید تا دو چراغ دریائی کامل بشود !

۶

کشتی ویلی و او با سرعت زیاد آبرا میشکافت و بیش میرفت زیرا  
بادی که بر اثر رگبار بر خاسته بود هنوز از شدت خویش نکاسته بود . سیاهها  
وقتی که وزش شدید باد را ملاحظه کردند ، بادبان بزرگ را بالا کشیدند .  
ژاکوبسن که عملیات آنها را اداره میکرد بایشان فرمان داد که طنابهای را  
که بر سه کشتی پیچیده شده است بپندازند و آماده باشند . لیکن خود بگریفت  
که در قسمت جلوی کشتی ایستاده بود ملاحظه شد .

شب بود . هر دو با چشمان مضطرب ، دیوار تاریکی را که از وسط آن  
عبور میکردند نگر بسته ، با گوشهای تیز مترصد کوچکترین صدائی که بر اثر  
برخورد امواج آب با ساحل میآمد بودند . هر دو حس میکردند که فعلاً بر امواج  
آب تسلط کامل دارند ولی معلوم نبود که این تسلط در آینده هم میتواندست  
ادامه داشته باشد .

باد آرام شد . ابرهای گریزان از یکدیگر جدا گردیدند و در روشنائی  
میهم ستارگان ، ساحل پوشیده از جنگل نمایان گشت . از روبرو ، دوست در آن  
جهتیکه باد میوزید قلعه صخره ای نمایان شد و گریفت و ژاکوبسن گردن  
کشیدند تا آنرا خوب ببینند . گریفت برای اطلاع ژاکوبسن گفت :  
- این دماغه آهمو است . در این حوالی آب خیلی عمیق است ! ژاکوبسن  
جهت عمودی بگیرد تا بتوانیم راه را مشخص کنیم ! عجله کنید !

کمک ناخدا با پاهای و رانهای برهنه در حالیکه آب مثل باران از  
مختصر لباسش فرو میریخت بطرف عقب کشتی دویده سیاه سکاندار را  
کنار زد و خود جای او را گرفت و فریاد زد :

- ارباب بگوئید تا اطاعت کنم .

گریفت جواب داد :

- الان در کدام جهتیم ؟

- تقریباً در جهت جنوب غربی .

- بکربع قوس بطرف مغرب بپیچید ! باز هم بپیچید ! خودتان

آنجا هستید ؟

واند کی صبر کرده باز گفت :

- خوب ! درست شد . همین جهت را حفظ کنید !  
گریفت سپس تغییر نقطه دید دماغه آمو آرا نسبت بمسیر کشتی ملاحظه  
کرد و فریاد زد :

- بازهم نیمدور بطرف مغرب !

مردی که بر تارک محور بادبان نشسته بود نیز خبر را بسکانه دار رسانید  
و بنوبه خود فریاد کشید :

- نیم دور بطرف مغرب !

- خوب همینطور ! آهسته ! آهسته ! همینطور ! کافیست !

- پس مادر مسیر اصلی هستیم !

ژا کو بسن چرخ سکان را بیومی سیاه و اگذاشت و باو گفت :

- گوش کن ! سعی کن خوب فرمان بدهی ! و گرنه سرت را میبرم !

و سپس بارباب خود در جلوی کشتی ملحق شد . لکن باردیگر ابرهای  
انبوه آسمان را فرا گرفت ، ستارگان بلابلائی ابرها فرو رفتند و ساعتی بعد  
رگبار شدیدی باریدن گرفت . گریفت همانطور که پیشروی کشتی را مراقبت  
مینمود در گوش ریفش فریاد زد :

- مواظب بادبان بزرگ باشید !

کشتی با تمام هیكل خود خم شد و در همان حال که گریفت ، از شدت باد  
اندیشناك و مترصد تخفیف آن بود ، سکان جلوی کشتی در آب فرورفت . آب  
گرم دریا بصورت قطرات درخشان ، اینجا و آنجا بر قوزك پاوزانوهایش  
جهید . باد طنابهای کلفت بادبانی را با زوزه دلخراشی بناله در آورد و  
قرج قرچ قلاب بندها جواب ناله بادبان را داد . ویلی واو بیش از پیش از مسیر  
خود منحرف میشد و دچار تکانهای شدیدی میگردد .

گریفت فریاد زد :

- بادبان بزرگ را بیاورید !

و بلافاصله بطرف سیاهی که طنابهای راهنما را در دست داشت برید .  
اورا بکناری زد و طنابهارا در جهت عکس بقلاب بیچید . ژا کو بسن همین  
اعمال را با طنابهای قسمت عقب کشتی انجام میداد . ناگهان بادبان بزرگ با  
سروصدای بلند سرنگون شد و سیاهها قیه کشان خود را بروی آن افکندند .  
ژا کو بسن سیاهی را که در تاریکی کمین کرده بود دید . مشت محکمی

بصورتش نواخت و او را بسرپست خود روانه کرد. رگیار با قوت فراوان میبایرد و ویلی و او علی رغم بادبان سرنگون نشده اش دل امواج را میشکافت و پیش میرفت. گریفیث و ژا کو بسن در قسمت جلوی کشتی بایکدیگر تلاقی کردند. اما بیهوده کوشیدند از خلال کجباران شدیدی که میبایرد، دل دریا را ببینند. گریفیث گفت:

- اوضاع بد نیست! این باران زیاد طول نمی کشد. و ما میتوانیم مسیر خودمان را تا موقعیکه چراغهای راهنما را به بینیم، دنبال کنیم. شما با اندازه-های سیزده ذرعی لنگر بیاندازید! بهتر است در چنین شبی لنگر تا حدود چهل و پنج متری در آب باشد. اما اگر بتوانید تسمه را بگردن بادبان بزرگ سوار کنید دیگر بلنگر احتیاجی نداریم.

نیمساعت بعد، چشمان خسته اش از دور نور فانوسهایی را دیده تسلی یافت و گفت:

- ژا کو بسن! نگاه کن! من میروم سکان را بگیرم. دیرک کوچولو را بیاورید و برای لنگر انداختن آماده باشید! کمی سیاهها را بچنابند! چراغهای راهنماست که از دور سوسو میزند!

و عقب کشتی رفت. سکان را بدست گرفت و ویلی و او را چنان هدایت کرد که درست بمقابل نور آنها برسد. سپس با حرکت سریعی آنرا ۹۰ درجه چرخاند و بکراست بسوی فانوسها متوجه ساخت.

همه بر خورد شدید امواج ساحل، بگوش میرسید. گریفیث لحظه-ای بدان گوش داد و سپس گفت که بنظر او این صدا از فاصله خیلی دور و حتماً از ساحل گابرا میآید. ناگهان صدای فریاد ترس آلود ژا کو بسن را شنید. خودش داشت بادبان زیرین را کاملاً باز میکرد که ناگهان کشتی بشدت بچیزی تصادم کرد و سکان جلویی آن درهم شکست. پنج دقیقه وحشت دیوانه وار حکم فرما شد. هر کس بهر چیزی که سراغ داشت چسبید. نوک کشتی بلند شد و روی یک جزیره مرجانی افتاد و سیل امواج گرم دریا عرشه آنرا جاروب کرد!

کمی بعد تلاطم امواج کشتی را از روی جزیره بلند کرده بشدت بدل آب انداخت. در آن حدود آب اندکی آرامتر بود و کشتی میتواند لنگر بیاندازد.

گریفیث بخشم دیوانه واری دچار شده بود. نمیدانست چکند و سرش را بین دودست گرفته بود و از دور چراغها را تماشا میکرد. از دور دو روشنائی ضعیف که یکی بالای دیگری ولی هر دو در یک امتداد قرار داشتند

مشاهده میگردید. گریفت متعجبانه گفت :

«عجب ! اینها چراغهای دریایست و با اینوصف اینجا گابرا نیست! پس مادر کجا هستیم ؟»

دریا هنوز متلاطم بود و رشحات امواج آن بقلل صخره میافتاد . اما باد بزودی فروخفت و ستارگان ، چشمک زنان هویدا شدند . ناگهان از ساحل صدای خوردن پاروئی با امواج آب بگوش رسید .

گریفت از خشم و تعجب فریاد کشید :

« این چه اتفاقی بود افتاد ؟ زمین لرزه بود ؟ دریا هنوز آرام نشده و با وجود این من تا اینجا بمقیاس های سیزده زرع لنگر انداخته ام . ویلسن آيا شما هستید ؟»

يك زورق بالنی كوچك بكشتی پهلو گرفت و مردی از نردبان آن بالا آمد . در روشنائی ضعیف شبانه گریفت ناگهان دید كه يك «كلت» بطرف او قراول رفته است و چون سر بلند كرد تا صاحب آنرا بشناسد ، داوید گریف را دید كه در برابرش ایستاده است . گریف خنده تمسخر آمیزی نمود و گفت :  
« نه جانم ! شما اینجا لنگر نیا نداشتید . گابرا آنطرف دماغه است و من خودم قصد دارم بعد از آنكه این مبلغ ناچیز هزار و دوست لیره را از شما وصول كردم بآنجا بروم . از بابت رسیدش مشوش نباشید . یادداشت شما توی جیبم است و انشاء اله اگر پول مرا دادید با خوشحالی بشما برمیگردانم .»

گریفت باخشم فوق العاده ای خیز برداشت و فریاد زد :

« پس شما اینكار را كردید ؟ شما چراغ دریائی تقلبی درست كردید و مرا بشناسید ؟ و بوسیله ...»

گریف باالعجز آرام و تهدید کننده ای جواب داد :

« آرام باشید ! گناه آرام ! و خبرش میكنم مبلغ هزار و دوست

لیره مرا باین پرت بید ، زود ! استعدا میكنم .»

گریفت احساس كرد كه «پس آفتاب اورا بتمام معنی ذلیل و زبون ساخته است . او در مقابل او سر خمی هرگز نشده زده ، در مقابل این گرمای جهنمی معرف و ناتوان شده و سانسش خنجر شده بود . و زكندن دیگر این مرد بلوغ داشت چشم آرزو هم ریشه های او را شكلی پاره میكرد . پس گفت :

« ژا گوین ! باطریق من برویست در صندوچه را باز كنید و هزار و دوست

لیره این ... این نامرد را باو بیردازید !»

## فصل دوم

# غرور آلوتیز یوس پانگبورن

۱

داوید گریف مردی بود که همیشه سایه ماجراها را در آسمان می‌قاپید و پیوسته برای مقابله با حوادث خطرناک و جبهشای ناگهانی وحشیان از پشت درختان نار گیل آماده بود. اما وقتی که آلوتیز یوس پانگبورن را ملاقات کرد، حتی فکر آنرا هم نمی‌کرد که این ملاقات بماجرائی منجر شود. ملاقات آندو بر روی صحنه کشتی بخاری کوچکی بنام برنث اتفاق افتاد. داوید گریف، که در روی یکی از کشتی‌های تجارتی خویش سفر میکرد، تصمیم گرفته بود که در گذرگاه پای پی‌تی مدت کمی توقف کند. او آلوتیز یوس پانگبورن را درین گذرگاه و در میخانه کوچکی ملاقات کرد. این میخانه در فاصله بین دوعرشه کشتی وجوار اطاق سلمانی آن واقع بود و آلوتیز یوس مست و خمار، داشت در آن شراب مینوشید. بکربع بعد، وقتی که گریف از اطاق سلمانی خارج شد آلوتیز یوس هنوز در جلوی میز کافه‌چی ایستاده بود و بیکه و تنها گیلاسهای شراب را پشت سرهم بالا میزد. طبیعی است که مردیکه تنها مشغول باده گساری باشد، احساس خوبی در بیننده باقی نمی‌گذارد. باینجهت گریف در موقع عبور از برابر «بار» کشتی توجهی باو نکرد و فقط نگاه ملامت باری بدو افکند. آلوتیز یوس مرد جوان خوش هیكلی بود که در حدود سی سال داشت و خطوط چهره و همچنین طرز لباس پوشیدنش بسیار ظریف و نظیف بود بطوریکه وقتی چشمان گریف بدو افتاد، احساس کرد که تمام خصوصیات یک جنتلمن رادر او بطرز روشنی مبینند. لکن آثار مبهمی که از ناتمیزی و لالابالیگری در او وجود داشت و لرزش مشهود دستش موقعیکه بطری شراب رادر گیلاس سرازیر مینمود، با آن چشمان متزلزل و خمارش صریحاً بگریف فهماند که

آلوئیزیوس با لگلیسم مزمن مبتلاست و این اولین دفعه نیست که او بتهائمی شراب می نوشد، بلکه این کار اوست .

بعد از شام ، باز گریف تصادفاً آلوئیزیوس را ملاقات نمود. این بار ویرا در عرشه کشتی دیده بود که بطنا بهای بل تکیه داده از دور نیم رخ زن و مرد جوانی را که در روی دو صندلی راحتی نشسته و سر گرم مغازه بودند، نگاه میکرد و میگریست . گریف متوجه شد که آلوئیزیوس از شدت مستی و همچنین از دیدن آن زن و مرد جوان در آغوش هم گریه میکند، پس پیشرفت و بالحن دلسوزانه ای گفت :

- من علتی برای گریه کردن نمی بینم ؟

با نگرین چشمان خود را بلند کرده زار زار بحال خویش گریست و آهی کشید و گفت:

- اوه ! خدایا ! قابل تحمل نیست ! این آدم ناظر خرج منست. من خودم او را استخدام کردم . من پولهای کزاف باو دادم ! حالا اینچور پدر پولها را در می آورد !

گریف نصیحت کنان باو گفت :

- چرا بیرونش نمیکنید ؟

- نمیتوانم بیرونش کنم . اگر بیرونش کنم دیگر بمن و بسکی نمیدهد.

آن یکی هم پرستار مخصوص منست ! هر دو مستخدم منند !

- بخشکی پیاده بشوید و تا دلتان میخواهد و بسکی بنوشید !

- گفتم که نمیتوانم. او پولهای مرا نزد خودش ضبط کرده است و اگر

ازو بول بخواهم ، حتی شش پنی هم بمن نمیدهد !

و این منظره جدید آتش غم او را دامن زد و بار دیگر سیل اشک را

از دیده اش جاری ساخت . گریف اندک اندک بسر نوشت این مردک ساده لوح

علاقمند میشد . او در میان هزاران حادثه عجیبی که دیده بود تا کنون نتوانسته

بود ، برای این ماجرا شبیهی بیابد .

آلوئیزیوس نق نق کنان گفت :

- من این دو نفر را استخدام کردم تا از من مراقبت بکنند و

نگذارند زیاد مشروب بخورم . نگاه کنید ! اینطوری از من مراقبت میکنند !

مرا ول میکنند که تا خرخره مشروب بخورم و خودشان . . . همه

جا خودشان را طوری نشان میدهند که گویا برای جلوگیری از مشروب



خوردن من، همراه می‌آیند. ولی... برای آنها چه اهمیت دارد که من مثل خوک مست بشوم. فقط باید آنها را راحت بگذارم. اگر کوچکترین اعتراضی بکنم، تهدیدم میکنند که نمیگذاریم یک قطره هم بنوشی! یک آدم ضعیف دائم الخمر مثل من در مقابل آنها چه میتواند بکند. زندگی من دردست آنهاست! برویم. برویم پائین!

و طناب را ول کرد بطوریکه اگر گریف بازویش را نگرفته بود میافتاد. ناگهان صورتش چین دار شد، چانه اش را پیش داد و شعله تندی در چشمانش درخشید و گفت:

- ولی صاحب اختیار من که نیستند! اگر بخواهند اینکار را بکنند برایشان خیلی گران تمام میشود! من پنجاه هزار دلار به آنها داده‌ام و مدت تهاست که صدایش را در نیآورده اند. حالا دیگر شروع بخوشگذرانی کرده اند و خیالشان نیست! امان... من خوب میدانم که باچه دوزو کلمکی از شر آنها نجات پیدا کنم!

بعد جیبهای پالتوی خود را گشت، شیتی درخشانی از آن بیرون آورد و گفت:

- آنها دیگر نمیدانند که ازدست این یک خرده آهن چه چیزها برمی آید! خویش اینست که کسی نمیداند این تکه آهن چیست و چگونه میتواند مرانجات بدهد.

و سپس گریف را باحالت نامطمئنی نگر بسته گفت:

- خیال میکنید که این یک تکه فلز چه باشد؟ بگوئید ببینم؟

داوید گریف میدید که یک سنباه مست الکلی دودلباخته جوانی را بوسیله شیتی فلزی درخشان و نوک تیزی تهدید بمرک میکند. شیتی که آلومینز دردست داشت، درحقیقت، جز یک قلاب بند مسی بزرگ کشتی بادبانی چیز دیگری نبود. گریف تصور میکرد که آلومینز یوس، با این قلاب بند قصد قتل آنها را دارد ولی آلومینز یوس گفت:

- مادرم خیال میکند که من برای معالجه الکلیسمم با اینجا آمده‌ام! بیچاره از هیچ جا خبر ندارد! من بیک دکتر مشهور پول دادم تا این مسافرت را برایم تجویز بکند، وقتی به پای تی رسیدیم، میگویم ناظر خرجم یک کشتی اجاره بکند تا رویش را بادبان بگذاریم... اما آنها ابداً بفکر خیالاتی که من دارم نیستند. بیچاره ها خیال میکنند که از بس مشروب

خوردن پرتوبلا میگویم . ولی خودم ؛ فقط خودم خوب می فهمم که مقلم  
سرجاست . شب بخیر آقا ! میخواهم بروم بخوابم ؛ میل دارید امشب يك دو  
گیلاس آخری را (۱) باهم بز نیم ؟ يك گیلاس آخری را ؟

## ۲

طی هفته بعد، گریف چندین بار آلویزیوس بانکیورن را بصورت های  
عجیب و غریب و در جاهای مختلفی مشاهده کرد . اهالی این شهر کوچک مرکز  
مرکز جزیره نیز او را در حالات شرم آوری دیده بودند .  
از سالها پیش ساحل دریای پایبی تی و بانسیون لایونا، چنین افتضاحی  
بخود ندیده بود :

آلویزیوس بانکیورن در وسط روز باشلوارشنا در خیابان بزرگ پایبی تی  
میدوید و از بانسیون لایونا بطرف ساحل دریا میرفت . یکروز در  
فولبی - برژر دستکش بندست کرد و چهار بار بایکی از رانندگان کشتی  
برث مصاف داد ولی در حمله دوم ناک اوت شد . یکبار در حالیکه کاملاً  
مست بود احماقانه کوشید که خود را در گندابی بمق شصت سانتیمتر غرق  
کند و بار دیگر در حال مستی از شانزده متر ارتفاع بوسط بادبان بزرگ  
کشتی ماریپوزا که در بندر لنگر انداخته بود پرید . او کشتی بادبانی تورو  
را بمبلغی چند برابر بیش از قیمت فروش آن اجاره کرد و در اینکار شرم آور  
آقدر پافشاری بخرج داد تا ناظر خرچش مداخله نمود و از پرداخت اجاره  
بهای آن استنکاف کرد . در بازار ، او دکه چوبی پیرمرد جنامی کوری  
را خرید و شروع بفروش سیوه درخت نان ، موز و قلماس و سیب زمینی هندی  
نمود . اما آنها را بچنان بهای ارزانی فروخت که چندبار برای جلوگیری  
از هجوم مشتریان بد که اش ژاندارم خبر کردند . همین ژاندارمها سه بار او  
را بعلت افتضاحانی که بیار آورده بود توقیف نمودند و ناظر خرچش سه بار  
ناچار شد جریمه افتضاحات او را که از جانب دایره مستعمراتی مربوط صادر  
شده بود پردازد .

سیس یکروز کشتی ماریپوزا بادبان خود را بلند کرده راه سانفرانسیسکو  
را در پیش گرفت . پرستار و ناظر خرچ آلویزیوس که تازه ازدواج کرده

---

(۱) Night - cap - آخرین گیلاسی که مشروب خورها قبل از جدائی از  
یکدیگر و آخر شب مینوشند .

بودند سوار این کشتی شده رفتند . لکن ناظر خرج ازراه دلسوزی قبل ازرفتن هشت اسکناس پنج‌لیره‌ای بارباش بخشید . نتیجه این اقدام اورا کاملاً میتوان پیش بینی کرد : چند روز بعد آلویزیوس بهوش آمد و دید که آخرین پولها را خرج کرده و بهذیانهای انتهائی (۱) دچار شده است .

مادام لایونا صاحب پانسیون لایونا، از آنجا که قلب مهربان و رؤوفی داشت ، ازو مراقبت کرد . این زن عموماً نسبت بولگردان اقیانوس آرام جنوبی دل میسوزاند و مخصوصاً ازو بخوبی مواظبت نمود و بالاخره در ساعتی که بهوش بود باو فهماند که ناظرخرج او فرار کرده است و او پول ندارد تا حساب پانسیون را پردازد .

چندروز بعد، داوید کریف ، یکشب زیر بادبانهای عقبی کشتی خود بنام کیتیاوک، طلا به داربندر پایبندی گردش میکرد که ناگهان نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارود .

او چیزی را دید که نمیتوانست دیدن آنرا بچشم خود باور کند ولی بهر حال تردید در آن ممکن نبود . پسر ماجراجوی آفتاب دریا های جنوبی این اعلان را که بدیوار چسبانده شده بود باشگفتی بسیار خواند :

### پیشنهاد می‌شود

مردی حاضر است در صورتیکه شخصی بتواند با کشتی خود اورا یکی از جزایر خالی از سکنه اقیانوس آرام برساند و تسهیلاتی بمنظور بهره برداری از سرمایه اش فراهم بیاورد ، صاحب کشتی را در اموال و سرمایه خود شرکت دهد .

رجوع کنید به : آقای فولی در پانسیون مادام لایونا کریف بساعت خود نگاه کرد . ساعت هشت بود و هنوز چیزی از شب نمیکندشت . کریف نگاهی به آنطرف که روشنائی پیبی از درون تاریکی نمایان بود انداخت و گفت :

- آقای کارلسن ! یکدسته پاروزن خبر کنید ! میخواهم بخشکی

---

۱- هذیانهای انتهائی (Délirium Térmené) نام يك قطعه شعر معروف وحزن آورلاتینی است و اصطلاحاً در مواردی استعمال میشود که شخص در بیچارگی محض افتاده باشد

بیاده بشوم.

صدای خشك كيمك ناخدا كه بكتن نروژی بود از رو برو بلند شد و بلافاصله شش تن از سیاهان خوش هیكل و بومی را پائی، آوازه خوانی خود را قطع نموده زورق كوچك را حاضر كردند و گریف در طرفه العینى بداخل آن بریده بسوی پانسیون مادام لاوینا راه سپار شد. در پانسیون لاوینا، گریف از مادام لاوینا پرسید:

- مایلم فولی... آقای فولی را به بینم! منزلشان همینجاست، نیست؟  
علامات کنجکاوى شدیدی در چشمان زن نمودار شد. سرخ و د را بر گرداند و بلهجه بومی دستوری صادر کرد. چند لحظه بعد، مرد بومی جوانی با باهای برهنه داخل شد و مطالبی زیرگوشی بمادام لاوینا گفت. مجموعاً معلوم میگردد که فولی در پانسیون نیست و مادام لاوینا بیپوده در صدد مطلع ساختن وی برآمده است. آنکاه مادام لاوینا گفت:  
- شما در کشتی کیتیاوک منزل دارید، نیست آقای کاپیتن؟ میل دارم در ملاقات شما با این شخص حاضر باشم. توجه دارید که او در پانسیون من زندگی میکند و لااقل ازین نظر من...  
- مگر طرف من یکنفر مرد نیست؟

مادام لاوینا سر را به علامت مثبت تکان داده گفت:

- چرا آقای کاپیتن گریف! امیدوارم شما بتوانید خدمتی باو بکنید.  
من زن بیچاره ای بیشتر نیستم که فقط دلم بحال او میسوزد. ولی نمیدانم چکنم. بهر حال او جواف زیبایی است و میتوان گفت که راست میگوید. من اطلاع بیشتری ندارم تا شما را راهنمایی کنم. اگرچه شما مثل من دلتان بحال او نمیسوزد. اجازه میدهید که کتیلی برای شما بیاورم؟

## ۲

داوید گریف بکشتی خود برگشت و روی صندلی راحتی عرشه نشست و مشغول مطالعه مجله کهنه ای بتاریخ سه ماه قبل گردید. ضمناً خوابش آمد و همانطور روی مجله شروع بچرت زدن کرد که ناگهان صدای هق-هق شدید گریه ای که از پهلو می آمد او را بخود آورد.

از جا بلند شد و چشمانش را باز کرد. از يك کشتی شیلی ای که در فاصله ربع میلی لنگر انداخته بود صدای هشت ضربه زنگ ساعت آمد و گریف فهمید که ساعت در حدود ۶ بعد از نیمه شب است. سپس صدائی شبیه به صدای

به آب افتادن چیزی همراه بایک غرش ناله مانند نظیر صدای برخورد امواج  
بساحل سنگلاخی بگوش رسید. گوئی مردی فغان بر میداشت و میخواست  
تمام غم خود را از دل بیرون بریزد.

گریف بایک جست بطناب پائینتر پرید و زیر پای خود، در محلی که  
صدای مظنون از آنجا می آمد، قسمتی از آب دریا را درخشان و متلاطم  
دید. نور فانوس دکل با اجازه داد که هیکل مردی را در آب تشخیص بدهد.  
خم شد و دست خود را بزیر کتف آن مرد گذاشت و او را بلند کرد. سپس دست  
خود را با حرکت سریعی عوض نموده با دست راست، هیکل خمیس و برهنه  
آلومیزبوس پانکبورن را بر سرش کشتی گذاشت. پانکبورن تا بالا آمد  
ناله کنان گفت:

- او! از دارائیم چیزی نمانده! اجباراً با شما باینجا آمدم ولی نتوانستم  
طناب نردبانتان را پیدا کنم. میل شدیدی داشتم که حتماً باینجا بیایم!  
ببخشید! خواهش میکنم یک حوله بمن بدهید تا رانهایم را بپوشانم... بعد  
هم یک گیلاس مشروب! آخ! اگر اینکار را بکنید حالم سرجا خواهد آمد...  
من آقای فولی هستم. همان آقای فولی که آن اعلان را کرده بود! و گمان  
میکنم شما هم همان آقای کاپیتن گریف هستید که امشب وقتی که در پانسیون  
نبودم بدنبال آمده بودید! نه آقا! من مست نیستم! سردم هم نیست. لرزیدن  
هم نیلرزم. مادام لاونینا فقط بمن اجازه داده بود که روزی دو گیلاس  
بزنم. در مهلکه ای دچار شده بودم و دیگر داشتم از پیدا کردن نردبان  
ناامید میشدم که شما بداد من رسیدید.. اگر لطفی فرمائید که من بتوانم  
بساحل برگردم خیلی باعث تشکر من خواهد شد. شما تنها کسی هستید که  
باعلان من جواب داده اید.

پانکبورن در این دل شب بطریق بسیار رقت انگیزی دندانهای خود  
را بهم میزد. وقتی باهم باطاق گریف رفتند، گریف قبل از آنکه حوله ای  
برای او بیاورد، گیلاس مشروبی باو رساند و آنکاء یک پیراهن و یک شلوار  
کوتاه هم بمهمان خود داده گفت:

- خوب! حالا سرگذشتتان را برای من حکایت کنید! معنی این اعلان  
چه بود؟ بگوئید گوش میکنم.

پانکبورن نگاه مشتاقانه ای بطرف بطری ویسکی انداخت ولی  
گریف سرش را بعلامت نفی بالا برد و پانکبورن گفت:

— بسیار خوب آقای کاپیتن ! اما قبلا شما میگویم : قسم بآنچه که از شرافت برایم باقیمانده است ، من مست نیستم . از مردم معمولی که حواسشان سر جاست چیزی کسر ندارم و بنا بر این مطلبی را که میخواهم برای شما بگویم حقیقت محض است ! بعلاوه سعی میکنم که زیاد طول و تفصیلش ندهم برای اینکه می بینم شما یک مرد کار و عمل هستید و در عین حال از سلامت مزاج کامل برخوردارید. در نظر شما ، برعکس من ، الکل بعنوان میلیونها میکروبی که الان دارند هر یک از سلولهای مرا میخورند ، جلوه نمیکند . شما با این جهنم آشنا نیستید. در صورتیکه من همین حالا دارم در این جهنم میسوزم . خوب ، حالا سر گذشت من ...

اولا بدانید مادر من ، هنوز زنده است . او یک زن انگلیسی است و خود من در استرالیا متولد شده و در یورک و یال تربیت و بزرگ شده ام . یک ورقه لیسانس در ادبیات و یک دکترای در فلسفه دارم ولی هیچ کاری از دست من بر نمیآید ! در عوض آدمی هستم الکلی ! سابقاً شما گرفتاری بودم و میتوانستم هر ثانیه سی و پنج متر زیر آب شنا کنم . رکورد خیلی از شناگران راهم شکسته بودم . آقامن یک ماهی واقعی هستم . شنای زیر آبی را اولین دفعه بکمک کاوی یاد گرفته ام و بعد بقدری در آن پیشرفت کردم که توانستم در دریای متلاطمی سی میل شنا بکنم - در اینجا به قهقهه خندید و گفت :- بعلاوه رکورد دیگری هم دارم . این رکورد اینست که قادرم بقدری ویسکی بنوشم که هیچکس قادر نباشد آنقدر از آنرا بالا بزند . و بقدری ویسکی را دوست دارم که حاضرم شش پنی از شما کش بروم تا بتوانم پول مشروبم را بدهم . خوب... الان سر گذشتم را راست و حسابی برای شما حکایت میکنم : پدرم یک کافر آمریکایی و اصلاً از اهالی آناپولیس بود . در سال ۱۸۲۲ هنگام جنگهای تجزیه (۱) او در کشتی سوانه درجه ستوان یکمی داشت . ناخدای این کشتی افسری بود بنام پول شربی . در آنسال او کشتی اش سووانه را بیکى از جزایر اقیانوس آرام برد تازغال بار کند . البته من نام این جزیره را بشما نمیگویم برای اینکه میل ندارم نام آن جزیره و کشور حامی آنرا که در آنوقت توجهی بنداشت و بعداهم توجهی نکرد بدانید . بهر حال پدرم در هنگامیکه کشتیش بار میزد ، در زمین مزروعی کوچکی که پشت قهوه خانهای واقع بود سه قلاب

---

(۱) - جنگهایی را که منجر بتجزیه ممالک کشورهای امریکای جنوبی از یکدیگر شد جنگهای تجزیه مینامند .

بند مسی پیدا کرد ...

داوید بآرامی خندید و گفت :

- خوب ! حالا میخو اهید اسم آن جزیره و کشور حامی آنرا بشما بگویم ؟  
جزیره انبار زغال شما اسمش ...

پانکبورن با صداقت آشکاری پرسید :

- قلاب بندهارا چطور ؟ پس زودتر بگوئید برای اینکه الان این  
سه قلاب بند در دست منست !

داوید جواب داد :

- این قلاب بندها در پشت قهوه خانه او سکار آلمانی که در پینو- پینی  
دکان دارد روی زمین کاشته شده بود . جانی بلاک شب قبل از مرگش این  
قلاب بندها را از کشتی خودش به آنجا برد و در زمین کاشت . در آن هنگام  
او از مسافرت طولانی ای در سمت مغرب بر میگشت و در بین راه یک  
بش دوهر (۱) شکار کرده بود و قصد داشت تجارت چوب صندل بکند . اینکه  
داستان مهمی نیست . تمام دریانوردان این حوالی داستان او را میدانند .

پانکبورن سری تکان داده گفت :

- خوب ، بعد چطور شد ؟

گریف ادامه داد :

- طبعاً این حادثه قبل از ورود من باین صفحات اتفاق افتاد . و بنا بر  
این آنچه من در این باره میگویم در واقع تکرار مطالبی است که شنیده ام :  
بعد اینطور شد که غفلتاً یک رزمناو متعلق بدوات اکوا در آن صفحات پیدا  
شد که از طرف شرق می آمد و بکشور خودش میرفت . افسران این رزمناو  
قلاب بندهای مزبور را میشناختند . جانی بلاک در آن هنگام مرده بود . آنها  
دو عدد از قلاب بندها و کتابچه سرعت نما را از آنجا برداشته بطرف غرب و  
بکشور خودشان بردند . شش ماه بعد ، وقتی که این رزمناو از مسافرت دیگری  
بکشور خودش بر میگشت باز در پینو- پینی متوقف شد زیرا در آنجا بشن  
نشسته بود و همه از ماجرا اطلاع پیدا کردند .

پانکبورن حرف او را قاپیده و گفت :

- بقیه را من بگویم : وقتی که انقلابیون بطرف گوا یا کی پیشروی

---

۱ Bêch - de - Mer یکی از ماهیهای اقیانوس آرام است . این ماهی  
اسم فارسی ندارد . فقط تحت اللفظ میتوان آنرا بیل دریائی ترجمه کرد !

میکردند، افسران فدرال (۱) که دیگر وسیله دفاعی از شهر نداشتند، صندوق پول دولتی را تصرف نمودند. محتوی این صندوق بمبلغ یکمیلیون دلار طلا بالغ میشد که تمام بسکه رایج انگلیس بود. افسران این پول را بکشتی فلیرت رساندند و ناخدای آن در دل شب لنگرهای خود را از بندر جمع کرده و رفت. حالاً نوبت شماست که مطلب را دنبال کنید!

گریف درد نیاله کلام خود گفت:

- این داستان، خیلی قدیم است! در بندر کشتی دیگری نماند و رجال فدرال نتوانستند خود را نجات بدهند. پس بشت دیوارهای شهر را سنگر بندی کرده تا آخرین نفس بادشمن جنگیدند. روحیا سالسر (۲)، بعد از یک راه پیمائی اجباری در سمت کیتو ناچار شد از محاصره دشمن صرف نظر کند. بالاخره انقلاب مغلوب شد و تنها کشتی بخاری که نیروی دریائی اکواترا را تشکیل میداد بتعقیب کشتی فلیرت اعزام گشت. این کشتی، کشتی فلیرت را در فاصله بین مجمع الجزایر بانک و هبرید جدید پیدا کرد و بلافاصله توقف نموده بآن اعلام خطر کرد، ولی ناخدای فلیرت، شب قبل از تب زرد مرده بود!

بانکبورن ناگهان خود را بوسط کلامش افکند و گفت:

- معاونش چطور؟

- معاونش هم هفته قبل هنگامیکه یکی از سیاهان بومی را در جزیره بانک، برای آوردن آب به بیگاری کشیده بود، بدست یکی از بومیان دیگر هلاک شد. بنا بر این در کشتی دیگر فرماندهی وجود نداشت. اما افرادش برخلاف تمام حقوق بشری بشکنجه های وحشتناک دچار گردیدند تا محل پولها را بگویند. بیچاره ها نمیتوانستند آن محل را بروز بدهند ولی عملاً برای آنها اعتراف کامل ممکن نبود. آنها میگفتند که سه قلاب بند را روی دفينه در میان درختان ساحلی جنگل کاشته اند ولی نمیدانستند آن جزیره و آن جنگل کجاست. فقط میدانستند که: «آن جزیره در طرف غرب

---

۱ - افسران جمعیتی که در نظر داشتند برای آمریکای جنوبی نیز مانند امریکای شمالی یک ممالک متحده بوجود بیاورند. انقلابیون متعلق بملیت های مختلف امریکای جنوبی علیه این طرز تفکر میجنگیدند.

۲ - Rudja - Salcère سرداری که از طرف دولت ضد انقلابی اکواترا، بانقلابیون میجنگید.



است ، در طرف غرب!« از اینجا سرگذشت بدو روایت تقسیم میشود: یکی میگوید که تمام افراد آن کشتی بر اثر شکنجه‌های رعب‌آور مردند و دیگری میگوید که آنها که زنده مانده بودند، بدیرک کشتی آویزان و اعدام گشتند. اما قدر مسلم اینست که رزمناو دولت اکواتر نتوانست از فعالیت‌های خود نتیجه‌ای بگیرد. جانی بلاک سه عدد قلاب بند را پیدا کرده و در پینو پینی ، نزد اسکار آلمانی گذاشته بود. اما هرگز برای او توضیح نداد که این قلاب بندها را کجا و چگونه پیدا کرده است.

بانکیورن باز نگاه مشتاقانه ای بیطری و یسکی افکنده و التماس کنان گفت:

- فقط دو کیلاس!

و گریف پس از لمحه‌ای تفکر، مقدار لیلی و یسکی برای او ریخت. چشمان بانکیورن درخشید و چنانکه گوئی قرارداد جدیدی با زندگی امضاء کرده باشد گفت:

- خوب! حالا بقیه این حکایت را من بتفصیل برای شما میگویم:

جانی بلاک تمام سرگذشتش را برای پدرم حکایت کرد. او قبل از آنکه پینو- پینی برود و بمیرد از **لو و کا** تمام سرگذشتش را برای پدرم نوشت. پدرم در هنگام جنگ، یکشب در **والپارزو** جان او را نجات داده بود و باینجهت جانی پدرم علاقه داشت. خلاصه اینکه مطابق قول او یکی از صیادان مروارید چینی که از جزیره **پایک** آمده بود و در طلب جزیره‌های جدیدی در شمال هبرید جدید میگشت، سه قلاب بند مزبور را پیدا کرده و به جانی بلاک فروخته بود. از سرگذشت این قلاب بندها نه خود صیاد چینی چیزی فهمید و نه جانی بلاک بوبردار شد زیرا فقط بخاطر هلزشان قلاب بندها را خریداری کرده بود! اما جانی در موقع مراجعت برای خرید صدف لاک پشت دریائی در ساحل جزیره‌ای که شما ادعا میکنید معاون ناخدای فلیرت در آن کشته شده بود توقف نمود. حالا باید من بشما اطلاع بدهم که در حقیقت معاون ناخدای کشتی فلیرت کشته نشده بود. بلکه در طی زدوخوردهای کنار دریائی یک تیر خدنک بزیر چانه اش اصابت کرده و مجروح شده بود و تمام داستان خود را قبل از مرگش برای جانی بلاک حکایت کرد. چند سال بعد او نیز از **لو و کا** قضیه را برای پدرم نوشت و طومار زندگیش بر اثر سرطان کهنه و مدهشی درهم پیچیده شد. ده سال بعد پدرم که ناخدای کشتی

پروری شده بود قلاب بندها را از اوسکار آلمانی خریداری نمود و قلاب بندهای مزبور بالاخره از طریق ارنیئه پدرم با اضافه اطلاعات لازم بمن رسید. من باین طریق از نام جزیره و طول و عرض ساحلی آن و قلاب بندهایی که در میان جنگلهای آن کاشته شده بود، مطلع شدم. این اطلاعات در مغز من مثل نقش بر حجر باقیماند و هنوز هم باقی است. حالا شما در باره آن چه میگوئید؟

قضاوتی که گریف بلافاصله در باره مطالب او کرد بدین شرح بود که گفت:

- هنوز مسئله کاملا روشن نیست. خوب پدر شما چرا خودش بدنبال این گنج نرفت؟

- برای آنکه بآن احتیاجی نداشت. عموی او در موقع مرگ ثروت هنگفتی برایش باقی گذاشته بود و بانکای همین ثروت او از خدمت نیروی دریایی استعفا داد و عاشق یک پرستار خصوصی از اهالی بوستون گردیده مادرم را طلاق داد. اما مادرم - آه! - او هم ثروت هنگفتی بالغ بر سی هزار دلار بارث برد و از آنجا برای ادامه زندگی بزناند جدید رفت. ولی در باره خودم باید بشما بگویم که من نیمی از عمر خودم را در زلاند جدید گذراندم و نیمی دیگر را در اتازونی. پدرم پارسال وفات یافت و حالا فقط من زنده ام و مادرم. مادرم هم ثروت خود را که - اوه! مبلغ ناچیزی! در حدود دو میلیون دلار است! - بمن وا گذاشته است بشرطیکه از مشروبخوری دست بردارم... میدانم حالا وجود من چند میلیون دلار میارزد. ولی میدانم که نمیتوانم یک پنی هم اضافه بر آنچه که برایم مقرر کرده اند بگیرم. معینا پدرم که از علاقه من بمشروب کاملا اطلاع داشت سه قلاب بند و اطلاعات مربوط به آنرا بمن داد. او سه نفر قیم قانونی برایم معین کرد و ازین جریان مادرم را مطلع نساخت زیرا عقیده داشت که این کار از تأمین زندگی مرهفی برای من بهتر است و اگر من آنقدر شور و قدرت داشته باشم که بروم گنج را پیدا کنم، دیگر آنقدر مشروب مینوشم تا از حلقومم در بیاید! حالا من یک میلیون دلار پول دارم که در اختیار قیمهای من است. با اضافه پولهای مادرم که اگر او مرا در کوره جسد سوزی (۱) بیاندازد باز

۱ - Crématoire. کوره ایست که برای سوزاندن اجساد مردگان در ممالک متمدن از آن استفاده میشود. آنرا Crématorium یا کوره های آدمسوز میگویند در صورتیکه بجایات فاشیستهای هیتلری نسبت داده شود.

پولهایش را بمن میدهد. این قلاب بندها هم علامت یکمیلیون دلار دیگر است که باید دنبالش رفته و از زمین درش آورد. حالا به بینید که من با این همه پول و ثروت، روزی دو کیلاس مشروب از مادام لاوینا گدائی میکنم! راستی وقتی آدم به علاقه‌ای که من بمشروب دارم فکر میکنم، میفهمد که من در چه جهنمی دست و پامیزنم.

- خوب این جزیره که گفتید کجاست؟

- خیلی دور از اینجا!... خیلی دور..

- پس اسمش را بمن بگوئید!

- نه کاپیتن کریف! راضی نباشید که من باین سادگی اسمش را بشما

بگویم. شما میتوانید نیم میلیون دلار ازین کار در بیاورید! پس باید مطابق تعلیمات من رفتار کنید. من فقط در بین راه و در وسط دریا اسمش را بشما خواهم گفت ولی قبل از آن.. حتی يك کلمه هم از دهان من بیرون نخواهد آمد.

کریف شانه‌ها را بالا انداخت. معلوم بود که میل ندارد بهیچوجه این مسئله را دنبال بکند. آنگاه گفت.

- الآن برای شما يك کیلاس دیگر میریزم و بعد شما را وسیله زورق بزرگم بخشکی پیاده میکنم!

بانکپورن مدت پنج دقیقه با تشویش بسیار با خودش صحبت کرد و بعد لبانش را لیسیده تسلیم شد. لکن چندی بعد گفت:

- اگر قسم بخورید که بآنجزیره بروید، من نام و محل آنرا بشما خواهم گفت.

- مطمئن باشید که من برای رفتن به آنجا آماده‌ام. باینجهت است که اسم آنجزیره را از شما میپرسم. بگوئید! زود بگوئید!

بانکپورن یکبار دیگر باولع بسیار بطوری را نگریسته گفت:

- پس، کاپیتن يك کیلاسی را که بمن وعده داده بودید بریزید!

- بهیچوجه عزیزم! این کیلاس را وقتی بشما وعده دادم که قصد

داشتید بخشکی پیاده بشوید. حالا اگر بخواید نام این جزیره را بمن بگوئید باید حواستان کاملا جمع و سرجا باشد.

- بسیار خوب! حالا که شما اینقدر علاقمند بدانستن نام آن هستید،

پس بدانید که نام آن جزیره فرانسسیسی است. یعنی این همان جزیره ایست

که پوگنودیل نام آنرا باربور گذاشته بود!

گریف پرسید :

- همان که در آن دریای مرجانی گوشه افتاده است ؟ خوب ! میدانم کجاست . محل آن میان جزایر ایرلند جدید و گینه جدید میباشد . این محل ، محل بسیار نفرت انگیز و خطرناکی است . لکن وقتیکه کشتی فلیرت قلاب بندهایی را که آن صیاد مروارید چینی پیدا کرد در آن کاشته بود ، اینطور نبود ؛ دو سال پیش کشتی بخاری کاستور که برای کشت های اوپولو کارگر استخدام میکرد با تمام سر نشینانش در آنجا غرق شد . من ناخدای آنرا هم خوب میشناختم . بعد از این واقعه آلمانها یک رزمناو به آنجا فرستادند و خازن های ساحلی را بمباران کرده ، نیمی از دهکده های آنجا را آتش زدند و یک زن و شوهر وحشی را کشتند . . همین ! و این جزیره در میان دریانوردان این حوالی ، شهرت بدی دارد ؛ از چهل سال پیش معلوم شده است که در آنجا وحشیهای زندگی میکنند که بهیچ وجه نمیشود آنها را رام کرد . همین او آخر بود که آنها یک زورق بالنی را غرق نمودند . راستی به بینیم که اسم واقعی این جزیره چیست ؟

و بلند شد و از اشکاف کتابهای خود یک جلد کتاب بزرگ راهنمای اقیانوس آرام جنوبی را برداشت ، مدتی صفحات آن را ورق زد و سپس خوشحالانه گفت :

- آه پیدا کردم : فرانسس یا باربور دارای بومیان جنگجو و خونخوار و آدمخوارانی از نژاد هائزی ؛ اهالی این جزیره ناو صید بالن را موسوم به وسترن غرق نموده اند - ها . . درست خودش است :- دارای سواحل مرجانی سفید و نوک تیز . مراکز لنگر انداختن آن : اوسکار ، اوون بای و لیکسی کیلی و دیگران .. دارای مردابهای نخلدار و کنار آب عمیق . در صورتیکه علامت سفید زمینهای مرجانی در ساحل غرب - جنوب غربی دیده شود لنگر اندازی در عمق نه متر اشکالی ندارد ...

گریف سپس سرش را بلند کرد و ادامه داد :

- و این همان ساحلی است که شما میگوئید ؛ قسم نمیخورم آقای بانکبورن که این همانجاست !

وی با اضطراب و تشویش پرسید :

- آیا با این تفصیل باز شما هم می آئید ؟

گریف باسرعلامت داد که بله و گفت :

- بنظرم گردش خوبی است ! اگر بولی که گیرم میآمد در حدود صد میلیون دلار و یا مبالغ سرسام آور دیگر بود . نمیآدم ولی حالا مخصوصاً خواهم آمد . فردا صبح مسافرت را شروع میکنیم ولی بیک شرط و آن اینکه شما ، کاملاً تحت اختیار من باشید !

پانکبورن باعجله قبول کرد و گریف لچوجانه گفت :

- قبلاً گفتم که دیگر امشب در اینجا يك گیلاس هم نخواهید نوشید !

پانکبورن باناله گفت :

- عجب آدم بیرحمی هستید !

- میل شماست ! میخواهید قبول کنید و میخواهید نکنید ! من کاملاً

میدانم که چگونه مثل يك پزشك حاذق از شما مراقبت کنم تا دچار عارضه‌ای نشوید ! ولی شما باید درست مثل يك ملوان ، يك ملوان سیاه معمولی کار کنید . روزانه فقط يك گیلاس ویسکی بشما میدهم و علاوه بر این كشيک و تکالیف مخصوص بخود خواهید داشت . و فرقی شما باد دیگران ، فقط این خواهد بود که در عقب کشتی و با ما غذا نخواهید خورد و خواهید خوابید ! همین !

پانکبورن دست خود را بعلامت قبول قرارداد بالا برد و فقط افزود :

- الهی این رژیم مرا نکشد !

داوید سخاوت مندانه سه بند انگشت ویسکی برایش ریخت و تعارف

کنان باو گفت :

- بفرمائید . اینهم آخرین گیلاس !

پانکبورن دستش را تانیمه راه دراز کرد . بعد گوئی تصمیم شجاعانه‌ای

برای نخوردن مشروب میخواهد بگیرد غفلتاً دستش را بعقب برد ، شانه-

های خود را بالا انداخت و سر برداشته گفت :

- بهتر است که نخورم .

ولی در مقابل تمایل شدیدی که داشت اراده اش عاقبت مغلوب شد . پس

دستش را دراز نمود و با حرکت سر یعنی ، چنانکه گوئی میترسد کس دیگری

آنها از دستش بر باید ، گیلاس را گرفت .

## ۴

راه دریائی بین شهر پاپی تی ، واقع در جزیره سوسیتته تا دریای

کوچک هر جانی، راهی بسیار طولانی است. این راه اگرچه از نظر يك برنده، پرواز از روی اقیانوس اطلس محسوب میشود، ولی در واقع عبور از ۱۵۰ درجه طول غربی، بصد و پنجاه درجه طول شرقی است. اما کیتیاوک کشتی داوید گریف، آنرا بخط راست نمی بیند. بلکه کارهای فراوانی موجب میشود که کشتی در نقاط گوناگون متوقف شود و بارها از مسیر خویش منحرف گردد.

گریف یکبار برای بازدید جزیره خالی از سکنه رز متوقف شد تا مطالعاتی بمنظور آباد کردن و کشت درختان نارگیل در آن انجام بدهد. بار دیگر بمنظور ادای احترامات لازم بخدمت توئی مانوا سلطان جزیره ساموای شرقی رفت و در واقع بمنظور اقدامات زیر جلی برای در دست گرفتن یک قسمت از تجارت انحصاری سه جزیره مزبور از سلطان محتضر، توقف نمود. بار سوم در آپیا گریف عده ای از عمال خود را با بارسترگی از کالاهای تجاری بجز ایرژی پلبرت رساند. بعد از جزیره او تنونگ- جاوه باز دیدی بعمل آورد. سپس بکشت های خود در جزیره ایزابل سرکشی کرد و اراضی واقع در رأس شمال غربی مالزی را خریداری نمود و غیره.

طی این مسافرت طولانی، گریف، آلوئیز یوس پانکبورن را واقعاً يك آدم معمولی ساخت. این مرد سابقاً دائم الخمر با آنکه در عقب کشتی زندگی میکرد وظیفه داشت که مانند يك ملوان عادی تکالیفی انجام بدهد. او بنوبه خود سکان کشتی را بدست میگرفت و با درد کل کشتی دیده بانی میکرد، بادبان بر میافراشت و طناب را بدور قرقره می پیچید. نفرت انگیزترین و پرمشقت ترین کارها بعهده او گذاشته شده بود. در موقعیکه کشتی لنگر میانداخت، او روی چهار پایه مخصوص «سردسته» می ایستاد و کابل های لنگر-ها را تمیز مینمود. با سنک پاکف کشتی را میخراشید، و با بانصاف لیموی تازه سطح آنرا میشست. اگرچه از این کارها پشتش درد گرفته بود، ولی شخصاً بدانها علاقمند شده بود و بکمک آنها عضلات نحیف و سست خود را ورزش میداد. هر وقت که کیتیاوک، در بندری لنگر میانداخت، دسته ای از ملوانان سیاهش مأموریت پیدا میکردند که بزیر آب بروند و تنه فلزی آنرا با پوست نارگیل بسایند. در این وقت پانکبورن هم با دسته اش بزیر آب فرستاده میشد تا بتنه فلزی کشتی پوست نارگیل بمالد. گریف وقتی او را میدید میگفت:

- گمی دقت کنید ! شما حالا دو برابر موقعبیگه باینجا عزیمت کردیم، قوی و نیرومند هستید. از آنوقت تا حالا فقط روزی یک گیلاس بالا زده اید و کککتان هم نگزیده ! حالا دیگر مسمومیت بدن شما تقریباً دفع شده است. این سلامت مزاج شما فقط محصول کار است و باز هم کار . کار بیش از بهترین مراقبت‌ها و پرستاری‌ها و دلسوزترین ناظر خرج‌ها نتیجه میدهد . خوب ، اگر تشنه‌تان شده ! اینرا بلبستان بچسبانیید ، بفرمائید !

و با چند ضربت مستقیم کارد ، یک سه گوش ارنار گیلی برید و باو داد. مایع خنک ، زلال و خوشرنگ آن تا بوبرش جوشید . بانکپورن. کمی خم شد و برش نارگیل را گرفت . بعد سررا بعقب برد و تمام آنرا در گلویش خالی کرد . یک پسر بچه سیاه شانزده ساله از اهالی هبرید جدید و یک پسر بچه پانزده ساله دیگر از اهالی لارک که در کشتی آشپزی و پیشخدمتی میکردند ، لبخند زنان بانکپورن را که شیر نارگیل محبوبشان را میبلعید تماشا میکردند .

آلوئیزیوس هرگز از کاری شکایت نمیکرد . کار خود را بخوبی وبا علاقه انجام میداد و از زیر آن شانه خالی نمینمود و همیشه از هر ملوان دیگری که قرار بود کار مشابهی با او انجام دهد جلو میافتاد . درین مواقع با کمال شجاعت ناظر بر طرف شدن تدریجی مسمومیت بدن خود بود . حتی وقتیکه آخرین گیلاس مشروب را نیز از او بریدند ، جیکش در نیامد و تمایل او به مشروب ، دیگر بعنوان یک مانع بزرگ در برابرش جلوه نکرد .

معهدنا یک روز علی‌رغم قولی که داده بود، در آریا از کشتی پیاده شد و چنان مشروب خوردنی آغاز کرد که بزودی تمام میخانه‌های شهر کوچک را خالی کرد ! اتفاقاً ساعت دو بعد از نصفه شب داوید ویرادر حوالی تیوولی یافت که چارلی را برت نامی ویرا بوضع شرم آوری از میخانه اش اخراج کرده بود. آلوئیزیوس نیز بعبادت همیشگی خویش با ستارگان درددل میکرد و همراه با قلوه سنگهای مرجانی کوچکی که بطرف پنجره‌های خانه چارلی میانداخت آواز میخواند . داوید گریف ، اورا بکشتی برد و صبح‌روز بعد جریان را باو گفت. این صحنه در روی عرشه کیتیاوک اتفاق افتاد و داوید پس از آن چنان بامشتهای نیرومند خود بصورت و سروگردن او کوفت و چنان اورا تنبیه کرد که تا آنوقت باین شدت تنبیه نشده بود ! بانکپورن در حالیکه مرتب کتک میخورد ، برای آنکه بتواند مشت‌ها را تحمل کند ، فریاد میزد :

- این یکی سلامتی شما ! این دومی سلامتی مادر شما که چنین پسری  
ژانیده ! این سومی هم بخاطر نسل آینده ! و این آخری سلامتی تمام مردم  
و تمام نوع بشر ! خوب حالا درس تجدید میشود : این سلامتی شما ! این  
یکی سلامتی مادر تان ! سومی سلامتی بچه های کوچولو که هیچکس  
درباره آنها چیزی نمیداند یا هنوز متولد نشده اند ! این سلامتی کسانی که  
مادرانشان را دوست میدارند ! این یکی سلامتی شما ، بعد از مردن  
هر دومان ! بله ! راه معالجه صحیح طبی اینست ! صبر کنید ! هنوز بقیه  
دارد ! کارم تمام نشده است ! درس را باید باز از اول شروع کنیم ! بهر حال  
از دفعات اول که بدتر نیست !

ملوانان سیاه، پیشخدمتها و سرملوانها با چشمان دریده خود، در حالی که  
از خنده روده بر شده بودند، کتک خوردن او را تماشا میکردند. حتی از خودشان  
نمپرسیدند که چرا « سفید پوست ها » با هم اینگونه رفتار میکنند. کارلسن  
معاون ناخدای کشتی لبخند زنان، مجازات اربابش را درباره آلوتیز یوس  
تأیید مینمود. و اما آلبرایت هواشناس کشتی او پشت سر هم مبیلهش را تاق  
میداد و دست روی شکمش گذاشته بود و از ته دل میخندید. این مردان دریابه-  
زندگی سختی عادت داشتند. آنها آموخته بودند که بالکل بدانگونه با نظر  
سوعظن و نفرت نگاه کنند که استادان عالیقدر دانشگاهها نگاه میکنند و  
بنابراین در لزوم مجازات شخص الکلی شکی نداشتند و این منظره در جلوی  
چشمشان عجیب نمینمود.

گریف پس از آنکه کار خود را تمام کرد نگاهی بدستهای خویش  
نموده فریاد زد :

- پسر ! برو دوسطل آب خنک و دوتا حوله بیاور !

و سپس بیانکهورن گفت :

- عجب مشروب میخورید آقا ! شما تمام رشته های مرا پنبه کردید !  
من مسمومیت بدنتان را کاملاً از بین برده بودم و حالا دوباره پراز میکرب  
شده اید . پس باید عملیات را از اول شروع کنم . آقای کارلسن ! آیا آن  
کپه زنجیری را که روی سکو ب ساحلی گذاشته بودند دیدید ؟ بروید  
مالک آنرا پیدا کنید، زنجیرها را از او بخرید و دستور بدهید آنها را بکشتی  
بیاورند تا کاری برای این آقا معلوم کنم . اگر چه لازمست خودمان در کشتی  
صندوقچه حلقه از آن داشته باشیم ! ولی آقای بانکهورن ! شما باید از فردا



صبح شروع کنید و این زنجیرها را با چکش برای من ببلقه‌های کوچک تبدیل کنید. وقتی اینکار تمام شد باید سنباده را بردارید و آنقدر سنباده به آنها بمالید تا مثل اولشان صاف و براق شوند. بعد از سنباده شدن هم باید آنها را خوب نرنگ بزنید! همین! و تا وقتی که اینکارها را نکرده‌اید، کار دیگری شما داده نخواهد شد.

آلویزیوس سر خود را بیائین افکنده گفت:

- نه! من میخواهم بروم! بدرک که نتوانستم از اموال خودم در جزیره فرانسیس استفاده بکنم. از بس که شما مثل یک غلام سیاه بامن رفتار کردید دیگر خسته شدم. زود مرا پیاده کنید که میخواهم بروم. من یک نفر سفید پوست هستم و بهیچ کس اجازه نمیدهم بامن اینطور رفتار کند!

- آقای کارلسن! مواظب باشید که این مرد از کشتی خارج نشود!

آلویزیوس فریاد زد:

- اگر اصرار داشته باشید مرا توقیف کنید بدرتان را در خواهم آورد!

گریف جواب داد:

- بایک مشت و مال دیگر حالتان درست جا میاید! مثل سگ میمانید! یعنی باید آنقدر کتکتان بزنم تا زنجیرم بگردن شما محکم بشود و نتوانید آنرا پاره کنید! شما در اختیار من هستید و من علاوه بر اینکه میل ندارم شمارا بکشم، بلکه حتی میل دارم شمارا به آدم خوب و معقولی تبدیل کنم! حالا بروید لباستان را عوض کنید و از همین امروز بعد از ظهر با چکش و وسایل کارتان آماده باشید! آقای البرایت شما هم بلافاصله زنجیرها را بخرید و بیاورید! آقای کارلسن! زورق لازم را در اختیار ایشان بگذارید و ضمناً مواظب یانکیورن باشید تا هوس کردن کلفتی نکند. اگر خیلی.. خیلی اوراد حال سر کشی و طغیان دیدید، یک کیلاس، یک کیلاس خیلی کوچک و یسکی باو بدهید. شاید از دیشب تا بحال به آن محتاج شده باشد.

## ۵

یانکیورن، بقیه مدت توقف کیتاوک را در آبیای بسو-مان زدن و تمیز کردن زنجیرها مشغول بود. در مسافرت ده روزه‌ای که کیتاوک به جزایر ژیلبرت نمود، یانکیورن آنی راحت نداشت و روزانه ده ساعت بچکش

گو بیدن مشغول بود.

بالاخره کاغذ سنبله هم برای او آوردند. صد و پنجاه حلقه زنجیر بصد  
با (تقریباً سی متر) بالغ میشد. پانکبورن همه آنها را بسان آئینه صاف و  
صیقلی نمود و وقتیکه رنگ دوم را به آخرین حلقه آنها زد بگریف گفت:

- خوب! اگر باز کارهای کثیف دیگری دارید بیآورید! هرچه دلتان  
بخواهد میتوانم زنجیر برای شما صیقلی کنم و رنگ بزمن. شما که يك کلمه  
حرف بیشتر درباره مشروب خوردن من ندارید! پس بپهوده جوش میزنید.  
من دیگر لب بالکل نخواهم زد. حالا دیگر باندازه کافی تمرین کردم. شما  
از بس مرا کتک زدید، روح غرور و خودخواهی جیبی مرا در من بیدار  
گردید ولی باید خدمتتان عرض کنم که این، موقتی است. یعنی من باید تا  
موقعیکه وجدانم هم مثل این زنجیرها صاف و صیقلی بشود تمرین بکنم.  
آقای داوید گریف عزیز من! یکروز من چنان قوی و سالم خواهم شد که  
دک و دندانان را خرد خواهم کرد. آنوقت چنان گوشت صورتان را با  
مشت لخته لخته خواهم کرد تا سیاهها دیگر نتوانند شمارا بشناسند! فهمیدید؟  
گریف از این سخنان خوشحال شد و گفت:

- انشاءالله! بزودی! اینرا میگویند حرف زدن! اما قبل از آنکه  
تهدیدتان را اجرا بکنید، سعی کنید آدم بشوید. آنوقت شاید..

و کلام خود را قطع کرد تا مخاطبش بتواند بقیه آنرا حدس بزند.  
آلویزیوس در صدد برآمد آنرا بفهمد و ناگهان چشمانش برقی زده گفت:

- و آنوقت هوس همچو کاری را نخواهم کرد؟ نیست؟

گریف بعلافت تأیید سری تکان داد. آلویزیوس زاری کنان گفت:

- و بدبختی در همینجاست! تصور میکنم که بالاخره نتوانم مزه این

تلافی را بچشم! اما چه بدتر ازین! پس، از حالا میروم و سعی می کنم تا  
آدم بشوم.

صورت آفتاب زده گریف يك لحظه بیشتر درخشید و دستش را دراز  
کرده گفت:

- آقای پانکبورن! من بخاطر همین حرف شما، بشما علاقمند  
شده ام!

آلویزیوس دست او را گرفت، سرش را پائین آورد و با اندوه عمیقی  
اظهار نمود:

- گریف عزیز! شما غرور و خود خواهی جبلی مرا بیدار کردید .  
کاملاً هم بیدار کردید . فقط میترسم که مبادا نتوانسته باشید آنرا برای  
همیشه بیدار کنید .

۶

ظهر یکروز گرم و سوزان استوائی ، وقتیکه بادهای داغ منطقه‌ای  
از سمت جنوب شرقی میوزید و علامات وزش مجدد باد موسمی شمال غربی  
هویدا بود ، کیتیاوک ، ازدور ، در منتهی الیه افق ، چشمش بساحل سنگلاخی  
و شیب دار فرانسیس افتاد .

کاپتن گریف ، بکمک علامات قطب‌نمایی و دوربین های دریائی خویش ،  
کوه آتشفشان جزیره را مشاهده کرد . این کوه آتشفشان علامت وجود  
لنگر گاه ردسکار در آن حوالی بود . اندکی بعد ، گریف لنگر گاه اوون  
را از دور دید و بالاخره - هنگامیکه نسیم ساحلی با آخرین ارتماشات خود  
میوزید لنگر گاه اصلی لیکی کیلی در برابر چشمش پدیدار شد .

کشتی دوزورق بالنی را بدنبال خود ، بدک میکشید . کارلسن عمق -  
یاب را بآب افکند و کیتیاوک آهسته وارد معبر تنک و عمیقی گردید . از ساحل  
چیزی معلوم نبود . نخلهای دریائی تادل دریا روئیده بود . پشت سر آنها  
جنگل انبوه بی انتهای خودنمایی میکرد و اینجا و آنجا نوك تیز چند صخره  
سنگی از وسط جنگل هویدا بود . بعد از طی يك کیلومتر ، شکاف سفید رنگ  
بوته های مرجانی در جانب غرب - جنوب غربی هویدا شد . گلسوله سرب  
عمق یاب علامات کم عمقی آب را آشکار ساخت و بالاخره لنگر کیتیاوک  
در عمق نه متری بآب افتاد .

سرنشینان کشتی بقیه روز را تا بعد از ظهر روز بعد ، در کشتی  
گذراندند و بانتظار حوادث ماندند . هیچ زورقی از وحشیان جزیره در  
آب نمودار نشد . فقط گاهی يك ماهی بزرگ تصادفاً از وسط آب بهوا  
میپرید و يك **کاکائوتسی (۱)** از اعماق جنگل انبوه صیحه میکشید . غیر  
از اینها هیچ علامت حیاتی از ساحل نمودار نبود . معینا یکبار پروانه بزرگی  
که در حدود سی سانتیمتر طول داشت بر بالای دکل کشتی پرواز نمود و سپس  
پشیمان شده بجنگل برگشت! گریف برسم یادآوری گفت:

۱ - Cacaothès نام یکی از پرندگان غول آسای مناطق حاره . این پرنده  
تاجی شبیه تاج هدهد بر سردارد .

فرستادن يك زورق برای تحقیق بی فایده است. سر نشینانش قتل عام خواهند شد!

پانکبورن ساده لوحانه پیشنهاد کرد که اگر واقعا يك زورق در اختیارش نمیگذارند، او شخصاً و به تنهایی با شنا بساحل برود و بگیرد گفت:

— وحشیهای اینجا بمباران آن نبرد ناو آلمانی را فراموش نکرده اند! شرط می بندم که این خاربنها پرازوحشی است. آقای کارلسن شما چه عقیده دارید؟

ماجراجوی قدیمی جزایر اقیانوس آرام جنوبی حرف او را کاملاً تأیید کرد.

در آخرین ساعات روز دوم گریف دستور داد که زورق های بالنی را بآب بیاندازند. خود جلوی یکی از آنها نشست، سیگاری روشن کرد و بر لب گذاشت و يك گلوله دینامیت فتیله کوتاه هم بدست گرفت. زیرا مایل بود بمنظور تهیه غذاشکاری از ماهیها بکند. سپس دوازده قبضه وینچستر (۱) را بر روی نیمکتهای پاروزنان قرارداد و آلبرایت را که با يك موزر (۲) مأمور اداره عملیات شده بود، در موضع مناسبی گماشت و زورق ها پارو- زنان بر اه افتاده بکراست بسوی جنگل های انبوه و خار بن های بی پایان پیش- رفتند. آلبرایت زیر لب گفت:

— حارم دولیره شرط ببندم که تمام این خاربنها پرازوحشی است! پانکبورن باز هم بیشتر گوش فرا داد و شرط بندی را پذیرفت. پنج دقیقه بعد ماهی عظیمی از پس نخلی نمودار شد. پاروزنان قایق خود را همچنان آرامی پیش بردند. گریف سیگاری را که بر لب داشت بفتیله زده آنرا بطرف ماهی پرتاب نمود. فتیله بقدری کوتاه بود که انفجار تقریباً بلافاصله صورت گرفت و صدای مهیب آن همراه با روشنائی شدیدی سطح آب را روشن کرد. در همین لحظه صدای قیه ها و فریادهای وحشت انگیزی بگوش رسید و تمام خاربنها چینیید و از پس هر يك از آنها، يك سیاه وحشی، در حالیکه مثل بوزینه خیز بر میداشت بیرون جهید.

در زورق بالنی تفنگها و هفت تیرها بطرف ساحل قراول رفت. وحشیها

---

۱ - Winchester نام یکی از کارخانجات اسلحه سازی انگلستان. طپانچه ها و تفنگ های وینچستر معروف است.

۲ - Mauser نوعی سلاح کمری

در حدود صد نفر بودند که بعضی هاشان به اسنیدرهای (۱) قدیمی ولی اغلبشان به تبر و تبرزین و نیزه‌های آبداده و تیر و کمان و فلاخن مسلح شده بودند. آنها با قیافه‌های وحشتناک و سلاحهای عجیب خود از پس هر درخت و نخل و خار بنی بیرون پریده و در عرض يك لحظه کنار ساحل و در آنطرف آب روشن شده جمع گردیدند. هیچ کلمه‌ای میان طرفین رد و بدل نشد. مدتی هر دو طرف در حالیکه بیست قدم آب بینشان فاصله بود همدیگر را نگر بستند. سیاه پیر يك چشمی با قیافه خشن و وحشت انگیز خویش پهلویش خود را بقنداقه يك اسنیدر تکیه داده لوله آنرا بطرف آلبرایت گرفته بود. آلبرایت نیز دست از با خطا نکرده باموزر خویش درست قلب او راهداف قرار داد. این صحنه دو دقیقه طول کشید. ماهی زخمی که دینامیت بوی اصابت کرده بود بسطح آب آمد و پس از قدری تلوتلو خوردن، پشت و روشد. گریف آرامانه گفت:

- بچه‌ها! اوضاع خیلی خوبست! تفنگها را بردارید و توی آب پیرید. آقای آلبرایت شما هم چند لوله تنباکو بطرف وحشیا بیاندازید. بلافاصله عده‌ای از بومیها بآب افتادند تا ماهی گنج شده را بگیرند. آلبرایت يك پاکت تنباکوی تجارتنی را بخشکی و بوسط وحشیا انداخت. آنها قیه کشان دور آنرا گرفتند و ببازدیدش پرداختند. سیاه يك چشم با سرعلامتی داد و چهره‌اش چین چینی شد و باصطلاح سمی کرد که لبخند تشکر آمیزی بزند. سلاحها پائین آمد. تیر کمانها بشانه و پیکانها بقلاف رفت و زوروقی از جانب آنها بطرف کشتی نشینان آمد. گریف گفت:

- بچه‌ها! آنها با تنباکو آشنا هستند! گویا برای ما مهمان دارد می‌آید! آقای آلبرایت بلافاصله در چند صندوق تنباکو را باز کنید و کاردها را آماده داشته باشید! اولین زوروق آمد!

سیاه پیر و يك چشم مثل اینکه رئیس آن قوم و مسئول حفظ جان افراد قبیله باشد شجاعانه، بیکه و تنها بمقابله خطر شتافت و باروزنان بطرف آنها آمد. او این فداکاری را تحمل می‌کرد تا بقیه قبیله خود را نجات دهند. کارلسن خم شد تا باو در بالا آمدن کمک کند و سپس سرش را بر گردانده متعجبانه گفت:

- آقای گریف! گویا یاروها پولهارا از زمین بیرون آورده اند!

۱- Sniders نام یکنوع تفنگ لوله‌دراز قدیمی.

نگاه کنید . این پیرمرد بدتر کیب خودش را باسکه طلا پوشانده است .  
 يك چشم پیر بالا آمد . حتی وقتیکه بروی عرشه کشتی پرید میترسید  
 و باحرکات وادا اطوراهاى جالب توجهی میکوشید که ترس خود را پنهان  
 بدارد . يك پایش بر اثر وجود زخم مدهشی بعمق چندین سانتیمتر که از پهلو  
 تازانوی اوراشکافته بود میلنگید . هیچ لباسی برتن نداشت . بینی اش دوازده  
 سوراخ داشت و از هر يك از این سوراخها يك قطعه استخوان صیقلی شده آویزان  
 بود . دماغش درست بخارپشتی میماند . درهر گوشه آن چیزی فرورفته یا  
 از آن بالا آمده بود . حتی بین دو سوراخهای منخرینش هم يك عدد «پنی»  
 بزرگ و زنك زده انگلیسی خودنمائی میکرد . يك ردیف ده تائی سکه طلا ،  
 بشکل گردن بند ، قسمتی از گلو و سینه کشفش را آرایش میداد . از گوش-  
 هایش نیز یکجفت نیمتاج قره ای آویخته بود . مخصوصاً پنی بزرگ بین دو  
 لوله دماغش را بخوبی میشد شناخت . بانکیورن در حالیکه سعی میکرد  
 مصنوعاً خود را نسبت بطلاهای پیرمرد بی اعتنا نشان بدهد گفت :

– آقای گریف دقت کنید ! شما ادعا میکنید که اینها غیر از گردن  
 بند و تنبا کو از چیز دیگری اطلاع ندارند؟ بسیار خوب! پس مطابق دستور من  
 عمل کنید: ظاهراً آنها پولهارا پیدا کرده اند و مافقط باید آنها را از چنگشان  
 در بیاوریم . مراقب افراد خود باشید و به آنها سفارش کنید که فقط  
 پنی های بزرگ توجه کنند! فهمیدید چه گفتم؟ آنها باید خودشان را نسبت  
 بسکه های طلا بسیار لاقید و بی اعتنا نشان بدهند در صورتیکه فوق العاده  
 پنی ها و سکه های بزرگ ابراز علاقه بکنند . بطوریکه وحشی ها خیال کنند  
 چیز قیمتی همان پنی هاست نه سکه طلاها ! فهمیدید ؟

و خود بلافاصله شروع بمبادله کرد : درازای پنی بزرگی که بدماغ  
 يك چشم وحشی آویخته بود ، ده لوله تنبا کو باو داد . این معامله در نظر  
 اول ورشکست کننده میآمد . زیرا يك لوله تنبا کو برای داوید گریف  
 در حدود صد پنی تمام شده بود . اما جریان بعدی مبادله هر گونه سوء ظنی  
 را از بین برد : زیرا بانکیورن درازای نیم تاج قره ای فقط يك لوله تنبا کو  
 پیرمرد وحشی داد و موقعی که میخواست گردن بند آن عاليجناب را معامله  
 بکند چنان خود را لاقید و بی اعتنا نشان داد که مدتی هم آنها را بررسی کرد که  
 مبادا تقلبی باشد ! عاقبت در میان امتناع شدیدا و اصرار شدیدتر يك چشم  
 راضی شد که در عوض گردن بند ده سکه ای طلای او ، دلوله تنبا کو بدهد .

وچنان هم این معامله را باز بردستی انجام داد که گوئی از روی رحم و دلسوزی این لوله را در عوض آن سکه ها بیک چشم داده است و دیگر حاضر نیست از آنها بخرد! آنشب سر میز شام، گریف بیانکیورن گفت:

- تبریک عرض میکنم! مسئله کاملاروشن است! شما مقیاس ارزشها را برعکس جلوه داده اید: آنها تصور میکنند که پنی هایشان چیز بسیار گران-بهای است در حالیکه سکه های طلایشان بمقت نمیارزد! نتیجه اینکه آنها مایل خواهند شد که پنی هارا نگه دارند و ما را مجبور کنند که طلاهایشان را بخریم. احسن آقای پانکیورن! سلامتی شما اکنون یک گیلاس میز نم! آهای پسر جان یک فنجان چای برای آقای آلویزیوس بیاور! ایشان مشروب لازم ندارند!

## ۷

هفته بعد برای آنها یک هفته طلائی بود:

از طلوع فجر تادل شب صف عظیمی از قایق و حشیمها در فاصله دوست قدمی پاروهای خود را بلند کرده میایستاد و منتظر نوبت بود. این دوست هر دفعه فقط یک قایق اجازه داشت بکشتی نزدیک بشود و یک نفر سیاه آدم-خوار میتوانست از نزدیکان طنائی بالا برود. در کشتی چهار نفر سفید پوست زیر چادری نشسته بودند و «بتجارت» خود ادامه میدادند. آنها هر چند ساعت بچند ساعت کشیک خود را عوض میکردند تا خسته نشوند. حداقل بهای مبادله همان بود که دفعه اول در معامله بین پانکیورن و یک چشم، از طرف پانکیورن معلوم گشته بود: پنج سکه طلا در برابر بیست لوله. و البته برای یک آدمخوار، هزار سکه طلا در مقابل چهار صد لوله تنها کو با اضافه خوشحالی و رضایت تام!

وقتی قرار شد یک میز و یک صندوق دیگر در کشتی بگذارند تا کار زودتر انجام شود، کارلسن با حال مضطربی گفت:

- انشاء الله بقدر کافی تنباکو برای جمع آوری دلارها داشته باشیم!

آلبرایت زد بزیر خنده و گفت:

- توی انبار هنوز پنجاه صندوق تنباکو داریم! من حساب کرده ام که

باهر سه صندوق مامیتوانیم صد هزار دلار را از چنگ آنها بیرون بیاوریم.

گنج هم که بیش از یکمیلیون دلار نبوده ، پس ما میتوانیم باسی صندوق تمام آنرا بدست بیاوریم . طبعاً مقداری را هم باید برای نقره ها و پنی ها کنار بگذاریم ، پس حساب سراسر است میشود! انشاءالله تمام این طشتک نمک زنی بر ازپول خواهد شد !

نقشه بانکبورن میگرفت . علی رغم تقاضاهای مداوم بانکبورن هر دقیقه از مبادله پنی ها و شلینگها کاسته میشد و بجای آنها طلا به بازار میآمد . او ظاهرأ خودرا بسکه های طلا علاقمند نشان میداد و وقتی يك وحشی يك دانه از آنرا بر روی میز مینهاد بانکبورن باچشمان مشتاق آنرا نمیگریست . بموجب پیش بینی های او آده خواران از این جریان چنین استنباط میکردند که فلز زرد دارای هیچ ارزشی نیست و بنا بر این باید در درقه اول خود را از شر آنها خلاص کنند . در عوض باید پنی ها را نگهدارند برای آنکه یکدانه از آنها پنجاه برابر يك دانه از فلز زردها میارزد . از اینجهت وحشیها میکوشیدند پنی های خودرا چون گنج گرانبهای نگاه بدارند . بدون شك ریش سفید - های قبیله شان در اینکار آنها را راهنمایی میکردند و در نظر داشتند که پس از ختم طلاهای زشت و بدتر کیب ! قیمت شلینگها و پنی های خودرا بالا ببرند . کسی چه میدانست ؟ شاید واقعاً این شیطانهای سفید پوست حاضر میشدند که درازای يك سکه بر قابلیت بر نری بیست لوله تنبا کو بدهند ! در آخر هفته کسادای بازار شروع شد . مبادله طلا و تنبا کو بسیار کم صورت میگرفت و وحشیها بای میلی بسیار هر لحظه يك پنی را تسلیم سفید - پوستها میکردند تاده لوله تنبا کو بگیرند ولی متاسفانه سفیدها راضی نمی میشدند و باینجهت هزاران دلار معمولی بدون هیچ معامله ای بر میگشت ! صبح روز هشتم هیچ مبادله ای صورت نگرفت . ریش سفیدهای قبیله خیال میکردند که در نقشه خود موفق شده اند و میتوانند قیمت پنی های خودرا بالا ببرند از اینجهت بود که تقاضا کردند هر پنی درازای بیست لوله تنبا کو مبادله شود ! شخص يك چشم بسراغ بانکبورن آمد و قیمت جدید پنی ها را با اطلاع داد . وقتی يك چشم این پیشنهاد را آورد تصور کرد که سفیدها مسئله را جدی تلقی کرده اند ، زیرا بلافاصله دورهم نشستند و بمذاکره پرداختند . بیچاره يك چشم اگر از مذاکره آنها چیزی دستگیرش شده بود ، شاید واحد مبادله را تغییر میداد ولی او چیزی نفهمید . گریف میگفت :

- مامبلفی تقریباً متجاوز از هشتصد هزار دلار را بدست آورده ایم و



این خیلی کمتر از اصل مبلغ است . دویست هزار دلار دیگر هنوز در دست وحشها و قبیله های دیگر است . برویم سه ماه دیگر برگردیم . تا آنوقت کسانی که در کنار این آب کثیف زندگی میکنند از راه مبادله مقداری از آنها را بدست میآورند و بعلاوه تنبا کوهایشان هم تمام میشود و بالنتیجه ما میتوانیم بقیه راهم از چنگ آنها بیرون بکشیم !

آلبرایت خنده کنان جواب داد :

- بنظر من خریدن سکه های طلا با این بهای ناچیز از دست این وحشی های بدبخت جنایت است و جوان دریاوردی مثل من نمیتواند چنین توهینی را تحمل کند

گریف درحالی که پانکبورن را نگاه میکرد گفت :

- من اطلاع دارم که باد ساحلی چه موقع خواهد وزید ! برویم .

موافقت ؟

پانکبورن رضایت داد . گریف يك لپ خود را پر باد کرد تا از شدت باد اطلاع حاصل کند و بعد گفت :

- بسیار خوب آقای کارلسن ! بطرف دماغه پیش بروید و از عرض تنگه عبور کنید . متوجه باشید که زورق های بالنی بطریق يدك دنبالتان بیایند . نمیتوان باین باد اعتماد کرد ؟

بعد يك صندوق تنبا کو را که در حدود ششصد الی هفتصد لوله تنبا کو داشت بلند کرده بيك چشم هدیه نمود و بوحشی خوشحال و ذوق زده كمك کرد تا از نردبان طنابی پائین برود ! وقتیکه بادبان بزرگ برديرك کشتی بالا رفت هیاهوی غریبی بین وحشیانی که در زورق های خود روی خط مرزی نشسته بودند در گرفت .

کشتی کیتیاوک لنگر را برداشت و در پرتو نسیم ساحلی براه افتاد . يك چشم در مقابل تفنگهایی که بطرف او قراول رفته بود حرکتی نکرد و مدتی بموازا کشتی پارو زد و ناامیدانه سعی نمود تا بسرنشینان آن بفهماند که افراد قبیله او چیز دیگری نمیطلبند جز اینکه پنی هایشان باده لوله تنبا کو مبادله شود . اما کشتی آرام آرام دور شد . پانکبورن فرمان داد :

- گارسون ! يك هسته نارگیل بیاور !

گریف گفت :

- ما شما را درسیدنی پیاده خواهیم کرد و بعد ...

پانکیورن جواب داد :

- وبعد من بملاقات شما خواهم آمد تا با هم بدنیاال دویت ه-زار دلار بقیه برویم . درفاصله این انتظار من قصد دارم يك كشتی بادبانی بسازم و قیمه هایم را بمحکمه احضار کنم و از آنها پرسم که بچه علت پول های پدرم را بمن نداده اند .

وبعد عضلات بازویش را درزیر پیراهن نظیفش مغرورانه پیچاند و برای آنکه نشان دهد که مسمومیت بدنش از بین رفته و شخصی کاملا نیرو-مند شده است دوپیشخدمت خرد سال سیاه را مثل دو هالتر گرفت و بم-وا بلند کرد .

کارلسن از پشت او ، از آنجائیکه بادبان بزرگ آنرا پوشانده بود فریاد زد :

- آهای پسر بیا اینجا ! يك ضربت بروی این قلاب بزن !

پانکیورن پیشخدمتها را بزمین انداخت و بادوجست بسان يك ملوان کار آزموده را پائی خود را بمحل كشيك مخصوصش رساند تا طنساب دکل را بدور قلاب بند بزرگ ببندد . زیرا در كشتی ، اینکار فقط از دست او بر می آمد .

## فصل سوم شیاطین فو آتینو

داوید گریف از میان تمام زورق ها، کرجی ها و کشتیهای بادبانی خویش که در جزایر مرجانی دریاهاى جنوبی گردش میکردند، راتلر را بیشتر دوست میداشت. راتلر کشتی کوچکی بود شبیه بیک کشتی تفننی، که در حدود ۹۰ تن ظرفیت داشت و سابقاً در مبارزه علیه قاچاق تریاک در سان دیگو و بغاز پوژه و همچنین در مبارزه علیه قتل عام ماهیهای فوک در دریای برینگ و ورود اسلحه بخاور دور، شهرت زیادی بدست آورده بود! در موقعیکه تمام عمال دولتی در جزایر اقیانوس آرام دچار ترس و بیم شده بودند، راتلر با عملیات خویش ملوانان را غرق در شادمانی و سازندگان خویش را سرشار از غرور و مباهات ساخت. با وجود آنکه در حال حاضر چهل سال از عمر راتلر میگذشت، کوچکترین تغییری در ساختمانش حاصل نشده بود و هم چنان در سرعت از کشتی های دیگر جلو میافتاد و این پیش افتادنش هم بقدری سریع و تعجب آور بود که ملوانان ناگزیر میشدند واحدی برای سرعت وی تخمین بزنند و بر سر تخمین همین واحد، مباحثات پر شور بین ایشان از والپارزو تا خلیج مانیل برپا میگشت.

آنشب راتلر با استفاده از نزدیکترین باد دریائی راه می پیمود. بادبان بزرگش کاملاً افراشته و فانوس دکلش در مقابل آرامش امواج

خاموش بود. راتلر با سرعتی برابر با چهار گره دریائی در ساعت (۱۵ متر در ثانیه) با کمال آسودگی آب را می شکافت و با استفاده از وزش نامحسوس نسیم بسیار ملایمی روی آب می لغزید.

از یکساعت قبل داوید گریف آرنج خود را بجان نیناه جلوی کشتی تکیه داده بود و شیار درخشان آبرادر پشت سر کشتی با نگاه تمقیب میکرد. جریان ملایم بادی که از داخل بادبان می آمد صورت و سینه او را نوازش میداد و ویرا از مشاهده سرعت و چابکی خاص کشتی محبوب خویش غرق در خوشحالی مینمود. بالای سرش يك نفر بومی **کاناکی** روی دکل کشتی دیده بانی میکرد. گریف همانطور که با یک دست خویش انتهای قلاب نردبان طنابیی را گرفته بود گفت:

- **توت!** واقعا این کشتی مثل مروارید میماند! مروارید!

بومی **کاناکی** با لهجه پولینزی عمیقی تأیید کرد:

- بلی ارباب! من سی سالست که در دریا سفر میکنم و کشتی ای مثل این کشتی ندیده ام. در **رایاتا** ما اسم آنرا **فانو آئو** گذاشته بودیم. گریف با لحن محبت آمیزی این لفظ را ترجمه کرد:

- **فانو آئو**: دختر روز! کی این اسم را برایش گذاشته بود؟

توت خواست جواب بدهد ولی ناگهان گردن کشیده سرش را بجلو دراز کرد و به چیزی دقیق شد. گریف نیز باو تأسی نمود. توت فریادزد:

- **خشکی! خشکی!**

گریف با سر سخن او را تأیید نمود و چشمانش را بهمان نقطه از افق دوخت. در دور دست، در نقطه ای از افق که نور ضعیف ستارگان آنرا روشن کرده بود، لکه تاریک سیاهی مشاهده میشد. گریف تکرار کرد:

- **بلی! خشکی!** این جزیره **فوا آئیفو** ست. پس.. من بروم ناخدا

را خبر کنم!

راتلر پیشروی خود ادامه داد. بزودی آثار خشکی با وضوح بیشتری مشاهده شد و صدای برخورد امواج کوچکی که آهسته به صخره های ساحلی می خوردند بگوش رسید و اندکی بعد نیز باد، با انبوهی از رواج گلپهای ساحلی و صدای بعبع بزها و گوسفندها، بسراغ کشتی آمد.

علامتچی کشتی عمق یاب را تا آخرین حلقه در آب فروربرد. کاپیتان **گلاس** در حالیکه آنرا نگاه میکرد خاطر نشان ساخت:

اگر تنگه سنگلاخی و شکافدار نباشد ، کشتی میتواند دره چو شبی با آسانی از آن عبور کند .

در یک میلی ساحل راتلر بادبان بزرگ را برافراشت و با انتظار روز ماند تا بتواند از تنگه مدخل فوآتینو عبور کند .

آتشب ، یکی از شبهای رویائی مناطق استوائی بود : کوچکترین نشانی از احتمال نزول باران یا رگبار در آسمان دیده نمیشد . در جلوی کشتی ملوانان رایاتائی که کارخویش را بیابان رسانیده بودند ، روی عرشه دراز کشیده بودند تا بخوابند . در عقب کشتی کاپیتن گلاس گریف و کمک ناخدا پیش روی تختخوابهای خود با تنبلی زیاد لم داده سیگار میکشیدند و صحبت میکردند . صحبت آنها درباره ماتا ئرا ملکه جزیره فوآتینو و روابط عاشقانه دخترش نومو با هو تو آرو بود . براون معاون ناخدا گفت :

شما درباره این قهرمانان افسانه ای صحبت میکنید ؟ پس راجع بقهرمانان سفید پوست هم چیزی بگوئید .

گریف لبخندی زده جواب داد :

بهر حال هر چه درباره پیلزاش بگویند کم گفته اند . کاپیتن ! بگوئید به بینم چند سال است که او قرارداد خودش را با شما نقض کرده ؟ کاپیتن گلاس با بغض مخصوصی گفت :

یازده سال !

براون التماس نمود :

پس داستان را برای من بگوئید ! میگویند که پیلزاش از آنتاریخ بیعد قدم از فوآتینو بیرون نگذاشته است . آیا این مسئله حقیقت دارد ؟

کاپیتن زیر لب غرشی کرد و جواب داد :

کاملا ! او دیوانه زنی شد و از نزد من رفت . در واقع زنی او را

از چنک من دزدید ! در هلند ، پیلزاش مثل دیگران یک ملوان کاملاً معمولی بود .

گریف کلام او را تصحیح کرده گفت :

در آلمان !

بلی ! فرق نمیکند ! فقط شبی که او بخشکی بیاده شد و نو تو تو

چشمش باو افتاد دیگر دریا فرزند شجاعی چون او را از دست داد . من حتی تصور میکنم هر دوی آنها قبل از آنکه فرصت داشته باشند بخود بیایند

گرفتار بلای عشق شدند! زن تاج گل سفیدی بر سرش گذاشت و مدت پنج دقیقه در حالیکه دستهایشان را در دست هم گذاشته بودند و با صدای بلند میخندیدند ، مثل دو پسر و دختر بچه در ساحل گردش کردند . من امیدوارم که اوصخره بزرگ داخل تنگه را ترکانده باشد تا ما بتوانیم با آسانی داخل تنگه بشویم . هر وقت من میخواستم ازین تنگه عبور کنم یکی دو ورق از فلزهای کشتیم از بین میرفت!

براون تقاضا کرد :

- بقیه سرگذشت را بگوئید !

- همین ! دیگر بقیه ای ندارد ! اودر آنشب ازدواج نمود و دیگر بکشتی برنگشت . صبح روز بعد ، بدنهایش رفته . با پای برهنه میان خار بن های انبوهی ایستاده بود و واقعاً مثل يك سفید پوست وحشی شده بود ! تمام دور و برش را گل و خار بن فرا گرفته بود و خودش وسط آنها ایستاده بود و با شور غریبی گیتار میزد . تا رفته در باره وظیفه اش با اوصحبت کنم از من تقاضا کرد که دیگر در آن موضوع با او حرف نزدم . من هم و لاش کردم و بر گشتم ! همین ! فردا شما زنش را خواهید دید . حالا آنها سه تا بچه دارند ! سه آتشپاره جالب توجه و با مزه ! من برای او يك گراموفون با تعداد زیادی صفحه سوغات آورده ام . این سوغاتیها در انبارست و شما میتوانید آنرا به بینید . کمک ناخدا از گریف پرسید :

-- و شما این آدم را تبدیل بیک تاجر معمولی کرده اید ؟

- این چه حرفیست ؟ فوآتینو جزیره عالی و دلچسبی است و پیلزاش بهتر از همه ، اهالی این جزیره و بومیان را میشناسد . او یکی از بهترین تجاریست که من تا کنون دیده ام . او واقعاً مردیست که میتوان بر روی او حساب کرد ! فردا شما بسا او آشنا خواهید شد و خواهید دید که واقعاً همینطورست .

کاپیتن گلاس خطاب بمعاون خویش گفت :

- جوان ! کمی بحرف من گوش بدهید ! شما میلدارید عملیات قهرمانی و داستانهای شگفت آور را از نزدیک به بینید؟ پس در جزیره فوآتینو بمانید . زیرا فوآتینو جزیره جنونهای نشاط انگیزی است . در این جزیره هر کسی بیکی دلباخته است ! من چیزی میدانم که میگویم . بعلاوه خودم آنرا از قدیمی ها شنیده ام !

اما ناگهان سکوت کرد و این حرکت او باعث جلب توجه دو نفر دیگر گردید. هر دو نقطه‌ای را که او نگاه میکرد، نگاه کردند: در انتهای افق و روی ساحل یکدست و یکبازوی آفتابسوخته و سپس یکدست و یکبازوی دیگر پدیدار شد و بالاخره سری نمودار گردید: گرداگرد این سر را انبوه موهای مجعد فرا گرفته بود. صاحبش عضلاتی ورزیده و بدنی خیس شده داشت. چشمان سیاهش از ترس و استقامت میدرخشید و چین لبخند، خطوط چهره اش را جمع کرده بود. براون نفس زنان گفت:

- لعنت بر شیطان! این یکی از حیوانات این حوالیست! یک حیوان

دریائی!

کاپیتن گلاس اظهار نمود:

- او مرد بزی است!

گریف گفت:

- هیچکدام نیست! او مورپرست! موریری کسیست که برادر

همخون من است. او را در اینجا بر طبق آئین محلی همخون من کرده‌اند و اسم مرا روی او و اسم او را روی من گذاشته‌اند.

اندکی بعد یک جفت شانه بهن بلوطی رنگ و یکمشت عضلات سینه پیچیده و مردانه در میان امواج ظاهر شد و بی آنکه کوچکترین زحمتی به خود دهد، نزدبان طنابی را گرفته بالا آمد و بی سر و صدا در عرشه کشتی برآه افتاد. براون از اینکه میدید حادثه دیگری غیر از حوادث معمولی روزانه کشتی، برایش اتفاق افتاده است، خوشحال میشد. او صورت تکمیل شده تمام مطالبی را که درباره هیکلپهای غول آسا در کتب خوانده بود، در این مرد بلند قامت سبطر و چهارشانه مشاهده میکرد. لکن لبخندی زده در دل گفت: «چه حیوان غم‌انگیزی!»

اما در این هنگام سلطان بلوطی رنگ جنگلها بطرف محلی که داوید

گریف در آن ایستاده بود رفت و دست او را که بسویش دراز شده بود فشرده و گریف باو گفت:

- آه داوید عزیزم!

و او جواب داد:

- موریری! برادر بزرگم، جان دلم!

و بعد بنا بر عادت محلی برادران همخون، هر یک دیگری را با اسم

اصليشان صدا کردند . براون گوشش میکرد که از گفتگوی آن دو چیزی درك کند لکن موفق نشد زیرا آنها زبان پولینزی را بالهجهٔ كاملا محلی فوآتینو صحبت مینمودند . گریف در موقعی که برادرش مینشست و آب تنش را میچکاند توضیح داد :

- براون ! او میگوید **تالوفا** : و این یعنی : خیلی وقت است که از ما بریدی !

و موریری ادامه داد :

- برادر بزرگم ! حالا مدتهاست که شب و روز من كشيك آمدن تورا میکشم . در این مدت روی صخره بزرگ مینشستم و دربارا تماشا میکردم تا تو پیدا بشوی . دینامیت ها را در آنجا پنهان کرده بودند و من ماموریت داشتم از آنها حفاظت کنم . بالاخره ترادیدم که تا مدخل تنگه پیش آمدی و بعد بمیان تاریکی برگشتی . فهمیدم که منتظر روز خواهی ماند لکن صبر نکردم و بدنبال تو باینجا آمدم . برادر جان ! در این مدت بدبختی های بزرگی بما روی آورده است ! بیچاره ماتائرا از مدتها پیش با آه و ناله و استغاثه و داد و فریاد منتظر توست ! حالا او بیرو شکسته شده است . موتو آرو مرد و او مرتباً آه و ناله میکند . گریف بر رسم معمول مدتی آه های جانسوز کشید و سر خود را تکان داد و بعد پرسید :

- آیا فودو ازدواج کرد ؟

- بله ! در آخرین فرصت آنها توانستند فرار کنند و نزد بزها بروند ! موقعبکه ماتائرا آنها را بخشید ، آنها بمنزل خودشان در قصر برگشتند . اما در حال حاضر این وضع دیگر برقرار نیست . موتو آرو مرد و فو مو هم اسیر گشت ! برادر بزرگ جان ! مصائبی که بما روی آورده خیلی عمیق است . توری ، تاتی توری ، پیتو ، ناری ، پیلزاش و عده زیادی دیگر مرده اند ! همه مرده اند !

گریف که انتظار اینهمه اندوه را نداشت ناگهان فریاد کشید :

- چی ؟ چی گفتی ؟ پیلزاش مرده است ؟ مگر مرض مسری در جزیره پیدا شده بود ؟

- نه ! خون ریزی های پشت سرهم براه افتاد . برادر بزرگ جان ! گوش کن برای تو بگویم : حالا سه هفته است که يك كشتی اجنبی باینجا رسیده و این الم شنگه را بیا کرده است . من از بالای صخره بزرگ بادبان -



های او را دیدم که بطرف جزیره ما میآمد و قایقهایش او را یدک میکنند. اگرچه نتوانست به آسانی از مدخل تنگه رد بشود ولی بهر حال فملا در ساحل لنگر انداخته است و دارند دکل بزرگ آن را تعمیر میکنند. در این کشتی هشت نفر سفید هست. این سفیدها با زبانی غیر از زبان ما حرف میزنند اما زبانشان خیلی بزبان ما شباهت دارد. باین جهت است که گاهی ما موفق میشویم حرفهای آنها را بفهمیم. اینطور که صحبت میکنند معلوم میشود که ملوانان شان را کشتی دیگری دزدیده، ولی ما چه میدانیم؟ آنها دائماً میزنند و میرقصند و حواسشان هیچجا نیست!

گریف سخن او را قطع کرده پرسید:

- اینها کی هستید!

- چه میدانم! میگویند ما فرانسوی هستیم و فرانسه هم حرف میزنند. من فرانسه را کمی بلدم زیرا وقتی خودمان در کشتیمان کمک ناخدائی داشتیم که فرانسه حرف میزد. رئیس این سفیدها دو نفر هستند و اصلاً با دیگر رفقای خودشان شباهتی ندارند. این دو نفر چشمهایشان مثل چشمهای تو آبی است ولی واقعاً مثل شیطان میمانند! مخصوصاً یکی شان آنقدر بد ذات و بدجنس و شرور است که هیچکس مثل او نیست. شش نفر ملوانی هم که همراه دارند بمقت نمیارزد! برادر بزرگ جان! این سفیدها هر قدر سیب زمینی، قلقاس، نارگیل و میوه نان از ما میخرند، یک شاهی پول بماندهند. هر چه داریم بزور از ما میگیرند و اگر صدایمان در بیاید ما را بگلوله می بندند. توری، تاتی توری، پیتو و دیگران بهمت همین چیزها کشته شده اند. ما نمیتوانیم با آنها بجنگیم زیرا دوسه تا تفنگ کهنه بیشتر نداریم. بعلاوه نسبت بزنبهای ما حرکات زشت و بیشرمانه ای میکنند. بیچاره موتو آرو، موقهیکه از نوموی خودش دفاع میکرد کشته شد. پیلزاش هم در واقعه ای شبیه باین واقعه مرد. شیطان بزرگ از بالای زورقش بسمت او تیراندازی کرد و پیلزاش در حالی که روی شن های ساحلی راه میرفت بر زمین افتاد. پیلزاش جوان خیلی شجاعی بود. حالا نوتو تو تنها در منزلش نشسته است و مدام گریه میکند! بسیاری از اهالی ما که وحشت کرده بودند فرار کرده با بزهایشان بجنگل رفتند تا در آنجا زندگی بکنند. در جنگل هم که میدانی غذا پیدا نمیشود. مردم برای شکار نمیتوانند از پناهگاههای خودشان خارج بشوند یا بزارع بیایند و کار کنند، چون این عفریت های



بطوریکه در دو درجه طول جنوب استوائی خط دیگری را که از جزیره «او کوئور» واقع در مجمع الجزایر «کارولین» کشیده شده است، قطع کند، درست محل تلاقی این دو خط جزیره زیبای فوآتینو ست. فوآتینو در راس زاویه ای که از «پولینزی» بطرف غرب، بین «ملانزی» و «میکرونزی» کشیده شده است قرار دارد و ساکنین آنرا مخلوطی از نژادهای جزایرها و اوائی ساموآ و «مائوری» تشکیل میدهند.

داوید گریف صبح زود، با دو میل راه پیمائی بطرف شرق، یعنی بطرف آفتابیکه بالامی آمد وضع جزیره را مشخص کرد. نسیم بسیار ملایم و فرح بخش ساحلی همچنان میوزید و راتلر با سرعت معمولی خویش روی آب میلغزید. سرعت معمولی او، یعنی آن سرعتی که اگر باد سه بار قوی تر میوزید یک کشتی متعلق باهالی جزیره، می توانست بآن سرعت در دریا پیش برود. فوآتینو، در واقع دهانه یک آتشفشان قدیمی است که یکی از طوفان های دریائی عظیم دورانهای اولیه، آنرا از قعر بسطح دریا آورده است. قسمت غربی آن که کم ارتفاع و تقریباً همسطح با دریاست دهانه اصلی آتشفشان بشمار میرود و در واقع بندرو لنگرگاه جزیره را تشکیل میدهد. از نظر عمومی، فوآتینو در دریا بشکل نعل اسبی است که انحناى عقبی آن بطرف غرب میباشد. راتلر آرام آرام بطرف فضای سرگشاده داخل نعل اسب، یعنی دهانه اصلی آتشفشان رفت. کاپیتن گلاس، شخصاً در حالیکه دور بین را در دست داشت و نقشه ای را که روی بام کابین خویش پهن کرده بود مطالعه میکرد، آنرا هدایت مینمود. ناگهان چهره اش زرد و بیرنگ شده نقشه را ول کرد و در حالیکه در صورتش آثار ترس و ضعف مفرطی خوانده میشد گفت:

- آخ! بالاخره تب آمد! من انتظار داشتم فردا بیاید. آقای گریف! این تب یکروز هم مرا ول نمیکند و بنیه ام را بتحلیل میرسد. پنج دقیقه که از شروع این تب بگذرد، من دیگر هیچ چیزی نمی فهمم! لطفاً خودتان کشتی را بداخل تنگه هدایت کنید! من دیگر نمیتوانم! گارسون! رختخواب مرا بینداز و ملافه زیادی رویش بگذار! این بطری را هم از آب پر کن! زود باش! آقای گریف! هوا خیلی خوب و آرام است و من تصور میکنم شما بتوانید بدون هیچگونه برخوردی با تلسنگها داخل تنگه بشوید. راتلر ما در اقیانوس آرام جنوبی تنها کشتی ایست که میتواند چنین عبور مظفرانه ای را انجام بدهد!

طرز عمل را هم که بلدید ! فقط باید نوك جلویی کشتی را از نظر دور-  
نداشت .

کاپیتن گلاس قسمت اخیر کلمات خود را با عجله ادا کرد و رفت. تقریباً  
مثل مستهپا میماند. زیرا بدن علیلش تاب مقاومت در برابر هجوم تب مالاریا را  
نداشت. وقتی تلوتلو خوران بر سره بلند عقب کشتی رسید صورتش گلگون  
شد و مانند اینکه در معرض التهاب یا تلاش عجیبی قرار گرفته باشد، مرمری  
گردید. چشمانش واقعاً از حلقه درآمده و بیحرکت مانده بود. دستهایش می-  
لرزید و دندانهایش بشدت بهم میخورد. کاپیتن وقتی میخواست از پلکان پائین  
برود بالکننت گفت :

- این تب لعنتی دو ساعت دیگر عرق خواهد کرد و باز دو ساعت بعد  
خواهد آمد. من خوب میدانم که دوره اش چقدر طول میکشد. فقط هدایت...  
هدایت کشتی را... بعهده بگیر... ید.

سپس صدایش از شدت ضعف خفه شد و باتمام هیكل خود بدرون  
اطاقك لغزید. اربابش راهنمایی کشتی را شخصاً بعهده گرفت و درست در این  
هنگام راتلر وارد تنگه گردید.

پاشنه های جزیره نعلی شکل عبارت بود از دو صخره بزرگ سنگی با ارتفاع  
سیصد و پنجاه متر که هر کدام از این صخره ها بوسیله شبه جزیره کم ارتفاع و  
باریکی با قسمت اصلی جزیره ارتباط داشت. بین این دو صخره، دالان آبی  
باریکی بوسعت تقریباً هفتصد متر مربع وجود داشت که قسمت انتهایی  
آنرا صخره مرجانی دیگری منبث از جدار جنوبی نعل، اشغال و احاطه-  
کرده بود. این تنگه که کاپیتن گلاس نام آنرا «درز» گذاشته بود بطور  
مارپیچ داخل دو صخره اولی میشد، سپس بطرف پاشنه شمالی نعل میرفت و  
بالاخره در طول بریدگی دو صخره امتداد مییافت.

موقیعه راتلر وارد تنگه شد، در این محل نوك جلوی آن، قدری  
باتنه صخره تماس حاصل کرد. لکن گریف که طرف راست نوك جلویی آن  
را مراقبت مینمود، بلافاصله متوجه کم عمقی آب شده، کشتی را بوسط تنگه  
هدایت کرد و از آن پس در حالیکه يك زورق بالنی آن را يدك میکشید، با  
استفاده از نسیم ملایم ساحلی در وسط آب براه افتاد.

راتلر تقریباً بدون هیچ برخوردی با صخره بزرگ مرجانی، از زیر آن  
ردشد و فقط بدنه آن در چند جا صخره را لمس کرد. لکن این لمس آنقدر شدید

نبود که چند ورقه فلزی را از تنه کشتی بکنند.

پس از عبور از تنگه، خلیج روباز وسیعی که تقریباً هشت کیلومتر مربع وسعت داشت در مقابل کشتی هویدا گردید. دور تادور این خلیج سرایشی-های زیبایی وجود داشت که تمام سطح آنها را بوته‌های سفید رنگ مرجانی فرا گرفته بود. این سرایشی‌ها بکراست بسوی نزدیک‌ترین قله آتشفشانی بالامرفت و سپس از این قله مضرس، که در واقع چیز دیگری جز ستیغ-های آتشفشانی نبود دور می‌گردید. تمام این دامنه‌های تهدید کننده و زیبا پوشیده از گلبوته‌های جالب توجه ساحلی و خزهای دریائی بود و در رأس قله آتشفشانی، هاله‌ای از ابرهای خوش رنگ و بیحرکت استوائی، منظره عمومی خلیج را آرایش می‌داد. در بالای هر یک از تضاریس مزبور، انبوهی از گلها، پیچک‌ها و خزهای قشنگ پنهان گشته بود و مه آرام و لطیفی در میان آنها می‌لغزید و رشته‌های باریک آب بازمزه‌های گوش نوازی سرازیر می‌گردید و برای تکمیل این زیبایی سحرانگیز جزیره، هوای گرم و مرطوب ساحلی با عطر سرگیجه آور زرد گل‌های درخت فلوس، عجین گشته بود.

وزش ملایم باد ساحلی، راتلر را همچنان بجلو میبرد. گریف، زورق بالنی را بکشتی بالا کشید و چون خیالش از حیث عبور از تنگه راحت شد، دور بین را برداشت و در میان جنگلهای ساحلی بکوش پرداخت. هیچ جنبنده‌ای در ساحل پیدا نبود. ساحل در زیر درخشش سوزان آفتاب استوائی بخواب عمیقی فرورفته بود و از روی شن‌های آن شعله‌های آتش بر می‌خاست. در منتهی الیه دور و محو ساحل، گریف چشمش به پیکل‌های سیاهرنگ زورق-های بالنی افتاد که در قرار گاه خود ایستاده بودند. در همان جهت، زنگوله-های درختان نارگیل، چهره دهکده‌ای را از نظر مستور می‌داشت. اندکی جلوتر کشتی سفیدهای بیگانه ایستاده بود و کسی در آن نمی‌چینید.

فقط پنجاه متر بساحل مانده بود که گریف لنگر را در عمق چهل متری بآب انداخت. بادش می‌آمد که سالها پیش یکبار در همین مکان لنگر انداخته بود و لنگرش پس از سیصد متر فرورفتن در آب، هنوز بقعر آب نرسیده-بود و گریف اطمینان حاصل کرده بود که در اقیانوس آرام جنوبی، دهانه‌ای وحشتناک‌تر از دهانه آتشفشان فوآتینو وجود ندارد.

حلقه‌های زنجیر لنگر درسوراخ خود بهم خورده و سرعت باز میشود و درآب فرو میرفت. گریف بر روی عرشه کشتی ایستاده بود و فرورفتن آنرا درآب تماشا میکرد. لکن ناگهان درعرشه کشتی اجنبی که در ساحل لنگر انداخته بود، عده زیادی از زنان بومی را دید که با لباس‌های بومی «آهو» (۱) (نوعی سارونک) و گشادی خوشحالانه در سطح کشتی رفت و آمد میکردند و تاج گل‌های قشنگی بر سر داشتند. هنوز از تماشای آنها فراغت حاصل نکرده بود که ناگهان چشمش بر روی افتاد که مخفیانه از آشپزخانه کشتی بیرون پریده خود را بر روی شنهای ساحلی انداخت و بسرعت در میان انبوه خار بن‌های سبزرنگ ناپدید گردید.

بادبان‌های راتلر بنا بر رسم معمول پائین کشیده شد و طنابها بدور قلاب‌بندها پیچید و بجای آنها درعرشه کشتی، چادرها و خیمه‌های فراوان برپا گردید تا مقدمات توقف چند روزه در جزیره فراهم آید. گریف، بی‌پوده میکوشید که با گردش مداوم بر روی عرشه کشتی، غیر از روی کشتی اجنبی، در ساحل اخگری از حیات بیابد.

غفلتاً صدای شلیک گلوله‌ای بگوش رسید و از جانب صخره بزرك دودی در هوا پدیدار گردید. داوید هر قدر منتظر شد، دیگر صدای گلوله‌ای از آنسو نیامد و ازینرو تصور کرد که حتماً يك شکارچی بومی بسمت يك بز وحشی تیراندازی کرده است. بعد از دو ساعت کاپیتن گلاس در حالیکه خود را در کوهی از ملافه و لحاف پیچیده بود بعرشه کشتی آمد. تب او قطع شده و عرق کرده بود لکن هنوز از نظر احتیاط لحاف را از دست نمیداد. وی بگریف گفت:

- آقای گریف! نیمساعت دیگر کاملاً حالم جامیاً بد.

گریف پاسخ داد:

- بسیار خوب! این محل مثل نمش بیحرکت است. من قصد دارم به خشکی بروم و با مائاترا ملاقات کنم و از اوضاع باخبر شوم.  
کاپیتن باو اعلام خطر کرد و گفت:

- ارباب! اینها گرگهای باران دیده ای هستند. مواظب خودتان باشید. اگر تصادفاً نتوانستید بعد از یکساعت برگردید، بمن اطلاع بدهید.  
گریف سکان زورق را بدست گرفت و چهارتن از ملوانان رایاتانی

زوی پارو هاخم شده شروع پیاروژدن کردند . وقتی بنزدیکی ساحل رسیدند  
گریف بادقت و کنجکای زنانی را که بالباسهای بومی خود در زیر چادر-  
های روی عرشه کشتی اجنبی نشسته بودند ملاحظه کرد . سپس بآنها بادست  
سلامی داد و زنهای بعد از خنده های کوتاهی با حرکت مشابهی با وجواب دادند ،  
گریف فریاد کشید :

- تالوفا

وزنها جواب دادند:

- لوراننا!

وازین جواب گریف دریافت که این زنان از اهالی جزیره سوسیته  
هستند که باینجا آورده شده اند . لکن یکی از ملوانان رایاتانی اظهار عقیده-  
کرد و گفت که این زنان از اهالی «هواهین» هستند و گریف ناچار شد از آنها  
پرسد که از کجا آمده اند و آنوقت زنهای با فریادهای کوتاه و چیغ های  
خنده آلود جواب دادند : از هواهین ! گریف با صدای آهسته ای بملوانان  
خود گفت :

- بچه ها! قسم میخورم که این کشتی کهنه مال «دو پوئی» است . زیاد چپ  
چپ نگاهش نکنید ! بنظر شما اسم این کشتی چیست؟ آیا همان «والتا» ی  
قدیمی نیست ؟

پارو زنان از زورق خارج شده آهسته آنها بروی شن های ساحل  
کشیدند . بعد همگی چند گوشه چشمی بکشتی افکندند و از میان آنها توت  
گفت :

- بله ! این خود والتاست ! هفت سالست که این کشتی قلاب لنگرش را  
گم کرده و هنوز پیدا نکرده است . در پایی تی قلاب لنگر دیگری برایش کار-  
گذاشتند که ده پا کوتاه تر از اولی بود ! بله این همانست !  
داوید گفت :

- بچه ها ! باین زنهای نزدیک بشوید و با ایشان صحبت کنید . از رایاتا  
آدم میتواند هواهین را تماشا کند و بنا بر این شما قطعاً چند نفر از آنها را  
میشناسید . پهلوی آنها بروید و سعی کنید تا موقعیکه سروکله سفیدها پیدا-  
نشده است ، اطلاعاتی از آنها بدست بیاورید . اما مراقب باشید که با سفیدها  
جنک وجدال راه نیاندازید .

وقتی گریف قدم بساحل گذاشت ، عده زیادی «خرچنگ - عابد» (۱) شلپ شلپ کنان از جلوی پایش فرار کردند . اما گریف از خلال نخل های عظیم ساحلی حتی يك خوك رانده که خرخر کنان لای خاربن ها بگردد . روی زمین عده زیادی میوه نارگیل افتاده بود و معلوم بود که این نارگیلها همانجا که افتاده اند مانده اند و کسی آنها را برنداشته است . در حالیکه طبق روایت موریری انبار های نارگیل تعطیل بود و نارگیلی در آنها یافته نمیشد . گریف نه تنها مشاهده کرد که میوه چینی در نارگیلستانها انجام نگرفته ، بلکه همچنین دید که کلیه کلبه ها و او به های بومیان خالی است و ساکنان آنها معلوم نیست بکجا رفته اند . گریف فقط یکبار چشمش بپیر - مرد کور و گوژپستی افتاد که زیر سایه درختی نشسته بود و ترسان لرزان گدائی میکرد . وقتی گریف از پیر مرد سئوالاتی کرد ، او بیشتر ترسید و با لکنت زبان کلمات بیسروتهی در جوابش ادا کرد . بنظر گریف میرسید که مرض مسری مهلکی تمام دهکده راجاروب کرده است . بالاخره گردش کنان « بقصر » ملکه رسید . حتی در این قصر نیز چیزی غیر از آنچه که در جاهای دیگر دیده بود وجود نداشت . همه چیز ریخته پاشیده و درهم بود . دیگر از جوانان و دوشیزگانی که تاجهای گل بر سر داشتند و بچه های سوخته ای که در سایه درختان خوج بازی میکردند خبری نبود . ماتائرا ملکه بیرونی سکوب کوچك آستانه قصرش نشسته بود و مانند اینکه از بلائی بجان آمده باشد تلو تلو میخورد . وقتی گریف رادبد زارزار شروع بگریستن کرد . گریف بدو نزدیک شد و دانست که ماتائرا از دو چیز رنج میبرد : یکی سرگذشت غم انگیز خودش و دیگر اینکه در قصرش هیچ غلامی باقی نمانده است تا از گریف با نارگیل پذیرائی بعمل بیاورد . بالاخره ماتائرا گریه خود را با این کلمات برید و گفت :

- آنها اینطور نومو را از ما گرفتند . موتو آرو دیگر زنده نیست . ملت من همه فرار کرده و در جنگلها ، پهلوی بز های خودش رفته است . دیگر هیچکس در دربار من نیست تا يك نارگیل برای شما بیاورد . آمه برادر جان !

---

۱ - Ermite - Crabe یکنوع خرچنگ مشهور در یاهای جنوبی که پنجه های پهن دارد . خرچنگ مزبور را اذاین جهت « عابد » گفته اند که روزها ، کز میکند و دو گوشه ای آفتاب میگیرد .



برادرهای سفید شماعجب وحشیان شیطان‌نی هستند  
گریف برای اینکه اورا تسلی بدهد گفت :

— ماتا، ارجان ! اینها برادران من نیستند . اینها دزد و وحشی و  
چپاولگرند و من شرشان را از سر جزیره خواهم کند !

ولی بلافاصله حرف خود را قطع کرده چرخ‌زد و دستش را بکمر بند  
برده «کلت» بزرگ را از جلد بیرون آورد و آماده نگاهداشت. از وسط درختها  
غفلتاً مردی بیرون پریده بود و با عجله بطرف او می‌آمد. گریف مغز او را  
هدف قرارداد ولی گلوله را خالی نکرد . مرد شتابان بسوی او دویده خود را  
پایهای او انداخت و سپس این کلمات را بازبان الکنی که دال بروحشت بیحد  
او بود ادانمود :

— مرا نجات بدهید ! ارباب ! مرا نجات بدهید ! من شمارا میشناسم .  
مرا نجات بدهید .

وی با آنکه يك بومی جزایر دریاهای جنوبی بود ، بزبان انگلیسی  
شکسته بسته‌ای حرف میزد . وقتی این کلمات را ادا کرد باز موجی از وحشت  
کلمات نامربوط و درهمی از دهان او بیرون انداخت و آنقدر این لیچار گوئی-  
هایش ادامه یافت تا گریف برای ساکت کردن او شانه‌هایش را تکان داد و  
گفت :

— من هم تو را میشناسم . دو سال پیش تو در «هتل دو فرانس» پابی تی  
آشپز بودی ! یادم هم می‌آید که اسم تو را «پوزه خرگوشی» گذاشته-  
بودند .

آن مرد سخنان گریف را با حرکات شدید سر تأیید کرده تقی بزمین  
انداخت و جواب داد :

— بله ! و حالا سر آشپز و التنا هستم .

آنگاه لبان او بیچ شدیدی خورد تا علیه ضعف مفرطش بجنگد و  
گفت :

— من شمارا میشناسم . شمارا اول در هتل دو فرانس و بعد نزد مادام  
لاوینا و در کشتی کیتیاوک دیده‌ام . بالاخره وقتی هم سوار کشتی ماریپوزا  
شده بودید . شما کاپیتن گریف هستید و باید مرا نجات بدهید . همین ! اینها  
مثل شیطان میمانند . اینها کاپیتن دوپوئی وعده زیادی از ملوانان او را  
کشته‌اند . اینها بضر ب گلوله تفنگ دوملوان مرا از روی دکل و بقیه را در میان

امواج بقعر دریا فرستادند. من همه شان را میشناسم. آنها در هوا همین دخترهای جوان را با سیری گرفتند و بعد در «نومثا» چند نفر دیگر از محکومین باعمال شاقه را که همکارانشان هستند سوار کشتی خود کردند. همینها بودند که تاجر را کشتند، همینها بودند که «واینکوروی» تاجر را کشتند. همینها... اما گریف دیگر درد دلهای او را نمیشنید. از لابلای درختانی که در طرف جنگل سر با آسمان برداشته بودند، صدای شلیک شدید گلوله میآمد. گریف با عجله بطرف ساحل روید: یکدسته از دزدان دریایی تا هیتی و محکومین باقامت در «کالدونی جدید» بکشتی محبوب او یورش برده بودند! «پوزه خرگوشی» مرتباً بشیطانهای سفید و کارهائیکه کرده بودند فحش میداد و دنبالش میدوید. شلیک گلوله بهمان سرعتی که شروع شده بود ختم گردید، لکن گریف همچنان میدوید. احساس میکرد که حادثه بدی برایش اتفاق افتاده است ولی نمیدانست چگونه و بچه وسیله خود را بمحل آن حادثه برساند. در این اثناء از خم جاده، هیکل لخت موریری نمودار شد که با عجله بطرف ساحل میدوید. موریری در حالیکه نفس نفس میزد باو رسیده گفت:

- برادر بزرگ جان! من خیلی دیر رسیدم. آنها کشتی تو را اشغال کردند. بدو بیا! زیرا فعلاً دنبال تو میگردند.

و بلافاصله هر دو در لابلای درختان جاده ناپدید شدند. گریف پرسید:

- بر اون کجاست؟

- روی صخره بزرگ! بزودی همه چیز را برایت میگویم! فعلاً بدو، عجله کن!

- ملوانان ما کجا هستند؟

- آنها باز نهی روی عرشه کشتی مشغول صحبتند. مطمئن باش که آنها کشته نخواهند شد. شیطانها بملوان زیاد احتیاج دارند.. اما تو.. تو را نباید پیدا کنند.

از دل دریاصدای خواندن سرودی آمد. این سرود، یکی از سرودهای قدیمی شکارچیان فرانسوی بود. موریری گفت:

- گوش کن! دارند بساحل برمیگردند! کشتی تو را بزور از تو دزدیده اند. من بچشم خود دیدم که چگونه بآن حمله بردند. دنبال من بیا!

داوید گریف همیشه آماده بود که جان خود را بر سر حوادث و ماجراها بخطر افکند؛ لکن هرگز شجاعتش به بی احتیاطی نمیکشید. او خوب میدانست که چه موقع بایستد و بچنگد و چه موقع فرار کند. و این دفعه برای اوشکی باقی نماند که بهترین راه همان فرار کردنست. با اینجهت رد پای موریری را تعقیب میکرد و دنبال او میدوید. هر دو از کوره راه میان درخت‌ها بالا-رفته از مقابل پیرمردی که در سایه نشسته بود و از مقابل ماتانرا که هنوز باستانه در قصرش چسبیده بود گذشتند و با دُرنگ نکرندند. «پوزه خرگوشی» مثل سگی دنبال آنها میدوید. از پشت سرشان صدای داد و فریاد شکارچیان میآمد. موریری با سرعت گیج کننده‌ای میدوید. کوره راه پهن اندک اندک، تنگ و تنگتر شده بطرف راست پیچید و از قله صخره بالا رفت. وقتی از آخرین کلبه-رد شدند، جاده از شاخه‌های بلند فلوس پوشیده شد و دسته‌های بزرگ و طلائی رنگ زنبور عمل اطراف آنها پیرواز درآمد. جاده کم کم شیب‌دار شده و هر لحظه شیب آن تندتر گشت تا بالاخره بکوره راه مارپیچی که محل عبور بزها بود رسید. موریری ایستاد و با انکشت قلل صخره آتشفشانی را که جاده مانند مار لای آنها می پیچید نشان داد و گفت:

- برادر بزرگ جان! اگر بتوانیم با آنجا برسیم، دیگر میتوانیم مطمئن باشیم که از خطر در امان هستیم. شیطان‌های سفید پوست هرگز جرأت نمی-کنند بآن بالاها بیایند. زیرا ما تخته سنگهای بزرگ را روی سرشان خواهیم غلطاند. علاوه بر این قله، راه دیگری هم ندارد. این پیشرفها اغلب آنجا کشیک میکشند و تا می بینند ما از زیر تخته سنگها عبور میکنیم مارا بگلوله می بندند. بیا!

یک ربع ساعت بعد، آنها در محل رو بازی که پوشیده از سنگ - ه-ای آتش فشانی بود بالا میرفتند. موریری نصیحت کنان به گریف گفت:

- برادر جان نفس عمیق بکش و بعد بالا بیا!

و خودش را بجای نمایانی زیر اشعه آفتاب انداخت. از پایین بلافاصله صدای شلیک چندین گلوله تفنگ برخاست. گلوله بسنگهای اطراف او اصابت کرد و قطعاتی از آنها را به هوا براند. اما موریری سالم از چنگ آنها بیرون جست. گریف او را دنبال نمود، و یک گلوله در موقع عبور

چنان نزدیک او ترکیب که گرد و خاک را بر صورتش نشانند. « پوزه خرگوشی » نیز با اینکه ازین گذر بسیار با آهستگی عبور کرد، هیچ گلوله‌ای بوی اصابت نمود.

بقیه روزها آنها در ارتفاعات زیاد و در گودالی از سنگهای آتشفشانی بسر بردند. درین گودال بزرگ که محل امنی بود گریف زیر سایه درختان بلند «تارو» و «پاپاسرا» نقشه عملیات را طرح کرد و از اوضاع جزیره بخوبی آگاه شد. موربری فریاد کشید:

- چه اتفاق بدی! شیطانها بین تمامشها، دیشبرا برای ماهیگیری انتخاب کرده بودند. وقتی ما از تنگه عبور کردیم هوا خیلی تاریک بود و آنها مسلح به تفنگ با زورقهای خود در میان آب می‌گشتند. یکدفعه ما را دیدند و بسوی ما شلیک کردند. یکنفر از ملوانان رایاتائی تو کشته شد. براون شجاعت عجیبی از خودش نشان داد، تحت حفاظت او ما سعی کردیم با عمق خلیج فرار کنیم، اما آنها از ما جلو افتادند و راه ما را بداخل صخره بزرگ بستند. ناچار بطرف دهکده فرار کردیم و تفنگها و فشنگها را سالم نجات دادیم. اما آنها زورق را بردند و فقط باین طریق از ورود تو اطلاع پیدا کردند. براون فعلاً در ساحل آن صخره است و از اسلحه و مهمات ما محافظت میکند!

- پس چرا بقله صخره نرفت تا موقعیکه من داشتم از دریا بطرف ساحل می‌آمدم جریان را بمن اطلاع بدهد؟

- برای اینکه راهش را بلد نبود! این راه را فقط من و بزهایم بلد هستیم و من هم یاد آن نیفتادم تا تو را مطلع کنم. از این جهت لای خاربنها خزیدم تا بتوانم بدریا برسم و باشنا بطرف تو بیایم. اما شیطانها که در لابلای خاربنها مخفی شده بودند بطرف براون و ملوان های رایاتائی تو تیراندازی کردند و تقریباً تا صبح و تمام مدتی که آفتاب بالا می‌آمد، مرا در بین خاربنها و اراضی زیر صخره دو اندند؛ در این وقت بود که تو با کشتی ات رسیدی. اما آنها تا کشتی ات را دیدند دست از تعقیب من برداشتند و آتقدر منتظر ماندند تا از آن پیاده شده بساحل آمدی. آنوقت بکشتی تو حمله کردند. اما من، من از لای خاربنها پائین رفتم که خودم را بتو برسانم ولی دیدم کار از کار گذشته است و تو بساحل رسیده ای!

- پس تو بودی که صبح زود آن یک تیر تفنگ را خالی کردی؟

- بله من بودم و قصد داشتم بدانوسیله تورا مطلع کنم. اما آنها حیلۀ مرا فهمیدند و بشلیک من جواب ندادند تا تو خیال نکنی که در ساحل جنگی برپاست. بعلاوه این آخرین فشک من هم بود!

گریف با شپز والتا گفت :

- حالا نوبت توست ! تو بگو ببینم!

او با حوصله و زحمت زاید الوصفی داستان خودش را حکایت کرد . او هنگام عزیمت از تاهیتی واقع در مجمع الجزایر پوموتو ، مدت یکسال در کشتی والتا مسافرت کرده بود . مالک این کشتی یک دریانورد پیر و قدیمی بنام دوپوئی بود که در میان جزایر تجارت می کرد. دوپوئی در آخرین مسافرت خویش دو نفر سفید پوست ناشناس را بعنوان هواشناس و کمک ناخدای کشتی خویش استخدام کرد و در یکی از جزایر سفید پوست دیگری را که قرار بود عامل او در «فانزیکی» بشود بعنوان مسافر سوار نمود. دو ناشناس اولی بترتیب «رائول وان آسولد» و «کارل لپسیوس» نام داشتند. «پوزه خرگوشی» پس از ادای این توضیحات افزود:

- بگمانم این دو نفر سفید پوست با هم برادر باشند . یکشب موقعی که من روی عرشه کشتی در تاریکی ایستاده بودم صحبت آنها را با هم گوش دادم . آنها بسیار آهسته صحبت میکردند و خیال میکردند که در آن نزدیکی ها هیچ گوشی صحبتشان را نمیشنود . ازین گفتگو فهمیدم که اگر آنها با هم برادر نباشند لااقل خیلی رفیق هستند .

والتا در جزیره «توآموتو» تعداد زیادی صدف و مروارید بار کرد و عزیمت نمود . «فرانس آموندسن» یعنی آن سفید پوست سوم در این جزیره از کشتی پیاده شد و شخص دیگری بنام بی «یرگولار» در فانزیکی جای او را گرفت . طبق گفته بومی ها ، قرار بود این شخص با کشتی والتا بتاهیتی برگردد و در آنجا «یکربع» (۱) مروارید بدو پوئی تسلیم نماید . اولین شب عزیمت از جزیره صدای شلیک چند گلوله از اطاق ارباب بگوش رسید و بلافاصله اجساد ارباب و یرگولار بیرون آورده و بدریا انداخته شد .

ملوانان اهل تاهیتی از این جریان وحشت کرده بطاق خود پناه بردند و دوروز تمام بی غذا و آب در آنجا ماندند . در این مدت والتا بادبان بزرگ خود را برافراشته بود و همچنان میرفت . بعد رائول وان آسولد در گوشت

---

۱- در حدود یک لیتر، مساوی با دو «پن Pint»

سم ریخت و «پوزه خر گوشی» دستورداد که از آن غذا پخته بقسمت ملوانان ببرد. بر اثر این کاریمی ازملوانان مردند؛ پوزه خر گوشی وقتی بدینجا رسید گفت:

– راتول تفنگ خودش را بطرف سینه من قراول رفته بود! من چکاری میتوانستم بکنم؟ دونه ازملوانانی که زنده مانده بودند، ازدکل کشتی بالا رفتند لکن دو گلوله آتشین آنها را از آن بالا بدل دریا انداخت. عدهای دیگر نیمه جان از جای برخاستند و از نردبان طنابی پایین رفتند، ولی شلیک گلوله برای همیشه آنها را در اعماق دریا فرو برد؛ فانز یکی هنوز دومیل بیشتر با ما فاصله نداشت ولی بهر حال این قتل عام فجیع دروالتا رخ داد. اما شیطانها مرا نکشتمند. برای اینکه بمن احتیاج داشتند. برای اینکه لازم بود من برایشان غذا بپزم. برای اینکه... خلاصه، آنها از باد موافق استفاده کرده بفانز یکی برگشتند و فرانس آموندنسن را که گویا ازدسته خودشان بود سوار کردند.

بعد «پوزه خر گوشی» کابوس مسافرت کشتی را بطرف غرب حکایت کرد. در این مسافرت، اودیکر تنها شاهد جنایات آنها بود. خوب میفهمید که اگر آشپز نبود، اورا هم کشته بودند. آنها «درنومه آ» پنج نفر جانی دیگر را سوار کردند و «پوزه خر گوشی» اجازه ندادند که با ساحل هیچ جزیره ای بگذارد، و بنا بر این گریف اولین کسی بود که او برایش درد دل میکرد. «پوزه خر گوشی» پس از نقل این حکایت دراز تفی بزمین انداخته گفت:

– حالا دیگر آنها مرا خواهند کشت. فهمیده اند که بساحل آمده ام و تمام حوادث را برای شما حکایت کرده ام. معهدا من آدم تنبل و معطلی نیستم. کاری ازدستم بر می آید. من همراه شما میمانم. ارباب! میمانم و باشما میمیرم! مرا نجات بدهید!

در این موقع مرد بزی، سرش راتکان داده از جا بلند شد و گفت:

– برادر جان! تو اینجا دراز بکش و استراحت کن! امشب خیلی باید شنا کرد! من الان این آشپز را پهلوی گله ها و برادرهایم میبرم و برمیگردم. آنها در قله های بالاتر زندگی میکنند!

#### ۴

موریری زیر لب گفت:

– خوشبختی اینجاست که تو میتوانی خوب شنا کنی، برادر جان!

از دره سنگهای آتشفشانی پائین آمدند و بیسر و صدا بآب افتادند .  
هر دو آهسته شنا میکردند و موریری بدون اینکه صدای آب را بلند کند ،  
جلو بود . دیوار های سیاه صخره های آتشفشانی ، اطرافشان سر با آسمان  
برداشته بود و بنظرشان میآمد که در داخل کاسه عظیم و گودی شنا میکنند .  
بالای سرایشان غباری از میلیونها ستاره ، آسمان را روشن کرده بود و روشنی  
ضعیف و نامحسوسی از آنها بسطح آب میرسید . پیشاپیششان ، در دل دریا  
فانوسی هویدا بود که موضع راتلر را در خلیج نشان میداد . از روی عرشه  
کشتی ، صدای سرود مذهبی رؤیا انگیزی که با گراموفون نواخته میشد ،  
بگوش میرسید . داوید ، گریف ، از شنیدن صدای بسیار ضعیف گراموفون که  
از فاصله دوری میآمد ، بیاد آورد که این گراموفون را کاپیتن گلاس  
برای پیلزاش هدیه آورده بود .

هر دو نفر پایای امواج ملایمی که بسمت دریا میرفت ، از چند متری  
پهلوی چپ کشتی مسروقه عبور نمودند . از داخل کشتی صدای خنده ها و  
آوازه های مذهبی پشت سرهم بگوش میرسید . بالاخره گرامافون باردیگر  
بصدا درآمد . گریف که از بلند شدن بموقع صدای گراموفون برای دومین  
بار خوشحال شده بود در دل گفت :

— ای فانوس عزیز ! ما را راهنمایی کن !

و فانوس از بالای دکل کشتی روی خلیج تاریک سوسو میزد .  
موریری با صدای پستی گفت :

— باید از تنگه عبور کنیم و زیر صخره بزرگ از آب خارج بشویم .  
شیطانها زمین های پست را اشغال کرده اند . گوش کن !

صدای شلیک شش گلوله که بفاصله های نزدیک بهم اما نامنظم  
برخواست بگوش رسید . شلیک این گلوله ها نشان میداد . که براون هنوز  
سنگر تخته سنگ بزرگ را در دست دارد و دشمن فقط گذرگاه باریک شبه  
جزیره را اشغال کرده است .

بعد از آنکه یکساعت تمام هر دو در طول بریدگی صخره بزرگ شنا  
کردند ، موریری در گودالی از آب خارج شد و دو نفری در امتداد آن از صخره  
کوچکی تقریباً بار تقاع سی متر بالا رفتند . در بالای صخره زمین همواری  
بود که موریری بمجرد رسیدن بآن گفت :

— تو همین جا بمان ! من بدنبال براون میروم . ولی قبل از طلوع آفتاب  
برخواهم گشت .

گریف اصرار کرد و گفت :

- نه برادر ! من هم باتو خواهم آمد .

موریری در تاریکی خنده بلندی کرد و گفت :

- برادر جان ! آدمی مثل تو نباید خودش را برای چیزی بی اهمیتی مثل

رفتن امشب من بخطر بیاندازد . من « بزپا » هستم . در تمام این جزیره ، فقط من هستم که میتوانم شبها از این صخره بزرگ عبور کنم . دستت را دراز کن تا بگویم چرا ؛ این دینامیت است . دینامیت پیلزاش ، که اینجا پنهان شده ؛ پس با خیال راحت کنار این دیوار بگیر و بخواب و مطمئن باش که توی آب نمی افتی ! من میروم و صبح زود بر میگردم .

داوید گریف پشت انبار دینامیت دراز کشید . این دینامیت برای ترکاندن صخره و از جانب پیلزاش باین مکان آورده شده بود . زیر پای او تقریباً صد متر پائین تر امواج آب بالا قیدی بساحل میخورد . گریف فهمید که ارتفاع صخره بزرگ ، لااقل در آنجائی که او ایستاده است از آب بسیار زیاد است . پس دستش را زیر سر گذاشت و در حالیکه در فکر طرح نقشه عملیات خود بود بخواب رفت .

صبح روز بعد ، وقتی موریری گریف را از قله صخره بزرگ عبور داد ، وی فهمید که بچه علت اجازه نداشت ، دیشب همین راه را بیماید و جان خود را بخطر بیندازد . با وجود آنکه گریف دریا نورد شجاعی بود و در عمر خود پرتگاهها و مهالك بسیار دیده بود ، هرگز بخاطر نداشت که از چنین پرتگاه های مهیبی عبور کرده باشد . او حتی تعجب کرد که در وسط روز قادر شده است از قله صخره عبور بکند . زیرا در بعضی از نقاط ، با آنکه همیشه تحت مراقبت دقیق موریری بود ، مجبور میشد بجلو خم شود و روی شکاف های عمیقی که سی متر گودی داشت ، دست دراز کند تا دیواره مقابل را چنگ بزند و خود را نگاهدارد . یکبار ناچار گردید که از بالای شکافی بمق شصت متر ، یک جست سه متری بار تقاعی در حدود یکمتر و نیم پائین تر بزند . با آنکه خون سردی طبیعی اش در این لحظه خیلی بوی کمک کرد ، معذالك احساس کرد که شجاعت خویش را لا اقل برای آن مدتی که روی جا پای باریکی بعرض سی سانتی متر ایستاده است و هیچ مستمسکی ندارد ، از دست داده است . این سر گیجه ، آنقدر طول کشید تا موریری متوجه او گردید و خود را بنزدیک ترین نقطه در بالای سر او رساند و دستش را گرفت تا بتواند از مهلكه عبور



کند ، در حالیکه پشت سر هم پیشش میزد تا حالش سر جا بیاید .  
گریف فقط با بنظر یق بالاخره یکبار برای همیشه و عملاً فهمید که چرا  
موریری را به « بزپا » ملقب ساخته اند .

## ۵

دفاع از صخرهٔ بزرگ معاسن و معایی داشت . صخره بوسیله حمله  
قابل تسخیر نبود و دونفر در قله آن قادر بودند با ده هزار نفر مقابله کنند.  
بعلاوه بر تنگه تسلط داشت و راه عبور دزدان دریائی را بدریای آزاد میبرد.  
وانگهی دو کشتی بادبانی را تاول و آن آسولند و دسته اش در گوشه ای از خلیج متوقف  
بود و گریف نیز که بایکتن دینامیت در مرتفع ترین نقطهٔ قله صخره بزرگ موضع  
گرفته بود از هر حیث بر اوضاع تسلط داشت .

یک روز صبح زود راتول بادو کشتی خود کوشید تا از تنگه عبور کند .  
گریف مقداری دینامیت را از خاک خارج کرد و آماده ایستاد . والتا جلو  
میآمد و یک زورق بالنی که ملوانان فوآتینوئی دستگیر شده در آن نشسته-  
بودند ، آنرا یدک میکشید. گریف و « بزپا » ، صحنه عملیات را از روی زمین  
مسطحی که در ارتفاع صدمتری قرار داشت ، تماشا میکردند. هر دو تفنگ-  
هارا آماده کرده پهلوی خود گذاشته بودند و یک پا بکت بزرگ از مواد منفجره  
باچاشنی ها و قتیله های لازم در مقابلشان قرار داشت . گریف قتیله ای را  
آتش زده آماده ایستاد و مراقب پیش آمدن کشتی هاشد . وقتی زورق بالنی  
بزیر صخره رسید ، موریری سری تکان داده گفت :

- صرف نظر از همه چیز ، اینها برادران ما هستند . بعقیده من نباید بطرف  
آنها شلیک کنیم .

درعرشه جلومی والتا ، عده زیادی از ملوانان اسیر شده رایاتائی گریف  
وول میخوردند . درعرشه عقب ، باز ، یکی از همین ملوانان رایاتائی سکان  
را بدست داشت . از دزدان دریائی درعرشه های جلو و عقب کشتی خبری نبود  
و ظاهراً همه آنها در داخل کشتی یا در کشتی دیگر جمع شده بودند . فقط  
یکی از آنان مسلح بتفنگ از ملوانان اسیر شده مراقبت میکرد و برای اینکه  
شخصاً محفوظ باشد ، نومو دختر ملکه ماتائرا را سپر خود قرار داده بود !  
موریری آهسته گفت :

- این راتول و پست فطرت ترین شیطانهاست ! نگاه کن! مثل تو چشم-  
های آبی دارد. او مرد و حشتناکی است! بین. چطور نور موراجلوی خودش گرفته-

است تا نگذارد بسویش تیراندازی کنیم !

کشتی در حالیکه بادملاهم ساحلی و جزر محسوس دریا آن را بجلو میراند ، بسوی تنگه پیش میآمد . وقتی بقدر کافی نزدیک شد ، گریف نعره کشید و خطاب بر ائول گفت :

- آهای ! پائینی ! انگلیسی بلدی ؟

آن مرد حرکتی شبیه بکسیکه غافلگیر شده باشد کرده تفنگش را تقریباً بروی شانه قرارداد و نگاهی بقله صخره انداخت . حرکاتش اندکی تند ، چابکانه و شبیه گربه بود . در چهره قهوه‌ای سوخته‌اش ، روح مبارزه - جوئی و تسلیم ناپذیری شگرفی خوانده میشد . بطوریکه اورایی شباهت بیک قاتل حرفه‌ای نساخته بود .

اوجواب داد :

- بله ! از من چه میخواهی ؟

گریف باو اعلام خطر کرده گفت :

- از راهی که آمده اید بر گردید . والا کشتیتان را منفجر میکنم !

و بعد آتش فتیله را تیزتر کرده بموریری دستورداد :

- بزبان محلی بنومو بگو که خودش را ازو کنار بکشد و بعقب کشتی

فرار کند !

از روی کشتی راتلر ، که پشت سروالتا میآمد ، صدای شلیک چند گلوله بگوش رسید . گلوله بسطح صخره اصابت کرد و وان آسولد قهقهه بلندی از روی تمسخر و بی‌اعتنائی زد . موریری بزبان محلی چیزی بزنی که در عرشه جلوی کشتی ایستاده بود گفت و بالنتیجه زن بازوان خود را بشدت از دست آسولد بیرون کشیده بعقب کشتی گریخت . در همین لحظه ، نیز گریف کبریتی بانتهای فتیله آشنا کرده بجلو صخره آمد و آن را با قوت بداخل تنگه پرتاب کرد .

وان آسولد دوان دوان خود را بدخترک رسانیده باوی گلاویز شد . « بزبا » همراه حرکات او تفنگ خود را میچنبناید و منتظر لحظه مناسب بود تا آتش کند .

دینامیت بصورت گلوله بزرگی بر عرشه جلوی کشتی افتاده دوباره به - هوا پدید و سپس در عرشه شروع بفلطیدن کرد . آسولد چند دقیقه مردماند و بعد او ودخترک هر دو بعقب کشتی دویدند تا زندگی خود را نجات دهند .

بزبا گلوله خود را شلیک کرد ولی متأسفانه گلوله بگوشه مخزن خوار-  
و بار کشتی اصابت نمود و متعاقب آن باران گلوله از کشتی راتلر بسر  
آنها باریدن گرفت بطوریکه دونفری بر سطح صخره دراز کشیدند و مترصد  
ماندند. موریری یکبار کوشید که به بیند آن پائین چه اتفاقی افتاده-  
است ولی گریف نگذاشت و گفت :

- دراز بکش ! فتیله خیلی دراز بود ! دفعه دیگر باید فتیله کوتاه-  
تری بگیریم !

نیمساعت گذشت تا انفجار حاصل شد. آنها نتوانستند نتیجه انفجار را به-  
بینند زیرا سر نشینان راتلر که هدف خود را یافته بودند لاینقطع بسمتشان  
تیر اندازی میکردند. یکبار گریف دل بدریا زده گوشه چشمی بیائین  
افتکند ولی بلافاصله دو گلوله از بناگوش وی رد شد و او را مجبور  
بخوابیدن کرد.

بر اثر انفجار، عرشه والتا بکلی منهدم گردید و نردبانهای طنابی  
آن بآب افتاد و بالاخره در حالیکه آب با شدت بی سابقه ای در آن نفوذ می-  
یافت، کج شد و بطرف بندر برگشت. در راتلر هیاهوی عجیبی برپا شد،  
زنان هواپیمایی و مردانی که از اطاقهای آب گرفته والتا بیرون ریخته و زیر  
حمایت آتش تفنگها خود را بکشتی راتلر رسانیده بودند، با عجله و وحشت  
فراوان از بدنه آن بالا میرفتند. شیطانهای فوآتینوئی هم که در زورق  
بالنی نشسته بودند طناب بیک کش را بریده با تمام قوا بطرف ساحل شروع  
پیارو زدن کردند. از ساحل جزیره صدای شلیک چهار گلوله برخواست  
و بگریف و بز پا فهماند که براون و همراهانش از اعماق جنگل، راه عقب  
نشینی دشمنان را سد نموده و در عملیات شرکت جستند.

باران گلوله ای که بر سر آنها میریخت قطع شد. گریف و موریری  
سلاحهای خود را بدست گرفتند و بدون آنکه آسیبی به بینند شروع بکار-  
کردند. سر نشینان راتلر در پناه لبه کشتی و از فاصله دوری تیر اندازی  
میکردند و بعلاوه کشتیشان زیر تأثیر باد و جزر دریایی، بتدریج دور میشد  
از والتا دیگر اثری در دهانه تنگه باقی نماند و آبهای دهانه عمیق آتش-  
فشانی آنها را بلعید.

اما وان آسولد برای جبران شکست خویش بدو عمل نظامی دست  
زد که هر يك نشانه هوش و خونسردی او بود و گریف ناچار گردید که

ویرا تحسین کند . آسولد زیر آتش راتلر ، فراریان فوآنیومی را وادار کرد که باو تسلیم شوند و در عین حال قسمتی از همدستان خویش را با يك زورق راتلری بساحل فرستاد تا از شبه جزیره عبور کنند و نگذارند براون و همراهانش بجزیره برگردند . در باقی وقتی که از روز مانده بود ، صدای شلیک چند کتوله از جاهای مختلفی برخاست و بگریف ثابت نمود که براون و همراهانش با آن طرف ساحل صخره بزرگ رانده شده اند .  
 بنابراین باستثنای غرق والتا ، بقیه اوضاع بهمان صورت مانده بود .

## ۶

برعکس ، زندگی در روی صخره بزرگ روز بروز مشکلتر میشد . آب و آذوقه در آنجا وجود نداشت . چند شب بعد از غرق والتا ، یکشب موربری بهمراهی یکی از ملوانان رایاتائی شناکنان بطرف مدخل خلیج رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند . شب بعد روشنائیهای فراوان بر صخره دریا عکس انداخت و يك شلیک آتش شدید نشان داد که صخره از آنسو محاصره گردیده است . براون که میدید تمام خوابهای طلائی و ماجراجویش در آبهای دریاهاى جنوبی تعبیر میشد میگفت :

« وضع عجیبی پیش آمده است ! ما از روی رحم و دلسوزی رائلول را زنده نگهداشته ایم در حالیکه اگر این وضع ادامه پیدا کند میترسم خودمان از گرسنگی بمیریم .

موربری میگفت :

« حداقل اگر باران میبارید ، گودالهای کوچک برآب میشد ! آنها بیست و چهار ساعت بود که يك قطره آب ننوشیده بودند ! برادر بزرگ جان امشب من و تو باید بدنبال آب برویم . لاقل برای خاطر خودمان باید يك گردش اجباری بکنیم .

و شب هر کدام مقدار زیادی پوست نارگیل درشت و خشکیده که هر يك از آنها در حدود يك لیتر ظرفیت داشت ، گرفته ، در آنها را بطرز محکمی بستند و براه افتادند . موربری آرام آرام گریف را بطرف شبه جزیره ای که صخره بزرگ بوجود آورده بود بردو بعد بطرف خلیج راهنمایی کرد . پانزده متری را شناکنان رفته بودند که ناگهان صدای بر خورد باروهای بسطح آب ، بگوش رسید و سپس صدای برخورد ضربات پاروئی

را بسته زورقی شنیدند. از روبرو روشنائی ضعیف کبریتی در سطح آب نمایان شد و به آنان فهماند که سرنشینان زورق سیگارها و پیپ‌های خود را روشن میکنند. موریری دست گریف را کشید و گفت:

- همینجا منتظر من بمان و پوست نارگیل‌ها را نگهدار!  
و خودش سر را برگردانده پوست نارگیلی را بدست گرفت و بایک غوطه بزیر آب رفت. گریف خم شد تا شیار درخشانی را که بر اثر عبور او در آب رسم میشد تماشا کند. موریری بعد از یک دقیقه، که به نظر گریف بسیار طولانی آمد، بی سروصدا در جوار او ظاهر شد و گفت:  
- بگیر و بخور!

موریری پوست نارگیلی را که به همراه آورده بود از آب خنک و گوارائی بر کرده بود. او چون تعجب گریف را دید گفت:  
- این آب از طرف ساحل جریان دارد!  
- در زیر دریا؟

- نه! دریا در اینجا بقدری گود است که فکرش را نمیتوان کرد!  
ما تقریباً از قعر دریا باندازه فاصله قله کوهی از سربك آدم معمولی، فاصله داریم. این آب در عمق پانزده متری جاریست. اگر دلت میخواهد بزیر آب برو و آقدر برو تا خنکی آب شیرین را احساس کنی!  
گریف ربه‌های خود را چندین بار از هوا پر و خالی کرده بالاخره سر را برگرداند و باسر در آب فرورفت. آب دریا بلبش چسبید و کتیف بنظرش آمد. گرمای آنرا کاملاً با پوست خود احساس میکرد. اما وقتی بیشتر پایین رفت، آب خنکتر شد و مزه تلخی داد. سپس گریف ناگهان داخل جریان آب سردی گردید که از طرف ساحل می‌آمد. چوب‌بنبه کوچک در پوست نارگیل را برداشت و در حینیکه آب داخل آن میشد، خود نیز با ولع بسیار از آن نوشید. در همین اثناء ماهی عظیم و غول‌آسایی با تنه درخشان خویش از کنار او رد شد. بالاخره پوست نارگیل سنگین تر شد و گریف بالا آمد. سپس همانجا متوقف ماند تا موریری یکی یکی پوست نارگیل‌ها را بزیر آب ببرد و از آب پر کرده بالا بیاورد. وقتی کار تمام شد، گریف بموریری گفت:

- اینجا کوسه هست! کوسه!

و موریری جواب داد:

- به! این کوسه‌ها مثل ماهی‌های معمولی بی‌آزارند. مافوآتینومی‌ها

با این نوع کوسه ها خیلی رفیقیم .

- اما من اینجا بپر - کوسه (۱) دیدم، بپر کوسه !  
- گمان نمیکنم . ولی اگر دیده باشی دلیل بر آنست که ما دیگر  
نمیتوانیم با اینجا بیائیم و آب بپریم . مگر اینکه باران بیارد .

## ۷

یک هفته بعد ، موربری و یکی از ملوانان را با تانی ، با پوست نارگیل -  
های خالی از گردش شبانه برگشتند . بپر - کوسه ها دیگر بدخل بندر و  
خلیج آمده بودند . فردای آنروز باز در روی نخته سنک تشنگی برایشان  
تسلط یافت . گریف گفت :

- باید دل بدریا بزнім . امشب من با موقو دنبال آب میروم . و  
فردا تو باقی ها بروید برادر جان !

و رفتند . اما هنوز سه عدد از پوست نارگیل های خود را پرنکرده -  
بودند که ظهور یک کوسه عظیم ایشان را مجبور بمراجعت کرد . روی صخره  
مجموعه عااش نفر بودند که روزانه با آن پوست نارگیل ها رفع عطش میکردند  
لکن در گرمای کشنده مناطق استوائی ، روزی نیم لیتر آب برای یک نفر کافی  
نیست تاچه رسد بشش نفر !

شب بعد ، موربری و تی ها بکلی بدون آب برگشتند و آنروز براون  
شدیدترین تشنگی ها را تحمل کرد . لبانش تا سرحد خونریزی قاج خورد .  
دهانش از دانه های لجن پر شد و زبانش چنان تاول زد که دیگر دردهانش  
نگنجید و بیرون آمد .

شب ، گریف بهمراه موتو در تاریکی شنا کرد . آندو ، یکی پس از  
دیگری بنوبت در آب فرو رفتند و تا آنجا که میتوانستند پوست نارگیل های  
خود را پر کردند . خوشبختانه در حینیکه پوست نارگیل ها پر میشد خودشان  
نیز تا حلقوم از آن آب مینوشیدند . بکبار که نوبت موتو رسید و گریف  
بالای آب ماند ، ناگهان چشمش ببرق فلسهای بپر - کوسه عظیمی افتاد که  
بگراست بسوی او میآمد . آنشب گریف تنها بصخره مراجعت کرد ، لکن  
محمولات گرانبهای خود را سالم بمقصد رساند .

---

۱ - عظیم ترین و قویترین نوع ماهی کوسه . حتی فلسهای این نوع کوسه مثل  
اره قدرت برندگی دارد .

آذوقه ایشان نیز بسیار قلیل و مختصر بود. هیچ گیاهی روی صخره نمیروئید و پهلوه‌های آن که سرشار از صدف دریایی بود، چنان سرایشی تندی داشت که دسترسی بساحل پائینی میسر نمیگردید. کریف و همراهانش با اینوصف توانستند پس از گردش بسیار در میان شکافها و درزهای تخته‌سنگها چند دانه خرچنگ و خارپشت دریایی پیدا کنند. لکن این صیده‌ها را نخوردند بلکه با کمک گوشت آنها توانستند چند فرسات (۱) هم بگیرند.

یکبار گوشت یکی از فرکات ها را نیز بعنوان طعمه بکار برده موفق گشتند که کوسه بزرگی از آب بگیرند. اما باز هم باین قناعت نکرده گوشت آن کوسه را نیز طعمه ساختند و مقدار کثیری کوسه از آب گرفتند.

معهد آب هم چنان سخت‌ترین و ضرورت‌ترین احتیاجات آنها را تشکیل میداد. موریری پیوسته دعا میکرد که باران بیارد و توت و دورفیش هم که مطلقاً مشرک بودند، نزد خدایان خود استغاثه مینمودند. کریف غرق در تفکرات خویش، اغلب میخندید و براون باچشمان سرگردان و زبان سیاه شده از تاول برائول نفرین میفرستاد. مخصوصاً او از صدای گرامافون کشتی که در ساعات خنک و فرحبخش بامدادی سرودهای مذهبی پخش میکرد، تنفر عجیبی داشت. سرودهای مذهبی، مخصوصاً آنکه دور از شادبها و سوگواربها نام داشت دل او را میآزرد. این سرود گویا آنقدرت را داشت که براون را کلافه کند، زیرا که در کشتی هم آنرا بسیار می‌بشنیدند و زیاد میکنند. براون در حالیکه از تشنگی و گرسنگی، در حال مرگ بود و از زندگی چیزی نمی‌فهمید، روی تخته‌سنگ دراز میکشید و بساین سرود رؤیایی گوش میداد. او تقریباً نیمی از عقل خود را بر اثر مداومت مشقت و گرسنگی از دست داده بود و آهنگ او کوله‌له‌ها (۲) گیتارها (۳) هولاهها (۴) و هی‌مین‌های (۵) زنان هواهنی را با مال‌بخولای عجیبی میشنید. وقتیکه سرود سه‌جواری در روی خلیج پخش میشد، او بکلی هوش از سرش میرفت و دنیا در نظرش یکپارچه غم جلوه میکرد. یکشب در میان آوازه‌های گرامافون ابیات این ترجیع بند واضعتر بگوشش رسید:

دور از شادبها، دور از سوگواربها،  
من خواهم آمد....

---

۱ - بکنوع مرغ دریایی ۲-۳-۴-۵ - چند نوع از سازهای بومی وحشیان و آدمخواران جزایر دریاهای جنوبی.

دیگر بهیاهوی ، تو گوش نغواهم داد  
بساحت علیای تو ، باستان پاك تو ،  
خواهم آمد ...  
خواهم آمد... خواهم ... آمد.

و براون از شنیدن این آهنگ چنان آتشی در دلش برپا شد که از جا برخاست و کور کورانه چندین بار با تفنگ بسمت کشتی شلیک کرد. از شبه جزیره صدای قهقهه خنده مردان و زنان هواپیمایی تا بنزدیک او آمد . گراموفون بناوختن ادامه داد و براون نیز از تیر اندازی دست نکشید و آتقدر این کار را ادامه داد تا صفحه خاموش شد و عطش و انتهابش فرو نشست .

آتشب گریف و موریری فقط بایک پوست نارگیل آب برگشتند . از شانه گریف قطعه گوشتی بطول شش بندانگشت کنده شده بود و این نشان میداد که با پوست سنباده ای بیر- کوسه ای تلاقی کرده اما خود را از خطر رها نیده است.

## ۸

بکروز صبح زود، قبل از آنکه اشعه خورشید، تمام نور خود را بر پهنه زمین بگسترده ، از جانب راول وان آسولند پیشنهاد مذاکره ای بآنها رسید . این خبر را براون از مواضع مقدماتی صخره که در حدود صد متر از مهل ایشان فاصله داشت آورد. گریف کنار آتش کوچکی نشست و یک قطعه گوشت کوسه را بر روی آن کباب میکرد . شکار بیست و چهار ساعت اخیر بسیار رضایتبخش بود : آنها توانسته بودند مقداری خز خوراکی و خاریشت دریائی جمع آوری کنند . تیها یک کوسه ماهی و موریری یک هشت پای بزرگ در دامنه شکافی که دینامیت در آن مخفی شده بود گرفتند . بلاوه طی شب گذشته ، شناگران توانسته بودند دو مسافرت موفقیت آمیز در طلب آب انجام دهند و قبل از آنکه بیر- کوسه ها از وجود ایشان با خبر شوند ، پوست نارگیل های خود را برگردانند . خبر رسیدن پیشنهاد مذاکره را براون بگریف اطلاع داد و گفت :

– راول بمن گفت که قصد دارد برای مذاکره بنزد ما بیاید . امان حدس میزنم که این حیوان خیال دیگری داشته باشد . او میخواهد بفهمد که ما تا چه



مدت و تاجه درجه میتوانیم در این تله زندگی کنیم و نمیریم .  
گریف گفت :

- بگوئید بیاید !

بزبا خوشحالانه فریاد زد :

- کلکش را خواهیم کند .

گریف سر را خم نمود و معترضانه ببزبا گفت :

- نه! همچو کاری نخواهیم کرد.

- برادر جان او يك قاتل وحشی است، شیطان است چگونه ...

- نیاید اورا بکشیم برادرم . ما عادت داریم که زیر قول خودمان

را نزنیم !

- چه عادت احمقانه ای !

و گریف همانطور که بگوشت کباب کوسه اش نگاه میکرد باخشونت

جواب داد :

- معهدا! این عادت ماست !

و متوجه تی ها شد که بیچاره از فرط گرسنگی لوله های دماغش باز

شده بود . بعد گفت :

- تی ها! مخصوصاً وقتی که شیطان بزرگ با اینجا آمده همچو قیافه ای از

خودت نشان نده! حالتی داشته باش که او خیال کند اصلاً با گرسنگی آشنایی

نداری . میفهمی؟ او نباید بفهمد که ما گرسنه ایم . بیا این خارپشت دریائی را

بیز! و توهم برادر جان مشغول پختن این مولوسك (۱) بشو! میخواهیم

شیطان بزرگ را برای ناهار با اینجا دعوت کنیم . اصلاً صرفه جوئی نکن! همه

را بیز و خیالت نباشد.

وقتی که رائول باسك بزرگ ابرلندیش بنزد آنها آمد گریف همچنان

مشغول کباب کردن گوشت کوسه خود بود . وقتی اورا دید از جا بلند شد تا از

مهمانش بذیرائی کند لکن رائول دست از پا خطا نکرده، باو دست نداد و در

عوض گفت:

- روز بخیر! من آمده ام با تو چند دقیقه ای صحبت بکنم!

۱ - يك نوع خرچنگ كوچك و كرد دریای . مولوسك تقریباً شبیه

صدف است .

گریف پاسخ داد:

- بسیار خوب! ایکاش هرگز چشمه بقیافه نجس تو نمیافتاد!  
- برعکس من خیلی میل داشتم با تو آشنا بشوم. فهمیده بودم تو کی هستی، ولی خیال میکردم که بایک صیاد معمولی این نواحی سروکار دارم. بعلت همین اشتباه هم بود که تو ما را در اینجا حبس کرده ای!  
گریف لبخند زنان جواب داد:

- من هم باید با خجالت تمام اعتراف بکنم که تو را خیلی حقیر و بی دست و پا تصور کردم. فکر کردم که تو یک دزد دریایی معمولی این سواحل هستی نه یک جانی شرور و قاتل باهوش! ولی وقتی که کشتی ام را بزور تصرف کردی فهمیدم غیر از آنچه هستی که خیال میکردم.

سرخي خشم زير پوست بدن راءول ظاهر شد. ولی برخویشتن حاکم گردید. چشمانش بر وی آذوقه و پوست نارگیل های پر آب میگذشت، لکن توانست تعجب خود را ظاهر نسازد. راءول مرد بلند قد باریک اندام و نیرومندی بود و گریف خصائل او را از خلال خطوط چهره اش تشخیص میداد. چشمان راءول شدید و ترس آور بود، اما گویا برای رعایت تناسب با پیشانی بلند و وسیعش بهم نزدیک شده بود. چانه راءول جلو آمده و قوی بود و برجستگی لب هایش را از نظر دور میداشت. از تمام قیافه و هیكلش قدرت و نیرو، میبارید لکن معلوم نبود که بچه علت و بعلت فقدان چه چیزی، گریف ضعف و بلاهت خاصی درو تشخیص میداد.

راءول سر خود را پائین آورد و گفت:

- ما هر دو آدمهای جسور و گستاخی هستیم بنظر من میتوانیم چندین قرن هم برای حفظ حیثیتمان در این نواحی بجنگیم.

گریف نیز بنوبت خویش سر را پائین افکند و جواب داد:

- ما در این سرزمین هائی که شاید سرنوششان را تغییر داده ایم، عملاً بجنگ کثیفی مشغول هستیم. زیرا میخواهیم اصول استعماری را در آنها مستقر کنیم!

راءول با آرامی نشست و بالحن اندرز گویانه ای گفت:

- اینها چیزی نیست. اهمیتی ندارد! غذایت را بخور! من میل ندارم مانع کارت بشوم!

گریف او را دعوت کرده گفت:

- بدنیت با من شریک بشوی و غذائی بخوری!  
دیگری اورا ابتدا بانگاه شدید و نافذی نگریت و سپس قبول کرد.  
اما لحظه ای بعد گفت :

- من که از عرق ریختن مردم! آبا ممکن است دست و روئی بشویم؟  
گریف سر را بعلامت اثبات تکان داد و بهویری اشاره کرد تا یک پوست  
نارگیل بر آب برای او بیاورد. راول پوست نارگیل را گرفت و تمام آبهای  
آنرا تلف کرد. باقی را نیز بزمین ریخت و سپس گوشه چشمی ببز با انداخت ولی  
جز یک خشم سرد و موحش چیز دیگری ندید و گفت :

- سگم تشنه است!  
گریف حرکت دیگری کرد و یک پوست نارگیل آب دیگر برای سگ  
آورده شد. راول بار دیگر چشم بیومیان را با نائی دوخت، اما هیچ چیزی از  
آنها در نیافت.

گریف برسم معذرت خواهی گفت :  
- متأسفم که ما در اینجا قهوه نداریم. والا با قهوه ای تو را مهمان  
میکردیم. پس فقط آب بخور! نیها! یک پوست نارگیل آب دیگر برای  
راول بیاور! و در ضمن بین گوشت کوسه پخته یا نه؟ بعد هم هشت پا و خاربشت  
و اکیاب کن و سالاد خزه را بیاور! راول متأسفم که افرادم دیروز تنبلی کرده  
فرگات زده اند تا گوشت فرگات بتوبدهم... ولی... همین مختصر هم بدنیت!  
و سپس با اشتهای عجیبی، درست مثل اینکه گوشت خوک های چرب و  
نرم را میخورد، مشغول صرف غذا شد. گاه گاه استخوانهای آنها را نیز بعنوان  
رسید غذا از جانب معده خویش پیش سگ می انداخت. بعد آهی کشیده که  
خود را بقلب خم کرد و گفت:

- من نمیتوانم باین رژیم غذایی ابتدائی عادت بکنم! کنسروهای که  
در راتلر هست، با کمال مهربانی مرا صد می کنند. من آنها را باید با کمال اشتها  
بخورم. اما این کثافت... پوف!  
بعد یک تکه نیم کیلومی گوشت کوسه را گرفته بطرف سگ انداخت  
و گفت :

- اگر تو بزودی تسلیم نشوی من مجبورم شخصاً براتلر بیایم.  
راول قهقهه تنفر انگیزی سرداد. گریف سر را جنبانید و گفت :  
- تسلیم و تسلیم بلا قید و شرط. میدانی که من گلویت را چسبیده ام

و نمیگذارم از اینجا دور بروی !

رائول فریاد کشید :

- واقعاً تو خیال میکنی که میتوانی مرا مدت زیادی در اینجا نگاهداری؟  
گریف نگاه خون سردی آمیزی بهممان خویش افکند و جواب داد:  
- بله! تو زنده نمیتوانی از اینجا بیرون بروی! تازه این هم بشرطیست  
که تا آن موقع بدرک واصل نشده باشی! من تا حال آنکه خیلی به تنه امثال تو  
خورده و شرهه آنها را از صفحات دریا های جنوبی کنده ام. اما تو... يك... چه  
جوری بگویم؟ يك آدم عجیب، يك وحشی غار نشین و كشیف هستی و من وظیفه  
دارم که كلك تو را ازین نواحی بکنم. اگر اینكار را نتوانم انجام بدهم با یای  
خودم بکشتی برمیگردم و مغزم را متلاشی میکنم؛ توقظ باین طریق میتوانی  
از چنك سر نوشتی که در انتظار توست فرار کنی .  
مذاکرات بارائول البته نتیجه نداد. رائول بکشتی خودش برگشت و  
دشواری اوضاع ادامه یافت. ولی مذاکرات این خاصیت را بخشید که رائول را  
مقاعد کند که دشمنانش قادرند سالها بر روی صخره بزرگ زندگانی کنند  
و نگذارند او از تنگه خارج بشود .

معهدا اگر رائول در موقع رفتن نگاهی پشت سر میانداخت، عقیده  
خود را تغییر میداد. در آن هنگام تی ها و ملوانان رایاتامی با ولع عجیبی در  
میان تخته سنگها بتجسس پرداخته بودند تا خرده استخوانهایی را که گریف  
پیش سگ رائول انداخته بود، جمع کنند، بکنند و بلیسند و با آنها سد جوع نمایند.

۹

گریف بر فقایش گفت :

« برادرها ! حالا شکم ما خالی است ولی این بمراتب بهتر از آنست  
که روزهای بعد از گرسنگی بمیریم . مطمئن باشید که شیطان بزرگ چون  
و ضم ما را دید و آب و گوشت چرب و نرمی اینجا خورد ، دیگر بهوای آن  
نمی افتد که آنقدر در فوآتینو بماند تا كيك بزند ! گمان میکنم از همین فردا  
صبح ، او تلاش خواهد کرد که از اینجا خارج بشود ! موربری ! من و تو  
باید امشب را در روی صخره بگذرانیم و از آن مواظبت کنیم تا مبادا اوشیا نه  
بخواهد فرار کند . تی ها از تیراندازان عالی منست . او را هم باید به  
همراه ببریم .

از میان ملوانان رایاتامی فقط تی ها آن چنان پای کوهنوردی را داشت

که بتواند از راههای خطرناک کوهستانی عبور کند . وقتی سپیده دمید ،  
گریف و موریری در مرتفعترین و مناسبترین نقطه صخره موضع گرفته بودند  
و تی‌ها نیز در یک فاصله صدمتری از آنها ، در داخل گودالی از سنگهای  
آتش‌فشانی آماده گشته بود .

بعنوان شروع عملیات شلیک شدید گلوله از جانب جزیره طنین انداخت .  
صخره از جانب ساحل درامان بود زیرا براون و همراهانش از داخل شبه  
جزیره ، دشمنان را بطرف چنگل و ریگزار ساحلی میراندند .  
گریف ، یکساعت تمام ، از آشیانه عقاب خویش نتوانست چیزی را  
تشخیص بدهد . لکن درست پس از این یکساعت ، راتلر در خلیج ظاهر شد که  
آرام آرام بطرف تنگه می‌آمد . مانند دفعه قبل چپا و لگران فو آئینوئی  
در کشتی نشسته بودند و یک زورق بزرگ کک‌شیشان را پدک میکشید . وقتی  
زورق بالنی از زیر صخره رد میشد موریری بموجب دستورات گریف به  
ملوانانی که در آن نشسته بودند ، اعلام خطر کرد . چندین پاکت دینامیت  
نیز که محکماً بیکدیگر بسته شده بود در دسترس گریف قرار داشت . این  
دفعه گریف احتیاط کرده و فتیله های آت‌ها را هرچه کوتاهتر انتخاب  
کرده بود .

جهت روی عرشه راتلر موج میزد . در جلوی کشتی یکی از جانبان  
مسلح بتفنگ از ملوانان رایانامی مراقبت میکرد و چنان در میان ایشان  
گم شده بود که هیچکس نمیتوانست بسویش تیراندازی کند . گریف بلا -  
فاصله راتلر را شناخت . در عقب کشتی و در جوار علامتچی آنهم دزد دریایی  
دیگری باماترا ملکه پیرایستاده بود و ظاهراً قصد داشت که از او بعنوان  
سپر بلای خویش استفاده کند . در پهلوئی علامتچی کاپیتن گلاس دیده میشد  
که بازوی مجروحش را حمایت گردن قرار داده بود و از جا تکان  
نمیخورد .

راتلر در قلب جمعیت ، مثل دفعه قبل سینه سپر کرده و در حالی که نومو  
را جلوی خویش نگاه داشته بود بمجرد دیدن گریف فریاد کرد :  
- سلام آقای داوید گریف !

گریف که کمی غافلگیر شده بود جواب داد :

- من که قبلاً بتواطاع داده بودم زنده نمیتوانی جزیره را ترک کنی!  
چرا چنین هوسی کردی ؟ مگر مغزت گلوله نمیخواهد ؟

رائول بالهن تمسخر آمیزی فریاد کشید :  
- توجرات نمیکنی که تمام ملوانانت را که فعلا در کشتی من هستند

بکشی !

کشتی آهسته آهسته جلو میآمد . زورق بالنی تکانهای کوچکی بر حسب  
کشش خود بان میداد و تقریباً آنرا بزیر تل سنک میآورد . در مدخل تنگه  
پارو زنان بدون آنکه از پارو زدن دست بردارند ، ناچار شدند آهسته کنند .  
لیکن مردی که در جلوی کشتی مسلح بتفنگ بمراقبت آنها ایستاده بود بلا  
فاصله ایشانرا تهدید بمرک کرد .

نومو بلهجه محلی فوآتینوئی فریاد زد :

- برادر بزرگ جان ! دینامیت را ببنداز ! من دیگر از درد طاقتم  
طاق شده و آرزوئی جز مردن ندارم ! او کار دشواری را آماده گرفته است که طناب  
را بلافاصله ببرد . ولی اگر دینامیت را ببندازی من باو خواهم چسبید و  
نخواهم گذاشت که فرار کند ! برادر بزرگ جان ! دستت نلرزد ! درست مارا  
نشانه بگیر ! خداحافظ !

گریف يك لحظه درنگ کرد و بعد چوب دست الو گرفته خویش  
را که برای آتش زدن فتیله بدست گرفته بود پائین آورد . بزپا فریاد  
کشید :

- ببنداز !

گریف باز مردماند .

- برادر جان ! اگر آنها بتوانند بدویا برسند نومو بهر طریق که  
باشد خواهد مرد ! فکر اسیران دیگر را هم بکن ! زندگی او در مقابل اینهمه  
افراد چه ارزشی دارد ؟

رائول زوزه کشان گفت :

- اگر يك گلوله خالی کنی یا يك دینامیت بکشتی ببندازید دستور  
میدهم تمام افرادتانرا بکشند ! داوید گریف ! دلم بعالت میسوزد ! توجرات  
نداری اینهمه آدم را بکشتن بدهی درحالی که من مثل آب خوردن میتوانم  
آنها را بکشم ... ولی تو ... تو ... خفه شو !

او آخرین کلمات را خطاب بنومو ادا کرد . نومو بزبان محلی خود  
همچنان فریاد میکشید و بگریف استغاثه مینمود . رائول بایکدست گردن  
اورا گرفت تاخفه اش کند . دخترک دوبازوی خود را دور کمر رائول حلقه

کرد و با چشمان ملتمس خویش گریف را نگریست . در این هنگام کاپیتن گلاس از عقب کشتی بالهن بر معنی ای فریاد کشید :

- ارباب گریف ! دینامیت را بیندازید تا همه شان غرق بشوند ! این بیچاره ها قاتلین بدبخت و پست فطرتی هستند . امیدانید که همین الان در اطاق خودشان دچار چه جنب و جوشی شده اند !

قاتلی که ملکه پیر را بخود چسبانیده بود نیم چرخ زد تا کاپیتن گلاس را خاموش کند . در همین موقع تی ها گلوله خویش را از فاصله ای بسیار دور بمنزش خالی کرد . تفنگ از دست آن شخص افتاد . زانوانش خم شد و بالاخره در حالی که ملکه پیر را هم چنان با خود میکشید در غلطید . گریف فریاد زد :

- بطرف چپ ! کاملا بطرف چپ !

کاپیتن گلاس و ملوان کاناکی چرخ فرمان کشتی را چند دور بطرف چپ چرخانیدند . راتلر بکراست بطرف صخره آمد . در عرشه جلویی کشتی نومو هنوز بارانول در کشمکش بود . برادر رانول از عقب کشتی برای کمک باو بجلو دوید . گلوله های پی در پی بزبا و تی ها بسمتش خالی شد لیکن هیچ کدام بوی اصابت نکرد . او بتزد رانول آمد و تفنگ خود را بیهلوی نومو تکیه داد و قصد آتش کرد . در همین اثنا گریف فنیله کوتاه دینامیت را آتش زده با تمام قوا آنرا بیاین پرتاب کرد . صدای گلوله بگوش رحید و نومو بروی عرشه کشتی در غلطید .

این بار فنیله بسیار کوتاه بود . انفجار درست در ثانیه دوم یعنی در لحظه ای که دینامیت بروی عرشه کشتی افتاد ، روی داد و بالنتیجه عرشه جلوی کشتی بانومو ، رانول و برادرش بکلی نابود گشت . سپس پهلوی کشتی شکسته شد و بلافاصله امواج مهیب آب بروی عرشه آن لغزید . از عرشه عقب ملوانان را باتامی دسته جمعی بوسط آب پریدند . کاپیتن گلاس لگد محکمی بصورت اولین کسی که داشت از بلکان اطاقهای زیرین بالا میآمد زد ولی خود بر اثر هجوم ملوانانی که وحشت زده با طرف میگریختند بر زمین افتاد . آن وقت راهزنان مسلح و زنان هواپیمایشان از کشتی بیرون پریدند و در همین لحظه کشتی بانام هیکل خود بروی صخره افتاد و آرام آرام شروع بفرو رفتن در آب کرد . اندکی بعد دیگر اثری از کشتی بر روی آب دیده نشد و فقط نوک کل آن از آب بیرون ماند .

گریف از مقر خویش تمام جریان صحنه غم انگیزی را که در زیر پایش اتفاق می افتاد تماشایی کرد . ماتائرا ملکه پیر در عرق یکمتری خود را از چنگ راهزنت مسلحی که او را گرفته بود رها نیدو بروی آب آمد . در همین هنگام کاپیتن گلاس را دید که با دست حمایت کرده نمیتواند شنا کند و در شرف غرق شدنست . ماتائرا با تمام پیری وضعی که داشت بطرف او رفت ، سرش را از آب بیرون آورد و با قدرت شکفتی کاپیتن را بروی دکل کشتی رساند .

اما کله سوخته پنج ملوان بلوطی رنگ پولینزی هنوز در روی آب نمایان بود . گریف در حالی که تفنگ را با بنظر طرف و آنطرف حرکت میداد و مترصد بود تا در فرصت مناسبی بسوی شان تیر اندازی کند ، بز پاما شورا چکاند و بیکتن از آنها قیه کشات بزیر آب رفت . ملوانان را باتائی با اندامهای قوی و ورزیده خود انتقام مهبی برای دشمنان در نظر گرفته بودند . آنها به مجرد دیدن آن چهار نفر سینه آب را شکافته خود را بروی کله ها انداختند و در یک چشم بهم زدن پنجه های پولادین ایشان آنها را مثل سگ خفه کرد .

پنج دقیقه بعد دیگر همه چیز پایان یافت . زنان هوا هینی دست و پا زنان در حالی که هنوز خنده ها و جیغهای ایشان قطع نشده بود ، بلبه زورق بالنسی چسبیدند . ملوانان را باتائی شنا کنان خود را بدکل راتلر رساندند و منتظر دستور ماندند . کاپیتن گلاس با اندوه و آفری گفت .

- بیچاره راتلر قدیمی ما ! یکم هفته دیگر باید آنرا از آب در بیاوریم و دکل های جدیدی برایش بگذاریم و مسافرت را ادامه بدهیم .

و بعد ملکه را مخاطب قرار داده پرسید :

- خواهر ! حال شما چطور است ؟

- آه برادر جان ! نوموهم مثل موتو آرونا بود شد . ولی فوآتینو دوباره بدست اهالی آن افتاد ! تازه روز دارد بالا می آید . این خبر را باید زودتر به ملت بیچاره ام که در فلات های مرتفع پهلوی بزهایش زندگی میکنند برسانم . امشب باید جشن بزرگی بگیریم که مثل آن تا حالا نگرفته باشیم . دوباره قصر مال ماست و ما میتوانیم در آن زندگی کنیم .

کاپیتن گلاس گفت :

- سه سال بود که راتلر بیچاره ما احتیاج بتعمیر داشت . حالا آن را حسابی تعمیر خواهیم کرد . ولی بهر حال وسایل اصلی و مهم آن از بین رفته است و منبعه نمیتوانیم از آن استفاده کنیم !



## فصل چهارم شوخیهای جریره نیوژیون

داوید کریف گفت:

- من در بردن شما بجزیره نیوژیون مردمم. بعد از آنکه شما و انگلیسها دست مرا در این جزیره باز گذاشتید، من بموفقیتهایی نائل آمده‌ام که اگر شما آنهارا به بینید فوق‌العاده متعجب خواهید شد.

والنشتاین کمیسر آلمانی مقیم جزیره بوگنودیل گیلاس بزرگی از شراب اسکاتلندی برای خود ریخت و خنده کنان بزبان انگلیسی فصیحی گفت: - آقای کریف! ما برای شما احترام فوق‌العاده‌ای قائل هستیم. شما واقعاً با رفتن خودتان باین جزیره شیطانی معجزه کرده‌اید. بنابراین مانند گذشته ما در امور این جزیره مداخله نخواهیم کرد. برای اینکه میل نداریم وقت خودمان را بباطرام کردن آن کوه‌روی دروغگو، مکار و حيله گرتلف کنیم. کوهو در میان سیاهان آده‌خوار این نواحی مثل ناپلئون آنهاست. و همچنین از لحاظ شقاوت و آدمکشی توأم با حيله بازی و نیرنگ‌زنی، دست‌تأثیران را از پشت بسته است. یادم می‌آید که درشش سال پیش روزی من از یک رزمناو انگلیسی در ساحل این جزیره پیاده شدم. سیاهان‌ها ما را دیدند و دلای خار بنها مخفی شدند و لی اغلبشان نتوانستند خودشان را نجات بدهند. از جمله کسانی که نتوانسته بودند فرار کنند، یکی هم آخرین زن کوهو بود. این زن دو روز و

دوشب تمام بایکدستش از درخت آویزان بود. ماطناب را بریدیم لیکن او در این مدت مرده بود! علاوه بر او، سه زن دیگر هم بتیرهای چوبی بسته شده بودند. این سه زن را آدمخوارها تا گلو در آب جاری قرار داده و دستها و پاهایشان را محکمآ بسته بودند تا بعد از چندروز استخوانهای بدن و گوشت نشان نرم بشود. ظاهراً این عمل گوشت تن آن بدبختان را لذیذتر و دندان گیرتر میکرد. با اینهمه این زنها هنوز زنده مانده بودند! چه سگ جانی داشتند! یکی از آن سه زن که ازدوتای دیگر بیز تر بود، ده روز زنده ماند. مقصودم از ذکر این مثل آن بود که بدانید این کوهوی پیر و وحشی بچه طرزی عمل میکند. حالا چطور شما موفق شده اید او را رام کنید مسئله ایست که همیشه مورد تعجب ما باقی خواهد ماند.

گریف کلام او را تصحیح کرد و گفت:

هنوز هم تا وقتیکه اولحظه بلحظه هوس کند مارا بخورد، من نمیگویم که او کاملاً رام شده است!

معیندا خود این مقداری هم که تا کنون رام شده است موفقیتی است. آقای گریف! بخاطر بیایورید که ما آلمانها و انگلیسها باهمه باد و برونمان و با کمک رزمناوهایمان نتوانستیم چنین موفقیتی حاصل کنیم. شما اولین نفری هستید که باین موفقیت نائل آمده اید.

نه! ما کتاوی قبل از من موفقیتهایی بدست آورده بود!

آه بلی! یاد آمد! آن آگوسی لاغر اندام و کوچولو را که از فرط

لاغری فامیل چوب کبریت حساب میشد میگوئید؟

والنشتاین گیلان مشروب خود را لاجرمه بسر کشید و گفت:

گمان میکنم اسم او را «حامی ضعفا» هم گذاشته بودند، همینطور

نیست؟

گریف سر را بهلامت تائید تکان داد و والنشتاین گفت:

میگویند که حقوقی که شما با او میبزدازید خیلی بیشتر از حقوقی

است که ما بایکی از کمیسرهای انگلیسی، بهمالمان میدهیم.

گریف از حسن نیت او تشکر نمود و گفت:

بله! درست است! من قصد اهانت بشما را ندارم ولی باید بگویم

که او واقماً کار میکند و این پول را در میآورد. تمام وقت این مرد صرف

منظم کردن متشوشترین اوضاع میگردد. ما کتاوی یک جادوگر واقعی است.

او تنها آدمی است که توانسته است در نیوزیبون جا پائی برای من فراهم بکند. گویا فعلا در مالائیتا است. زیرا باو مأموریت داده بودم که با سرمایه من بکشت آنجا سرو صورتی بدهد.

- آیا اولین دفعه ایست که در مالائیتا کشت میکنید ؟

- در مالائیتا هیچ مرکز تجارتهی وجود ندارد. کسانی که دنبال کارگر برده میگردند یا مالائیتا نمیروند و یا اگر میروند مجبور میشوند خیلی احتیاط کنند؛ اغلب کشتیهاییکه در ساحل مالائیتا لنگر میاندازند، برای حفاظت خود نردههای عرشه را باسیم خاردار می پوشانند. مالائیتا دارای وحشیان خطرناکی است. لکن با اینوصف ملاحظه میکنید که این کشت بسیار عالی دارد در آنجا صورت میگیرد. از اینجا تا مالائیتا نیم ساعت راه است.

و دوربینش را بدست کمیسر داده گفت :

- نگاه کنید! آن پائین! قرارگاه زورقها را در سمت چپ با آن خانه بیلاقی و اندکی هم دورتر انبارهای چوبی را می بینید؟ در سمت راست این انبارها، مراکز خشک کردن هسته نارگیل ما واقعت. ما، بدون هیچزحمتی این هسته را خشک میکنیم. کوهو بقدری متمدن شده است که گاهی با افرادش میآید و برای ماهسته نارگیل میآورد. تماشا کنید! آن هم مصبرودخانه ایست که گفته بودید، آن سه زن را در حال نرم شدن گوشت بدنشافت آنجا پیدا کردهاید!

کشتی فوندریکراست بطرف لنگرگاه میرفت و روی امواج متلاطمی که نوکهایشان چون قطرات بلوری میدرخشید، بالا و پائین میلغزید و تند بادهایی که گاه بگاه از عقب میآمد او را بجلو میراند.

باد موسمی دریاهاى جنوبی، آخرین وزشهای خود را از روی امواج عبور میداد. رطوبت مناطق استوائی هوا را سنگین و مرطوب و چسبناک میکرد و آسمان را برنگ توده سربی که مملو از ابرهای بیشکل بود در میآورد. بر روی ساحل بلند و متورم، لکههای سفید مه و ابرهای طوفانی پراکنده شده بود و از لابلای آنها، دماغهها و تنگهها، چون لکههای سیاهی جلوه میکرد. بر روی یکی از دماغهها، دسته ای از شعاع خورشید چون تپه کاردی که در اعماق توده خاکستری فرو روده، میدرخشید، و روی دیگری که در حدود يك ميل از اولی دورتر بود، رگبار شدید و خشمگین میبارید. جزیره مرطوب، ضخیم و وحشی خیز نیوزیبون، از دل دریا چنین

منظره‌ای را داشت. این جزیره در پنجاه میلی مسیر باد جزیره شوازول واقع گشته بود و از نظر جغرافیائی یکی از جزائر مجمع‌الجزایر سلیمان محسوب میگردید. لکن از نظر سیاسی علام مرزی، مناطق نفوذ آلمان و انگلستان را در آن مشخص میکرد و آنرا بدو قسمت تقسیم مینمود که از جانب هر دو کمیسر نیز بر آن مراقبت بعمل میآمد.

اما از نظر داخلی، مراقبت جزیره نیوژیون فقط بر روی کاغذ و فایده مستعمراتی دو دولت وجود داشت. در واقع هیچ نوع کنترل دولتی در جزیره نیوژیون بعمل نیامد. سابقاً صیادان «بیل دریائی» بدون اینکه در این جزیره توقف کنند، از مقابل آن رد میشدند. تجار چوب صندل پس از تحمل ضربات و دادن امتحانهای سخت، دیگر باین جزیره نیامدند. اما در میان این اشخاص سخت‌ترین ضربات را کسانی تحمل کردند که در جزایر وحشی، برده کردن و اجیر نمودن بومیان بدبخت اشتغال داشتند. اینان هرگز موفق نشدند یک برده هم از ساحل نیوژیون اجیر کنند و بعد از آنکه کشتی دورسه با تمام سر نشینانش در ساحل این جزیره نابود گردید، دیگر آنان جرأت نکردند، نیوژیون راحتی از دور بو بکشند!

مدتی بعد ازین وقایع، یکدسته از مهاجرین آلمانی کوشیدند که در سواحل این جزیره مزارع نارگیلی ایجاد کنند. اما عده‌ای از سران ایشان بطرز دهشتناکی بقتل رسیدند و مزدورانشان نابود گشتند و آنان ناچار جزیره را ترك گفتند. ماجراجویان انگلیسی و آلمانی مدتی بیهوده کوشیدند که وحشیان را از طریق عقل و منطق رام کنند. آنان چهار بار میسیونهای مذهبی بجزیره فرستادند تا نیوژیون را بطریق مسالمت آمیز فتح کنند. ولی هر چهار بار قتل عامی از میسیونرها بعمل آمد یا مرض مدهشی گریبان ایشانرا گرفت که ناچار بترك آن گردیدند و در هر صورت «فتح» آن عقیم ماند.

کوششهای دیگر نیز بمنظور رخنه در جزیره بشکست کامل منجر شد. آدمخواران بنوع لایتیری در میان خاربنها پنهان میشدند و گلوله‌ها و بمبهای مهاجمین را بمسخره میگرفتند و وقتی کشتی‌های مهاجمین، مأیوسانه بر میگشت، آنها از لابلای خاربنها خارج شده کلبه‌ها و دهکده‌های حریق زده و ویران خود را دوباره میساختند.

نیوژیون جزیره بزرگی است که در حدود دویست و بیست و پنج میل درازا و نصف همین مقدار پهنا دارد. در آن قسمت از ساحل آن که دستخوش

باد است و قابل وصول نیست، بیست قبیله وحشی سکونت دارند که دائماً بایکدیگر در جنگ وجدال هستند. بالا اقل تا زمان جلوس کوهو در جنگ وجدال بوده اند ولی کوهو بزور اسلحه و بایک نوع مهارت قابل تمجید سیاسی بسیاری از قبایل جزیره را تحت لوای حکومت متحده ای متحد ساخت و عادلانه کوشید تا بمنظور بقای نسل خویش، از ایجاد مناسبات با سفید پوست ها جلوگیری بعمل آورد. کوهو این نظر خود را بعد از شکست آخرین دسته مهاجمین، آنقدر سرسختانه اجرا کرد تا داوید گریف و ماک تاوی (حامی ضعیف) در قسمت خالی از سکنه جزیره پیاده شدند. این قسمت سابقاً محل سکنای میسیونرهای آلمانی و انگلیسی و مزدوران شان و سایر تأسیسات مربوط بایشان بود.

بعد از پیاده شدن این دو نفر، جنگ های خونین، صلح های نیم بند و مخاصمات مجدد، میان ایشان اتفاق افتاد. اکوسی کوچک اندام و لاغر، بهمان اندازه که قادر بود دامنه اغتشاشات را وسعت دهد، بهمان اندازه نیز قدرت داشت که آنها را سرکوب نماید. وی باشغال ساحل اکتفا نکرد و افراد خود را بداخل خار بنهای مالائیتا برد و اراضی خوکهای وحشی را در داخل جنگل اشغال کرد. ماک تاوی سپس تمام دهکده های میراکه بیچاره کوهو جان خویش را بر سر ساختمان مجدد آنها گذاشته بود آتش زد و فرزند ارشد کوهو را باسارت گرفت و بالنتیجه شرایط صلح خویش را بر پیرمرد وحشی تحمیل نمود. اما باین نیز راضی نشد و قسم خورد که درازای سره ریک از افرادش در زمان صلح، سرده تن از رفقای کوهو را از تن جدا کند و فقط وقتی که بقول خود عمل کرد، کوهو دریافت که اکوسی تاچه حد بر سر قول خود ایستاده است.

آنوقت برای اولین بار صلح واقعی بر جزیره نیوژیبون حکم فرما گشت. در زمان این صلح، ماک تاوی یک خانه بیلاقی و یک انبار چوبی در جزیره ساخت، جنگل را در امتداد ساحل قطع نمود و بکشت پرداخت. سپس برای استقرار نظم بجزیره تاسمانی رفت. در این جزیره از جانب جادوگران قبایل، یک نوع بیماری گیاهی در میان کشت های گریف، شیوع داده شده بود.

یکسال بعد باز برای استقرار نظم در جزیره نیوژیبون بآنجا احضار شد. کوهوی پیر تا آنوقت دوست هزار هسته نارگیل بعنوان غرامت باو

پرداخته بود و فکر میکرد که در هر حال حفظ صلح و فروش هسته نار گیل برای او ارزاتر تمام خواهد شد تا اقدام بچنگ و کشتار و مخالفت با سفید پوست‌ها. بعلاوه التهابات دوران جوانیش بعلت پیری خاموش گشته بود و بیک بایش هم بر اثر اصابت گلوله‌ای با استخوان آن میلنگید.

## ۲

گریف گفت :

- من درهاوائی با مدیر مزرعه‌ای آشنا شدم که برای شیره کشی از نیشکر از چکش و میخ استفاده میکرد .

هر دو در ایوان خانه کوچک بیلاقی نشسته بودند و ورث فرماندار انگلیسی جزیره را تماشا میکردند و مشغول معالجه یکدسته دوازده نفری از مزدوران خود بود . این دسته از اهالی جزو رجبای جدید تشکیل میگردد . ورث سیاهی را که از دندان درد شدید مینالید ، برای آخر کار گذاشته بود . دفعه اول تلاش او برای کشیدن دندان آن بیچاره نتیجه نداد و ورث در حالیکه بایکدست عرق پیشانی را پاک میکرد و بادست دیگر گازانبر را باینسو و آنسو میبرد ، خنده‌ای کرد و بسپاه گفت :

- حضرت آقا! متأسفانه باید يك فك جنا بعالی را در بیاورم !

گریف سر را بلند کرد . والنشتاین لبخندی زده ابروان خود را بالا برد و گریف گفت :

- بهر حال گویا او نمیتواند این دندان را بکشد! بیچاره! همیشه میگفت که با اولین ضربه، هر دندانی را میتواند در بیاورد!

کایتن وارد اظهار داشت :

- من این طرز دندان کشیدن را یکوقت دیگر هم دیده‌ام. آنوقت در کشتی بستنی طویلی افسر بودم و خود ناخدا دندانهای افراد را میکشید! ولی او يك چکش دوسر و يك قلاب بند بزرگ داشت که با یکضربت هر دندانی را در میآورد! تا آنجا که بیاد دارم هرگز ندیدم که او در کارش شکست بخورد .

ورث قهقهه بلندی سرداد و گفت :

- ولی.. آخر من با گازانبر دندان میکشیم!

و گازانبرش را در دهان سپاه فرو برد. وقتی گازانبر را کشید سپاه بد-

بخت که تا کنون حوصله کرده بود ، نمره‌ای از شدت درد کشید و به‌وای بریده  
ورث گفت :

« آهای! بیایید بمن کمک کنید! یکی بیاید این مرد را سر جایش  
بنشانند !

گریف و والنشتاین هر کدام از یکطرف بشدت سیاه بدبخت را  
گرفتند. بیچاره در چنگال آنهادست و پا میزد و دندانهایش را بروی گازانبر  
میفشرد. دسته مرصا از جلوی صندلی بعقب رفت. درین گرمای شدید، هرق  
مثل سیل از پیشانی ایشان جاری بود. سیاه بدبخت هم خیس عرق بود لکن او  
از درد هرق میریخت. بالاخره آنقدر تقلا کرد تا صندلی‌ای که روی آن  
نشسته بود برگشت. کاپیتن وارد که در حال ریختن گیلاس مشروب برای خود  
بود دست نگاهداشت تا او را باستقامت تحریض کند. ورث بکمک‌های خود  
توصیه میکرد که خون سرد باشند و خود در عمل با آنها سرمشق میداد. بالاخره  
دندان سیاه بدبخت را چنان بیچاند که با صدای خشکی درهم شکست و آن‌گاه  
کوشید تا بقیه آن‌را از لای لته در بیاورد !

لیکن هیچکس متوجه سیاه کوچک اندامی که لنگ لنگان از پلکان  
بالا رفت و روی آن ایستاد تا صحنه را تماشا کند، نشد. او کوهو بود. کوهو  
روح محافظه کاری داشت، اجدادش لباس نمی پوشیدند و او نیز لباسی بر تن  
نداشت. فقط سوراخهای متعدد دماغش نشان میداد که بزبانی از دست رفته اش  
فوق العاده علاقه دارد سوراخهای گوشش پاره شده و از هر یک از آنها لوله-  
های گوشت تا بروی شان‌اش آویزان بود. از همین لوله‌های گوشت، بخوبی  
میشد حدس زد که این سوراخها سابقاً تا چه حد بزرگ بوده اند. هم‌اکنون نیز کوهو در  
شش سوراخ از کوچکترین سوراخهای گوشش، لوله‌های گلی آویخته بود.  
علاوه بر این یک کمر بند کم قیمت دور کمر او را زینت میداد. بین چرم تقلیدی  
این کمر بند و پوست براق و برهنه بدنش کارد بلندی فرو کرده بود. طرف  
راست کمر بند یک جعبه خیزرانی محتوی دانه‌های فلفل قرار داشت و در دستش  
تفنگ اسنیدر لوله کوتاه اما کالیبر بزرگی مشاهده میشد. تنش بی اندازه کثیف  
و چرکین بود و بعلمت وجود آثار زخمهای فراوان راه راه بنظر میرسید.  
بزرگترین این زخمها زخمی بود که از گلوله تفنگ گلی آفیلد نصیب وی  
گشته بود. این زخم، ماهیچه‌های پای او را تا نصف ضخامت دومی شکافته  
بود. کوهو دهان پلاسیده و چروک خورده‌ای داشت و این نشان میداد که

هیچ دندان‌دانی در آن ندارد. قیافه و بدنش پژمرده جلوه می‌کرد لکن دو چشم سیاه کوچکش مثل دو حبه نخود نزدیک بهم با برق عجیبی میدرخشید و در عین حال آثار اضطراب و غم در آنها نمایان بود و ازین حیث بتمام معنی بچشمان عتقر ککوچکی میماند. کوه و خود هم واقعاً مثل عتقر اطوار در می‌آورد. تمایل او دائر بر تماشای کسی که از درد بخود می‌پیچد، تمایلی طبیعی بود. زیرا او در دنیائی بزرگ شده و زندگی کرده بود که تحمل رنج و بدبختی در آن امری عادی بشمار میرفت و کوه، خود بقدر کافی ازین رنج تحمل کرده و بدیگران نیز بیش از آنچه که تحمل داشتند چشاییده بود.

موقعی که دندان از لثه بیرون آمد و گازانبر با صدای خشکی از دهان سیاه بدبخت بیرون کشیده شد، چشمان پیر کوه از شیطنت و لذت برقی زد. او با شیطنت خاصی سیاه بیچاره‌ای را که روی ایوان خانه ییلاقی می‌فلطید تماشا میکرد. سیاه سر را بین دودست گرفته نعرهای وحشتناک میکشید و گریف روی او خم شده میگفت:

دارد بی‌حال میشود! کاپیتن وارد! خواهش میکنم گیلان مشروب‌ی باو بدهید! ورث! اگر خودتان که مثل برک می‌لرزید اینکار را بکنید خیلی بهتر است!

والنشتاین عرق صورتش را پاک کرده گفت:

- چه بهتر که این کار خیر را من انجام بدهم

اما ناگهان متوجه سایه کوهو بر کف ایوان گردیده سر را بطرف رئیس قبیله پیر بلند کرد و فریاد کشید:

- آهای! آن بالا کی ایستاده است؟

گریف هم اورا دید. ولی بی احتیاطی نکرده از دست دادن با کوهو خودداری نمود و باصمیمیت گفت:

- آهای سلام کوهو! روز بخیر!

از جمله چیزهایی که طبییان بت پرست قبیله، کوهو را از آن منع کرده بودند، یکی دست دادن با سفیدپوستان بود. ورث و کاپیتن وارد ناخدای فوننر بکوهو سلام کردند. لکن ورث بمجرد اینکه تفنگ اسنیدر را در دست وی دیدن بروی خود را در هم کشید. یکی از دستورالعمل‌هایی هم که بوی رسیده بود، مشعر بر این بود که هیچ سیاهی حق ندارد مسلحانه وارد اراضی تحت



تسلط او گردد. در چنین مواقعی تفنگ بعنوان چیزی که باعث اختلافات دامن میزد، جلوه گر میشد. پس دستهای خود را محکم بهم زده يك مستخدم سیاه سان کریستوبالی را احضار کرد و دستور داد تفنگ را از دست کوهو خارج کند. مستخدم در يك لحظه تفنگ را از دست وی گرفت و کوهو را بداخل اطاق ییلاقی هدایت کرد. کریف کمیسر آلمانی را بکوهو معرفی کرد و گفت :

- کوهو ! این آقا .. فرماندار کل بوگنویل است ... خیلی کل ! (۱)  
کوهو که گلوله باران رزمناوهای آلمانی را بیاد می آورد، لبخندی زد . در چشمانش سایه ای از خصومت دیرینه درخشید و کریف بوالنشتاین اطلاع داد :

- با دوست ندهید . دست دادن برایش حرام است .

و بعد کوهو را مخاطب قرار داده گفت :

- کوهو .. تو .. خیلی چاق شده ای ! شنیده ام که میخواهی بایک هاری (۲) تازه ای عروسی کنی ها ؟

کوهو سر خود را با کسالت خاصی تکان داده در جواب گفت :

- من .. باز هم خیلی پیر ! فقط حرص به کائی کائی (۳) .. خیلی

زیاد ! من دیگر باید مردن !

و گوشه چشم پر معنی ای بورث که در این هنگام سر را بمقب داده

کیلاس مشروبی را لاجرعه سر میکشید افکنند و افزود :

- من مشروب دوست داشتن (۴)

کریف سری جنبانید و گفت :

- مشروب، برای سیاه ، حرام !

۱- کریف برای تفهیم مطلب با کلمات بریده بریده صحبت میکنند .

۲ - ماری بزبان وحشیان آدمخوار محلی بمعنی زن است و مقصود کریف

آنست که آیا خیال نداری زن تازه ای بگیری ؟

۳ - کائی کائی : بزبان آدمخواران محلی بمعنی خوردن و نوشیدن است

منظور کوهو در اینجا شراب نوشیدن است .

۴ - یعنی دوست دارم

کوهو با سر مزدور بدبختی را که هنوز روی زمین میغلطید نشان دادو  
بلافاصله گفت :

- برای آن سیاه حرام نه ؟  
گریف برای آن که باو توضیح بدهد لبخندی زد و گفت :

- او ، مریض !

- منم مریض !

گریف مجدداً لبخندی زده گفت :

- تو دروغگو ! خیلی دروغگو ! مشروب حرام ! همیشه حرام ! کوهو  
حالا با فرماندار کل ، مذاکره ...

وسپس او، والنشتاین و سردار بزرگ وحشی > برای مذاکره در  
در اطراف امور کشوری > روی نیمکتی نشستند . کوهو صلحی را که در جزیره  
برقرار شده بود ستود و اگرچه دم از پیری و ناتوانی زد ، لکن دشمنانش  
نپذیرفتند و سردار پیر ناچار گردید یکبار دیگر سوگند بخورد که صلح  
جزیره را برهم نزند . بعد درباره یک کشت آلمانی در طول سی کیلومتر از  
اراضی ساحلی مذاکره بعمل آمد و البته اراضی مزبور بسهولة در برابر  
تنباکو، کارد، سکه گردن بند ، لوله گلی ، تیرهای کوچک ، دندان فوک  
صدفهای قابل مبادله و انواع اشیاء دیگر با استثنای مشروب ، از کوهو  
خریداری گردید .

در جریان مذاکرات کوهو از پنجره بخارج نگرست و چشمش به  
ورث افتاد که دواها را بایکدیگر مخلوط و سپس حبه میکرد و بالاخره  
آنها را در جبه « داروخانه » قرار میداد . ورث پس از مدتی کار خویش را تمام  
کرده و گیلای از مشروب اسکاتلندی سرکشید . کوهو مشتاقانه نگاهی  
ببطری مشروب افکند و یکساعت بعد از ختم مذاکرات هم آنجا ماند تا  
فرستی برای نوشیدن آن بیابد لکن همیشه یک نفر در اطاق بود تا این که  
ورث و گریف برای مذاکره درباره کارهای خویش دور میزی نشستند و  
کوهو بزم رفتن از جای برخاست و فقط قبل از رفتن بآنها اطلاع داد  
و گفت :

- من .. رفتن بکشتی !

و پاشنه را چرخانده لنگان لنگان از در خارج گشت . گریف لبخندی  
زده گفت :

چقدر پست و درعین حال بلندهمت ! این کوهو قسی القلب ترین و وحشی ترین آدمخواران جزایر سلیمانست . اودر تمام طول زندگی خویش بادو قدرت بزرگ جهانی یعنی انگلستان و آلمان جنگیده است لکن الآن بکشتی من میرود تا با انواع لطایف الحیل ، گیلاس مشروبی ازدانی کش برود او بمشروب معتاد شده است ، لکن من چزدر موقعی که صلاح بدانم مشروب باو نمیرسانم .

### ۳

دانی هوشناس کشتی فوندر ، برای آخرین بار درزندگی خویش با وحشی حمله گر و مکاری روبروگشت . اودر اطاق خوددر کشتی نشست و مشغول کنترل کالاهای تجارتی پیاده شده در بندر بود که کوهو لنگ لنگات وارد شده در مقابل او روی نیمکتی نشست و گفت :

- من میخواهد .. مردن !

وچنان که گوئی تمام لذت گوشتخواری دندانهای او را ترك گفته باشد اندکی تأمل کرد و باز گفت :

- من .. خوردن ، کائی کائی ، دوست داشتن ! کائی کائی من .. خیلی

مریض ! میخواهد مردن !

سپس مکثی کرد که هم کوتاه وهم طویل بود . درمدت این مکث چهره اش علامات اضطراب توصیف ناپذیری را آشکار ساخت و دلش چنانکه گوئی بدرد شدیدی مبتلا باشد زد و آنکاه گفت :

- شکم من خیلی مریض !

و باز تأملی نمود . این تأمل باتمام قدرت خود بدان معنی بود که دانی خوردن یا نوشیدن چیزی را باو پیشنهاد نماید . لکن چون بازهم از دانی چیزی ندید آهی از کسالت برکشید و دل بدریا زده گفت :

- من مشروب دوست داشتن !

دانی از ته دل شروع به خندیدن کرد . این دفعه اولی بود که يك آدم- خوار پیر و حریص میکوشید که چیزی از او کش برود . اما گریف و ماک تاوی ایندفعه مشروب را بر سیاهان بکلی حرام و در باره آن صریحاً تاکید کرده

بودند . بدبختانه کوه‌ها و از میکساری لذت بسیار میبرد . در ایام جوانی خویش او یکبار لذت مستی را در هنگام غرق کشتی دور سه‌چشیده بود . اما افسوس که خود و افراد قبیله‌اش چنان بآن معتاد شدند که بزودی ذخیره مشروب ایشان با تمام رسید . بعدها نیز ، وقتی که او در رأس جنگجویان جزیره‌اش بکشت‌های آلمانی یورش برد ، بهتر لذت مشروب را درک کرد و تمام ذخایر دشمنان را بخود اختصاص داد . الکل او را در مستی لذیذ و گوارائی انداخت بطوری که او از همه نوع مشروبی که بغنیمت برده بود نوشید . در میان این مشروبات از آبجو مخلوط با کینین گرفته تا مشروب افسنطین و عرق زردآلو وجود داشت . میخوارگی او ماهها طول کشید و بالاخره چون ذخیره اش پایان یافت تا سرحد مرگ دچار شکنجه گردید . کوهو مانند تمام وحشیان مستعد پذیرش الکل بود . تمام بدنش یکپارچه الکل میطلبید و عطش شدید بالکل بسان یک کرم خوردگی مغزی در او وجود داشت و دائماً او را قلقلک میداد . هر وقت گیلاسی مینوشید ، آرامش و رفاهی شگرف در دل احساس مینمود و با وجود آنکه درگیری از ضیافت‌های گوشخوار کسی خسته شده کینه‌های قدیمی را فرو نشانده بود ، مهیندا نسبت بآتشی که در دل بطری‌ها جریان داشت ، شدیداً ابراز علاقه مینمود و خوب شکل بطری-های شراب را بخاطر میسپرد . ساعتها مست و خمار در آفتاب میماند و دهانش کف میکرد و باد باده‌نوشی‌های گوارائی که هنگام حمله باراضی آلمانی کرده بود ، او را غرق در تفکر بی‌انتهایی میساخت . دانی دلسوزانه شاهد این علاقه او بشراب بود . بیماری سردار پیر وحشی را تشخیص میداد . لکن از ناچاری او را با قرص‌های ضد سوء هضمی که از داروخانه می‌گرفت معالجه مینمود با حبه‌های کینین و مخلوط‌های متنوعی از کاشه و کببول بوی میداد .

اما کوهو بالاخره متوجه حقه او گردید و با استحکام فوق‌العاده ای آنها را رد کرد . یکبار در موقعی که مشغول غرق کشتی دور سه بود ، لیبی بقرص کینین زد و مزه تلخ و دهشتناک آنرا درک کرد و بلاول دو نفر از افرادش بر اثر خوردن آن بطور ناگهانی مردند و از آن ببعده وی با خود عهد کرد که لب بقرصها نزند . نه ! او بقرصها و حبها اعتمادی نداشت ولی مزه مشروباتی که از بطری بدون گیلاس میریخت تمام شور جوانی را دوباره بدو میبخشید و جمیع رؤیاهای دلپذیر زندگانی جنگلی را در وی بیدار می-

گرد و بدینجهت بدانها علاقمند بود. کوهو برای سفید پوستها عظمت و احترام خاصی قائل بود و از نیرو نمیتوانست متعجب نشود هنگامی که میدید سفید پوستها ازدادنت مشروباتی باین سادگی بدو خودداری میکنند! پس بالحن شکایت آمیزی در حالیکه حوصله پیرانه اش بکلی سرآمده بود بازگفت:

- آقا ... مشروب ... خیلی خوب ...!

و دانی درست این لحظه را برای شوخی خطرناکی با او انتخاب کرد. ازجا بلند شده از پشت سر کوهو گذشت و جمبه داروخانه را باز نمود و از آن شیشه ای که بروی آن اتیکت: جوهر خردل مشاهده میشد بیرون آورد. سپس وانمود کرد که در بطری را باز کرده و تا آخرین جرعه نوشیده است. آنگاه ازدرون آئینه ای که بچفت جلویی درآویزان بود چشمان کوهو را نگریست، نیم چرخ زدمستقیماً بدو نگاه کرد. کوهو از جای نجنبید ولی دانی بعلامت لذت بردن بسیار، زبان خود را بسق دهانش زدوآب دهانی پائین داد. بعدهم درد داروخانه را همانگونه بازگذاشت و بروی صندلی اش برگشت. برای آنکه قیافه حق بجانبی بخود بدهد، مدتی در اطاعت توقف کرد و سپس بعنوان داشتن کاری از پلکان برشه کشتی رفت.

طولی نکشید که صدای سرفه کوشخراش، گلوگیر و خفقان گرفته. ای از اطاعت پائین بگوشش رسید. دانی زیر چادر خندید و از پلکان عرشه پائین آمد. شیشه دوباره در قفسه گذاشته شده و پیرمرد وحشی نیز بهمسان صورت اول سر جای خود قرار گرفته بود. دانی از قوت اراده و کف نفس پیرمرد واقعاً بشگفتی دچار شد: از لبها، دهان، زبان و تمام گلوی کوهو آتش میبارید و او همانگونه نشسته بود. یکبار دهانش را باز کرد و نالید لکن بعد خاموش شد. اشک مثل سیل از چشم بروی گونه های سوخته اش جاری بود ولی پیرمرد هم چنان در سکوت میسوخت. یکمرد معمولی اگر نيمساعت بدانحال میماند، میبرد. لکن قیافه کوهو با آرامش دهشتناکی مثل سنگ بیحرکت مانده بود. کم کم داشت میفهمید که او را به بیرحمانه ترین و رذیلانه ترین وضعی گول زده اند. در چشمانش چنان علامات خشم و کینه عمیق وله کننده ای درخشید که لرزه بر پشت دانی انداخت. کوهو بالاخره باتمام قد از جا برخاست و در حالیکه تمام لب و دهانش بوضع وحشت

انگیزی تاول زده بود گفت :

- من ... میروم ... توبگو .. يك قايق ... مرا بساحل بردن !

#### ۴

گریف وورث سوار اسب شده برای گردش بداخل کشتهها رفتند .  
والنشتاین در سالن بزرگ نشست و باروغن و برزنت مشغول باز کردن  
و پاک کردن هفت تیرش شد . پهلوی او روی میز ، يك بطری مشروب لازم  
اسکاتلندی و چند بطری آب سلقز دیده میشد . تصادفاً بطری دیگری هم که  
مارک ویسکی داشت ولی محتوی ویسکی نبود ، پهلوی آنها قرار داشت .  
در این بطری شربت مسهلې مخصوصی برای اسبها ساخته و ریخته بودند که  
ورث یادش رفته بود در وقت عزیمت آنرا سر جایش بگذارد .

والنشتاین سر گرم کار خود بود که دید کوهو از خم جاده باغ نمایان  
شد و جلو آمد . او اول تندتند راه میرفت لیکن وقتی بایوان و بالاخره به  
اطاق رسید از سرعت خود کاست و حرکاتش سنگین و متین شد . کوهو در مقابل  
والنشتاین نشست و در سکوت مشغول تماشای پاک کردن سلاح او گردید . با  
آنکه از دهان ، لبها و زبانش آتش میبارید ، چنان خود را گرفته بود که والنشتاین  
چیزی از آن نفهمید . پنج دقیقه ای گذشت و کوهو تصمیم بافتتاح کلام گرفته -  
گفت :

- مشروب .. خیلی خوب ! . من .. مشروب ، خیلی دوست داشتن !

والنشتاین سری تکان داده خندید . او هم درست در این وقت  
يك حيله شیطانی بنظرش رسید و تصمیم گرفت ، که بابومی پیر و مظلوم  
شوخی رذیلانه ای بکند . این فکر در واقع بر اثر شباهت بی سابقه دو بطری  
ویسکی بهم ، بدو القاء گردید : پس از جای برخاست ، قطعات هفت تیرش را  
روی میز گذاشت و گیللاس بزرگی را جلو کشید . آنگاه پشت بکوهو و  
و بین بطریها ایستاده ، دو بطری را جابجا کرده سپس حرکاتی شبیه  
بگشتن دنبال چیزی از خود ظاهر ساخت و دنبال همان چیز از اطاق بیرون  
رفت . در خارج صدای تف انداختن و سرفه شدید و داغراشی را شنید لیکن  
وقتی داخل اطاق گشت سردار کهن سال وحشی بهمان صورت اولیه برجای  
نشسته بود و بطری هم سر جایش قرار داشت . معهدا ، سطح مایع محتوی بطری

کمی پائین آمده بود و بقیه آن در داخل بطری تکان میخورد .  
 کوهو از جا بلند شد . دستهای خود را بهم زد و « غلام بچه » را حضار  
 کرد . وقتی او آمد بایک اشاره تفنگش را ازو طلبید . « غلام بچه » بدنبال  
 تفنگ رفت و بنا بر رسم معمول مهمان را تا انتهای خیابان باغ بدرقه نمود .  
 ولی تفنگ را وقتی بوی تسلیم کرد که از در باغ خارج شده بود ؛ والنشتاین  
 در حالیکه از پشت پنجره خروج کوهو را در امتداد ساحل و بسمت رودخانه  
 تماشا میکرد ، از ته دل میخندید . سردار کهن سال وحشی لنگ لنگان راه میرفت  
 و هیكلش معهدا هم چنان استوار و مغرور بود !

چند لحظه بعد صدای شلیک گلوله ای از دور بگوش رسید . والنشتاین  
 بلافاصله فکرش متوجه کوهو شد . لکن آنرا از سر خارج کرد . ورث و گریف  
 در موقع عزیمت تفنگهای شکاری خود را همراه برده بودند و بعید نبود  
 که بسمت کبوتری تیر خالی کرده باشند . پس با خیال راحت بروی صندلی  
 افتاد ، از ته دل خندید و سبیلش را تاب داده اندکی بعد خوابید .

ناگهان بر اثر شنیدن فریادهای مضطرب و ترس آلود ورث بیدار -  
 گشت . وی فریاد میکرد :

- ناقوس بزرك را بزن ! بقدری محكم بزن كه شیطان هم بشنود !  
 والنشتاین شتابان بسوی ایوان دوید . درست در همان موقع کمیسر  
 با اسبش از پرچون حیاط بدنبال گریف ، بداخل حیاط پرید . گریف بوضع  
 دیوانه واری اسبش را میدواند . صدای متلاشی شدن و شکستگی گوشخراشی  
 از دور بگوش رسید و متعاقب آن ابری از دود ، از لابلای درختان نارگیل  
 بهوا برخاست . در این وقت بود که والنشتاین فهمید موضوع از چه قرار  
 است :

حریق عظیمی قرارگاه زورقها و انبار های چوبی نارگیل را فرا -  
 گرفته بود و شعله های دلهره انداز آتش از آن بهوا بر میخاست . ناقوس بزرك  
 کشته با قوت تمام طنین میانداخت . کمیسر آلمانی دوان دوان بساحل رفت  
 و غفلتاً متوجه گردید که زورقها با عجله از آن دور میشوند . انبارهای نارگیل  
 و قرارگاه زورقها که همه از علفهای خشك درست شده بود ، یکپارچه غرق  
 در شعله آتش گشت . گریف نفس زنان از آشپزخانه بیرون آمد او پای جسد  
 کودک سیاه بدبختی را که سر نداشت بدست گرفته بود و وقتی بتزدیک  
 ورث رسید گفت :

- زن آشپز هم آنجا است. او هم سر ندارد؛ زنت خیلی سنگین بود و من نتوانستم او را بیرون بیاورم. ازینرو ناچار شدم خودم رانجات بدهم و والنشتاین گفت:

- من باعث این بلا شده‌ام. کوهوی پیر این کارها را کرده؛ من مسهل اسبها را بجای شراب باو دادم بخورد!  
ورث جستی بروی اسبش زده چهار نعل بطرف رودخانه دوید و در همان حین گفت:

- گمان میکنم بطرف خاربن‌ها رفته باشد؛ او لیور و بیچاره آنجا، آن باین رودخانه است؛ انشاءالله که تا حالا با کوهو برخورد نکرده باشد!  
لحظه‌ای بعد کمیسر در حالیکه اسبش را چهار نعل میدواند، در پس درختها نا پدید گردید. اما طولی نکشید که صدای انهدام انبارهای چوبی آتش گرفته برخاست و فریادهای ورث که کمک طلب میکرد بگوش رسید. کریف و والنشتاین بسرعت بکمک او شتافتند و در کنار جو بیار آب بوی ملحق شدند. ورث هنوز روی اسبش نشسته بود و بارنگی بریده و چشمانی مبہوت جسد بی سر او لیور معاون خود را تماشامیکرد؛ سیاهان مزدور دوان دوان از مزارع خود را بدانکن رسانیدند و دور جسد حلقه زده یکدیگر را فشار میدادند. کریف بلافاصله فرمان داد تا تختی از چوب برای او لیور تهیه کردند و جسدش را بروی آن گذاشتند و براه افتادند. والنشتاین پشمانی هولناکی آمیخته با دردی شدید در خویشتن احساس میکرد. اولاً به کنان از جسد دور شد و در اوج موقعیکه از چشمانش اشک جاری بود، از گریه دست برداشت و شروع بدشنام دادن کرد. خشمی که در او منفجر شده بود؛ بقدری واقماً «آلمانی» بود که ناسزاهایش؛ والنشتاین عاقبت اختیار از دستش بدررفت. پیش ورث دوید. کف ملایمی در گوشه لبانش پیدا شد و تفنگ شکاری ویراز دستش گرفت. لیکن کریف جداً بوی اخطار کرده گفت:

- لازم نیست؛ آرام باش آقای والنشتاین؛ احمق نیکن و همه را بکشتن نده!

آلمانی وحشیانه فریاد کشید:

- چه؟ چه؟ مگر میخواهی و لش کنی فرار کنی؟

کریف با آرامی جواب داد:

- او فعلاً خودش فرار کرده؛ به بین؛ خاربن از همینجا؛ از کنار همین



رودخانه شروع میشود و شما میتوانید محلی را که اودر آن کمین کرده است ببینید ! فعلا او باپاهای مثل گرازش درلابلای این خاربنها میدود ! اگر بخواهیم اورا دنبال کنیم درست مثل این است که درمیان انبوه گاهی بخوای سوزنی را پیدا کنی ! لای این خاربنها افراد جوان وورزیده اش مارا میگیرند و سرمان رامیبرند ! علاوه تو که میدانی لابلای این خاربنها پراز تله شکار آدم است ، دراین تله ها تیرهای چوبی و خنجر های زهر آلود کاشته شده تا به آسانی بشود طعمه را کشت و خورد . در حال حاضر فقط ماك تاوی و سیاه هایش میتوانند لای این خاربنها بدوند . مهندا ماك تاوی در آخرین دفعه سه نفر از افرادش را میان همین خاربنها ازدست داد . برگردیم وحشی ها طبل جنگ میزنند ! امشب صدای صدفکوبی (۱) و دهل زنی آنها را خواهی شنید ! تمام این جهنم دوباره بتلاش و جنب و جوش در خواهد آمد . آقای ورت ! اینها مارا مجبور خواهند کرد که در منزل بمانیم و از آن خارج نشویم . بالا زود برویم که منزل راهم آتش میزنند !

و همگی شتابان درلابلای درختان شروع بدویدن کردند . بین راه سیاهی که روی زمین میغلطید و جیغهای دلخراشی میزد ، به آنها برخورد. ورت باعجله خود را بیالین او رساند و گفت :

- ساکت ! ساکت باش ! شیطان چه خبر شده ؟ چرا اینقدر داد و فریاد راه انداخته ای ؟

سیاه جواب داد :

- کوهو دو تا گاورا کشت !

و بعد انگشت سیاه اش را بگلوش ککشید تا بآنها نشان بدهد که کوهو سرگاوهارا برید . گریف گفت :

- کوهو گاوهارا باخنجر کشت ! ورت ! من قبلا شما گفته بودم که شیرتان زود تمام خواهد شد . خوب ! عیب ندارد ! من يك جفت گاو از اوژی برای شما میفرستم !

والنشتاین ظاهراً تسلی نمییافت. دانی بساحل پیاده شد و اعتراف

۱ - وحشیان آدمغوار با یکنوع صدف های پهن و قابل ارتجاع ، دهل

سازند !

کرد که کوه را با جوهر خردل گولزده است. آنوقت کمیسر آلمانی کمی تسلی یافت ولی سیلپهایش را با خشمی هولناکتر تاب داد و بچهار زبان شروع کرد بیاریدن فحش بر روی جزایر سلیمان!

صبح روز بعد، آنقسمت از خاربنها، که از بالای دکل فوندر قابل رؤیت بود از دود پوشیده شد. از دماغه بدماغه و در اعماق جنگل ستونهای سفید دود بلند گردید و چرخ زنان بالای خاربنها پرواز درآمد. دهکده‌هایی که در مرتفعترین قله دماغه‌ها قرار داشتند، حتی آنها که دورترین مراکز عملیات ماک تاوی محسوب میگشتند، دستخوش حریق گردیدند. از آنسوی رودخانه لایق قطع صدای گوشخراش صدفکوبی و دهلزنی وحشیان میآمد و غریو طبل جنگ آنها، در همه جا حتی در کیلومترها دور و در هوای آرام، عمیقاً می پیچید. این طبلها از تنه ضخیم درختان درست شده بود که میان آنها را بکمک سنگهای تیز و صدفهای برا خالی کرده بودند. گریف بکمیسر گفت:

- تا موقعیکه شما در نقاط کاملاً نزدیک باینجا موضع گرفته اید هیچ نترسید! من بگوتوو و میروم. وحشها جرأت نمیکند که در زمین رو باز بشما حمله کنند! افراد را پهلوی خود نگاهدارید! اراضی زراعتی و کشتزارها را ول کنید تا سروصداها بخوابد! مطمئن باشید که هر جا را درست کنید آنها خراب خواهند کرد! هر اتفاقی هم بیفتد هیچوقت دیوانگی نکرده بدنبال وحشها بدون خاربنها ندوید! وگرنه همه تان را نابود خواهند کرد. بنابراین فقط اینجا بمانید و منتظر باشید تا ماک تاوی را بفرستم. من میروم و بلافاصله او را با یک دسته از سیاهان ورزیده اش که میتوانند لای خاربنها بدوند، میفرستم. فقط او میتواند در میان این خاربنها، وحشها را دنبال کند. تا رسیدن او دانی هم پهلوی شما خواهد ماند. آقای دانی شما که با این نظر مخالف نیستید؟ هان؟ من میروم و ماک تاوی را میفرستم و آنوقت شما میتوانید با سگشتی و اندای او بما ملحق بشوید! کاپیتان بسهولت میتواند در این مسافرت کوتاه از کمک شما صبر فظنر کند.

دانی جواب داد:

- من خودم قصد داشتم همچو پیشنهادی بکنم. خیال نمیکردم که یک شوخی باین کوچکی همچو بلایی بر ما بیاورد!

- بهر حال من خودم را در این حادثه مقصر میدانم!  
والنشین حرف او راقع کرده گفت:

- من هم تقصیر دارم !

هواشناس جواب داد :

- ولی اول من شروع کردم !

کمیسر گفت:

- من هم آنرا ادامه دادم .

گریف با قطعیت بمیان حرف آنها دوید و گفت :

- و بالاخره کوهو آنرا تکمیل کرده است !

آلمانی جواب داد:

- بهر حال من اینجا خواهم ماند !

گریف اعتراض کرد و گفت :

- من خیال میکردم که شما با من میآئید ؟

آلمانی جواب داد :

- من خودم هم همین فقیده را داشتم . ولی بعداً فهمیدم که در کشور

تحت فرمان خودم عمل احمقانه ای مرتکب شده ام . باینجهت قصد دارم تا اصلاح

اوضاع همینجا بمانم !

## ۵

وقتی گریف بگو و توورسید دستورات لازم را برای ماک تاوی که در

مالائیتا بود فرستاد . این دستورات توسط یک کشتی جمع آوری برده مزدور

که قصد عزیمت بمالائیتارا داشت ، برای ماک تاوی ارسال گردید و کاپیتان آن

کشتی، بادبان خود را افزاشته همراه فوندربجزایر سانتا کروز رفت .

در خلال این مدت گریف زورقی باضافه یکدسته از سیاهان زندانی از

کمیسر انگلیسی بامانت گرفت و بطرف گوادالکانا رفت تا از چراگاههای

بشت پاندو فرین بازدید نماید . سه هفته بعد بکمک یک باد پهلوئی و یک

نسیم خنک ساحلی و اردآبهای آرام لنگر گاه گوو تو گردید. بندر خلوت بود

و فقط یک کشتی در آن لنگر انداخته بود که گریف بلافاصله واندا را شناخت .

ظاهراً واندا تازه از طریق فولاگی بیندر رسیده بود چه ملوانان سیاهش

هنوز مشغول جمع کردن بادبانهای آن بودند. وقتی گریف به عازات واندا

رسید ماک تاوی شخصاً بکنار زردبان آمد و دست خویش را دراز کرد تا

با او در بالا رفتن کمک کند . گریف از وی پرسید :

- چه خبر شد؟ هنوز شما با آنجا نرفته‌اید؟  
ماک تاوی سری جنبانید و گفت:  
- چرا رفته و برگشته‌ام. اوضاع آنجا آرام است.  
- اوضاع نیوژیون؟

- بله! بقدری که من از فاصله یکفرسخی، یعنی از فاصله‌ای که یک چشم سالم خوب میتواند ببیند، چند جای قابل رؤیت آنرا دیدم بکلی آرام بود!  
ماک تاوی مردی بود خونسرد، خشک و خشن. وی مثل کوهو ساق-های کوتاه و پوستی برنگ درخت ماهوت داشت و چشمان کوچک آبی و کم-افاده اش، بدوسر مته دستمی بیشتر میمانست تا بچشمهای یکنفراگوسی. ماک تاوی مردی نترس و سخت دل بود. در مقابل امراض قوه مقاومت شکفتی داشت و چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی، مردی بود باریک و باریک بید، تلخ و مانند یک مار موذی و حيله گر. گریف کاملاً از لحن او میفهمید که خبر خوشی برایش ندارد. پس پرسید:  
- بگو ببینم آنجا چه اتفاقی افتاد؟

وی بلافاصله جواب داد:

- هیچ! ناچار شدیم این شوخی لوس را با آدمخواران بت پرست بنه و غیر قابل تصویری تحمل کنیم. این واقعاً ننگ است! ننگ! و بیبهای گرانی هم تمام شده است. آقای گریف! پائین تشریف بیاورید، آنجا کیلاسی میزنید و بهتر بفرمایید من گوش میدهم. دنبال من بیایید!

بعض اینک در اطاق نشستند و آبش از وی پرسید:

- چطور اوضاع آنجا آرام گردید؟

اگوسی کوچک اندام سرش را تکان داده گفت:

- شلوغ نبود تا آرام کنم؟ تمام همانطور که خودتان فکر میکنید شد! یعنی قبل از رسیدن من با آنجا اوضاع آرام شده بود، کاملاً هم آرام شده بود. خواهشمندم باین قسمت توجه کنید: قبل از رسیدن من!

- عزیزم اراضی زراعتی؟ کشتهای من؟

- از اراضی و کشتهای دیگر خبری نیست؟ تمام زحمات سالهای اخیر ما

نا بود شد. مافلا در همان حالی هستیم که میخواستیم کار در جزیره را شروع کنیم: در ساحل، برای پیاده شدن سنگ روی سنگ مانده بود! همه درختها را بریده بودند! خوکهای وحشی حتی یک دانه سیب زمینی و یکدانه قلقاس

شیرین درخاک باقی نگذاشته بودند ! این لشکر کشی بقیمت صدویست سیاه  
جئورجیائی برایتان تمام شد ! واقعا چه عده عالی و ورزیده و بندرد بخوری  
بود ! برای تربیت آنها خیلی زحمت کشیده بودید !  
آنگاه کلام خود را قطع کرد و در صندوق زیر بلکان شروع به گشتن  
دنبال چیزی کرد . گریف پرسید :

- ورت کجاست ؟ دانی ؟ والنشتین ؟

ماک تاوی کیسه ای را که از گاه بافته شده بود جلو آورده روی کف  
اطاق خالی کرد و گفت :

- اینست ! هر چه که بشما گفتم از حال این ها بیرون نیست ! تماشا  
کنید !

گریف با هول از جای پرید و با چشمانی وحشت زده سر سه مردی را که در  
نیوژیووت مانده بودند ، نگاه کرد . سبیل زرد والنشتاین بطرز رقت  
انگیزی روی اب بالائیش آویزان بود . اکوسی با صدای میهمش  
ادامه داد :

- من نمیدانم چطور این اتفاق افتاده ولی تصور میکنم که آنها بدنبال  
شیطانها بمیان خار بنهارفته اند !  
- کوهو کجاست ؟

- مست و مغرور مثل يك لرد لای خار بنهای خودش است ! حالا برای  
شما بگویم که چطور این سرهارا پیدا کردم . وقتی من بجزیره یورش بردم  
وحشی ها اجساد آنها را بدوش گرفته بخارج دهکنده برده بودند ! خواهش  
میکنم لطفا دوباره من بکنید و کلک این سرهارا بکنید !  
بعد اکوسی مکثی کرده آهی کشید و گفت :

- بدون شك باید برای این كله ها آرامگاهی ساخت و قبری کند . ولی ..  
بنظر قاصر من .. این سرها بسیار قابل کنجکاوی و تماشا است ! گمان میکنم  
هر موزه ای حاضر باشد یکی صد لیره آنها را بخرد ! خواهش میکنم يك کیلاس  
دیگر میل کنید ! بنظرم کمی رنگتان پریده است ! ضمنا زودتر کلک این  
اینهارا بکنید و بنصایح من گوش بدهید ! ولی ... آقای گریف ! تصمیم  
جدی بگیرید که دیگر با آدمخوار ها شوخی نکنید چونکه بلاهائی بیار  
میاورد .. و بلاوه بسیار هم گران تمام میشود !

فصل پنجم  
تصفیه حساب کوچکی  
با  
سویتن هال

۱

داوید گریف برای آخرین بار مدتی در دایره ای که افق بروی دریا  
ترسیم کرده بود تفحص کرده صفحه زیر دگل را رها نمود و دستگیره پلکان  
کوچک طنابی زیر بادبان را گرفته با حال خسته و کسلی از آن پائین آمد و  
بکمک ناخدای جوانش که با اضطراب محسوس ویرا میسرگریست گفت :  
- آقای اسنو ! جزیره مرجانی لو- لو ناپدید شده است ! اگر بدریا  
شناسی خودم اعتماد کنم ، باید بگویم که این جزیره قطعاً بزیر آب فرورفته  
است . الان دودغه است که درست از روی آن عبور میکنیم ، یالا اقل از  
بالای نقطه ای که میشد آنرا دید رده ایم .. یا کرومتر کشتی خراب شده  
ویامن بلد نیستم کشتی برانم !  
کمک ناخدا بمنظور آنکه اطمینانی بارباش بدهد گفت :  
- آقا ! گمان میکنم که عیب از کرومتر باشد ! شما میدانید که من

حسابهایم را درست کرده‌ام. به علاوه با حسابهای شما چو در میآمده است .  
گریف چهره درهم و گرفته اش را تکان داد و گفت :  
- بله ! درست جایی که حسابهای ما با هم تلاقی مینمود ، جزیره لو-لو  
واقع بود ! یا یکی از دندانه های کرومتر شکسته است ، یا چیزی  
ازین قبیل !

وسپس آهسته بسوی نردبان طنابی رفته بروی پاهای خود برگشت.  
آنگاه نگاهی بشیارهای آبی که عموتوبی پشت سر خود باقی میگذاشت  
افکند . کشتی بر اثر وزش باد شدیدی که از پهلو میوزید با سرعت زیاد الی ده  
گروه دریایی راه میپیمود .

- آقای اسنو ! بهتر است که بمسیر باد برگردیم . کمی ملایم تر راه بروید  
و بگذارید کشتی دو ساعتی را در مسیر باد پیش برود ! آسمان را ابر ضخیمی  
پوشانده است و من تصور نمیکنم که ما بتوانیم امشب ستارگان را ببینیم . بنا بر  
این همین مسیر را دنبال خواهیم کرد . انشاء الله دوباره فردا صبح در عرض  
جغرافیائی میافتیم و بعد زیر همان مدار بجزیره بر میگردیم . سابقا ملوانان  
اینگونه عمل میکردند !

عموتوبی ، سنگین ترین ، محکم ترین و کندترین کشتی های  
گریف بود . این کشتی دو سکان داشت و بوسیله سنگین و جدارهای بلند  
و بادبان های جلو گرد هلندی مجهز بود که از جزائر بانگ و سانتا کروز  
بطرف شمال غربی رفت و آمد میکرد . عموتوبی در میان جزائر متعدد و  
دور افتاده شمال غربی میگشت و در آنها هسته نارگیل ، صدف لاک پشت و  
صدف معمولی بار میکرد . در این مسافرت ناخدا بر اثر تب شدیدی بتخت خواب  
میخکوب شده بود و بجای او گریف عموتوبی را در گردش شش ماهه اش  
میان جزائر مرجانی هدایت میکرد . وی تصمیم گرفته بود که اولین توقف  
را در جزیره مرجانی لو-لو انجام دهد . لکن این جزیره ، که دور افتاده ترین  
جزائر آن حدود بشمار میرفت ، بر اثر گردشهای گمراه کننده عقربه های  
کرومتر ، مفقود شده بود .

## ۲

آنشب هیچ ستاره ای در آسمان نمیدرخشید و از صبح هم خورشید ظاهر

نگردید. آرامشی خفقان آور و نوح بردو یا حکم فرما بود که گاه گاه بر اثر وزش تندبادهای شگرف مغلوط با باران قطع میکشت. عمو توپی :- رای آنکه شدیداً آلت دست بادنگردد ، در بادبان کامل (۱) گذاشته شد. چهار روز و چهار شب آسمان را ابرهای ضخیم پوشاند . آفتاب هم چنان به کلی نامرئی ماند و اگر چند ستاره ای گاهی شبانه درخشید ، چندان رنگ پریده و بیحال و سست بود که تشخیص داده نمیشد . لکن وقتی این ستاره ها ظاهر گشت حتی ناھی ترین ملوانان نیز فهمیدند که هوا رو بیاز شدن است. گریف نکاهی بمیزان الحرارة انداخت. میزان الحرارة بطرز ثابتی ۷۵۵ میلیمتر را نشان میداد . گریف سپس بر سه کشتی آمد و ژاکی ژاکی را در آنجا ملاقات نمود . ژاکی - ژاکی يك ملوان مجرب و توانمائی بود که در کشتی عمو توپی ، علی الظاهر بمعاونت کمک ناخدا اشتغال داشت . وی که از ملوانان کاناکی بود ، باقیافه ای که باندازه آسمان منقلب و پریشان بود گفت :

- من اطمینان دارم که هوای بدی در پیش داریم . قبالا شاید پنج شش مرتبه بچنین هوایی برخورد کرده ام .

گریف سر را بعلامت تأیید تکان داد و گفت :

- بله! قطعاً طوفان شدیدی در پیش داریم . بزودی درجه میزان الحرارة پائین خواهد آمد . تقریباً تا آخر !

ملوان سیاه تصدیق کرد و گفت :

- البته ! و بادهم مثل دیوتنوره خواهد کشید !

ده دقیقه بعد آس نو بروی عرشه کشتی آمد و گفت :

- شروع شد ! میزان الحرارة به ۷۵۳ میلیمتر پائین آمده است ! و مرتباً

هم متزلزل است و پائین میآید ! چه گرمای خفقان آوری ؟ آیا متوجه این

۱ - بادبان کامل: اصطلاح دریانوردی قدیم . بادبان کامل موقعی گفته.

میشد که بادبان بزرگ کاملاً بدکل وسط بسته شده و بادبانهای دیگر هم بعد اعلا برافراشته بود .



گرما هستید؟

و بادست خود عرق پیشانی را پاک کرد و ادامه داد :  
- آدم استفراغش میگیرد. مثل اینککه میخواهم بی هیچ زحمتی غذایم را  
بالا بیاورم !

ژاکی ژاکی خندید و گفت :

- من هم کاملا همینطورم . غذا توی دلم زیرورو میشود ! همیشه قبل  
از آنکه باد شروع بشود همینطورست ! اما عمو تویی خیلی خوب راه میرود ،  
معلوم نیست کی دنبالش کرده ؟  
گریف بکمک ناخدا گفت :

- بهتر است که بادبان بزرگ را مضاعف ببندیم (۱) و طوفانگیر (۲)  
را سوار کنیم . کسی از آینده خبر ندارد ! آقای اسنو ! تا مدتی که شما این بالا  
هستید بادبان مضاعف را کار بگذارید !

یکساعت گذشت و برفشار ناراحت کننده هوا بنحو غیر قابل تصویری  
افزوده شد . آرامش مطلق دریا هم چنان حفظ گردیده بود اما میزان الحرارة  
تابه ۷۵ میلیمتر پائین آمد . کمک ناخدای جوان که قادر نبود بیش از این  
تهدید طوفان را تحمل کند ، از گردش دست برداشته دستی تکان داد و  
فریاد زد :

- پس چرا طوفان منفجر نمیشود ؟ منفجر بشود دیگر ! آدم خنده اش  
میگیرد ! تا کی ما در این دو دلی باقی بمانیم ؟ اگر بلائی باید نازل  
شود ، پس چرا نازل نمیشود تا اینقدر درباره اش صحبت نکنند ؟ آیا هیچوقت  
کسی چنین بلائی بسرش آمده است که درد را بسرگردان باشد ، کرو نو مترش  
شکسته باشد و طوفان هم بخواهد شروع شود ؟  
آسمان ابرپوش رنگ فلزی بخود میگرفت و مثل دیک عظیمی ، از  
داخل درخشان بنظر میآمد . در اطرافهای زیرین کشتی ، کسی نمانده بود .

---

۱ - یعنی دولا کنیم . اصطلاح دریا نوردی قدیم .

۲ - طوفانگیر : آلتی بوده است شبیه ترمز افقی و پهن قایقهای موتوری

که کشتی را وزن و سنگین و بالنتیجه و محافظت میکرده است .

ملوانان بومی، در وسط جلوی کشتی جسم شده بودند و با هم بیچ میگردند. آسمان مشوم و دریا تهدید کننده بود و امواج خفیف ولی طویل و چرب روغن مانند آن، تاجلو پای ایشان میآمد و میخواست بتلاطم در آید. کمک ناخدا، تفی از روی کراحت بدل آب انداخت وزیر لب غرید که :

- مثل اینکه نفت مخلوط با روغن کرچک است ! موقعیکه بیچه بودم مادرم از این مسهلها بمن میداد ! لعنت بر شیطان ! چقدر این آب دارد سیاه میشود !

رنك تیره فلزی آسمان از بین رفت لکن ابرهای آن ضعیفتر گشت و آنقدر با این آمد تارنك محیط روشنی شبیه به روشنائی و ابرسین لحظات طلوع فجر را بخود گرفت. داوید گریف که بنحوی از مقدمات ساعات طوفانی اطلاع داشت، معینا یکبار دیگر صفحاتی از اصول طوفانهای دریائی را در روشنائی ضعیفی که حروف کتاب را بزحمت قابل تشخیص می ساخت خواند. آننگاه ملاحظه کرد که کار دیگری جز آنکه منتظر شروع باد شود برایش باقی نمانده است منتهی باید قبلا وضع کشتی را نسبت بجریان شدید بادیکه چهار نعل در ظلمات خواهد دوید مشخص کند .

در حدود ساعت سه بعد از ظهر میزان الحرارة تا ۷۴۲ میلیمتر باین آمد و آنوقت باد آغاز شد . کاملاً قابل رؤیت بود که باد ناله کنان روی آب می لغزید و سطح آن را تیره و ظلمانی مینمود و پشت سرخویش امواجی از کفآ بهای کوچک میپراکند . این باد شدید ولی طوفانی نبود و بنا بر این همو توبی در پناه بادبانهای کاملاً افراشته خویش بسهولت بجریان آن افتاد و حتی در این هنگام چهارگره دریائی سرعت داشت .

استوقهقه ای زد و گفت :

- این باد که فشاری ندارد ! با این همه تهیه و تدارکمان ...

ژاکی ژاکی تأیید کرد :

- عجب ! یک باد کوچولو بی اهمیت ؟ این باد شدید میشود . کمی

صبر کن خواهید دید !

گریف دستور داد که سکان همود بر محور را کار بگذارند و بالنتیجه

همو توبی سرعت خود را ملایم تر کرد .

باد هر لحظه شدیدتر میشد. بالاخره فشارش قوی شد و با شدت بیسابقه ای شروع بوزیدن کرد. بین تندبادهائی که میآمد، لحظات آرامش لطیفی وجود داشت و پس از انقضای آنها باد شدیدتر میوزید. نردبانهای طنابی کشتی بزودی در آب فرو رفت و آبهای کف آلود روی عرشه آن شروع بدویدن کرد. بطوریکه دولچه ها برای ریختن آب کافی نبود. گریف پیوسته میزان الحرارة را نگاه میکرد. میزان الحرارة مرتباً پائین میآمد. اسنو گفت:

- باد از طرف جنوب میآید و اکنون مادر قلب آن هستیم. جهت کشتی را عوض کنیم و از طرف مخالف راه بیافتیم. اینکار باید درجه میزان الحرارة را بالا ببرد. زود سکانت عمود بر محور را بردارید زیرا دیگر قدرت ندارد. از حلقه حلقه لغزیدن کشتی روی آبها جلوگیری کنید! (۱)  
این عمل انجام پذیرفت و در تاریکی ای که تقریباً شبیه طلوع فجر بود عموتوبی بجاده شمال افتاد و دیوانه وارد امتداد طوفان شروع بدویدن کرد. دو ساعت بعد گریف، بکمک ناخدایش گفت:

- ما بتله دیگری افتاده ایم. طوفان منحنی بزرگی بر روی دریای سم میکند لکن مانعیتوانیم این منحنی را محاسبه کنیم. باید کشتی از وسط این منحنی عبور کند تا مادر قلب طوفان غافلگیر نشویم! بحمدالله میزان الحرارة ثابت است! این البته بوسعت دایره گردباد بستگی دارد لکن دویا بقدری قوی و منقلب است که من گمان نمیکنم بتوانیم این سرعت را حفظ کنیم. بادبان بزرگ را بگذارید! این وضع تقریباً بهمین ترتیب باید ادامه پیدا کند!

صبح روز بعد اسنو زیر گوش از بابش فریاد زد:  
- خیال میکردم که بادها را خوب میشناسم ولی این باد نیست! چیز عجیبی است! گمان میکنم تندبادهایش ساعتی نود الی صد میل سرعت داشته باشند! معنی ندارد! چطور میشود بکسی گفت که من بادی دیده ام که ساعتی صد میل سرعت داشته؟! باور نمیکنند! این دریا را نگاه کنید! من تا حالا عمرم را در مشرق گذرانده ام ولی هیچوقت چنین معجون

---

۱- فشار سکان عمود بر محور، در جهت مخالف باد، همیشه، کشتی را در روی امواج پرت میکند. این پرشها، لغزیدن حلقه ای نام دارد.

عجیبی ندیده ام!

روز بالا آمده بود. آفتاب ساعتی درخشید لکن موفق نشد اشعه بریده  
رونک و بیجان خود را از خلال ابرها منتشر نماید. اقیانوس تبدیل بدسته‌ای  
از کوههای غول آسا و متحرک گشته بود. در خطوط فواصل امواج، دره‌های  
وسیع چندصد متری از آب پدید می‌آمد. شیب طویل این دره‌ها در مقابل  
خشم موحش باد در امان بود لکن مجموعه‌ای از امواج کوچک با کلاهکهای  
سفید، آنها را قطعه قطعه مینمود. مهنها باد قتل مرتفع ستیغ‌های امواج  
را بصورت کفآبهای شکلی می‌تراشید. این کفآبها، از ارتفاع دکل کشتی  
هم بلندتر بود و گاه فرسنگها در روی امواج میدوید. گریف گفت:

خطر گذشته است! میزان الحرارة مرتباً بالا میرود! وقتی باد تمام  
شد دریا متلاطم‌تر میشود! من می‌روم بخوابم. فقط مواظب یورشهای باد  
باشید! بدون شك باز باد چند یورش خواهد آورد، وقتی زنك ساعت هشت  
خبر به‌را زد، بلافاصله مرا از خواب بیدار کنید!

تا حدود اواسط بعد از ظهر هم دریا همچنان طوفانی و متلاطم بود  
اما باد پس از آخرین یورش نیرومند خویش، بصورت نسیم تندی درآمد!  
سرملوان‌تونگائی ناگهان درد دریا دکل کشتی‌ای را در هوا ملاحظه نمود.  
هموتوبی مسیر خود را ادامه داد و بیهلوی عقب آن نزدیک شد. ملوانان  
توانستند نام کشتی را تشخیص بدهند لکن قبل از آنکه شب فرارسد توانستند  
کشتی کوچک غرق شده‌ای را از آب نجات دهند. این کشتی دو بهلوی مدور  
داشت و دونوک انتهائی آن شبیه نوك يك زورق بالنی بود. وقتی کشتی،  
کاملاً از آب بیرون کشیده شد، اسنو بادوربین خویش توانست نام آنرا  
که برجدار جلوتیش حاك شده بود بخواند:

امیلی. ل. شماره: ۴

گریف گفت:

- این کشتی بدون شك متعلق بصیادان فوك (۱) است. خیلی عجیب  
است! این کشتی در این حوالی چه میکند؟  
اسنو داخل بحث شد و گفت:  
- شاید متعلق به جویندگان طلاست! در سانفرانسیسکو دو کشتی

۱. خوک دریائی

صید فوك بنامهای سوفی سو - ترلاند و هرمان بشت داده شده بود! این کشتی‌ها را اشخاصی بشت داده بودند که طبق نقشه‌های معلومی تمهید میکردند که بهمرحل خطرناک و سختی بروند تا طلا پیدا کنند! اغلب هم میرفتند و طلائی پیدا نمیکردند!

۴

در تمام مدت شب عمو توبی در دریای برتلاطمی تلاش میکرد. دیگر وزش بادی وجود نداشت تاوضع آنرا تثبیت کند. هوا بقدری آرام بود که گویی همه جهان بخواب عیقی فرورفته است. فقط نزدیک صبح نسیم ملایمی وزید و باد بانها شل شد.

نزدیک ظهر ابرها پراکنده شد و سر نشینان در روی اقیانوس آرام و خاموش توانستند آفتاب جهانتاب را ببینند. رصد، دودرجه و پانزده دقیقه جنوبی را نشان میداد ولی بعسالت خرابی کرومتر کشتی، تعیین طول یا عرض جنوبی آن مشکل بود. گریف و کمک ناخداایش بروی نقشه ای خم شدند و گریف گفت:

- ما، بین ۵۰۰ الی هزار میلی این مدار حرکت میکنیم. لو-لوا اینجا در جنوب واقع است و ظاهراً این منطقه از اقیانوس بکلی از جزیره خالی است! من اثری از جزیره یا صخره‌ای که بتوانیم با آن کرومتر خود را میزان کنیم نمی بینم. تنها کاریکه باید...

ناگهان ملوان تونگائی از بالای پلکان عرشه ای فریاد زد:  
- ارباب! خشکی!

گریف بسرعت نگاهی بقسمت سفید نقشه انداخت. فریادی از تعجب کشید و روی صندلی افتاده گفت:

- تعجب میکنم! اینظر فها نباید سرزمینی وجود داشته باشد! ماهر گز نتوانسته ایم باین نقاط توجهی بکنیم! این مسافرت باهیچ مقیاسی جور در نمی آید! آقای اسنو! خواهش میکنم لطفاً کرده بیالای عرشه بروید و ببینید ذرا کی ذرا کی از چه چیزی تعجب کرده است؟

يك دقیقه بعد کمک ناخدا فریاد کشید:

- بله! کاملاً يك خشکی پیدا است! از روی عرشه میشود درختهای

نارگیلش را دید. مثل اینکه این نارگیلها از دل دریا بیرون آمده باشد! مطمئناً يك جزیره مرجانیست! بعلاوه ... صرفنظر از همه چیز، بعید نیست که جزیره لو - لو باشد.

گریف بالا آمد و بدریا نگاه کرد. تنها تارك درختان خرما بصورت زنگوله هائی که گوئی از دل آب بیرون آمده باشند نمایان بود. پس گفت: - جهت باد را تعقیب کنید! کاملاً از نزدیک جزیره رد شوید! ما میتوانیم اگر درست جهت باد را تعقیب کنیم، از قسمت جنوبی جزیره عبور کنیم و در جنوب غربی آن لنگر بیندازیم!

ظاهراً درختها بسیار نزدیک هم بودند. زیرا رؤیت آنها از بالای عرشه کم ارتفاع يك کشتی بادبانی، کاملاً ممکن بود. با وجود کندی ای که عمو توبی داشت ساحل جزیره بزودی معلوم گردید که يك حلقه درختان نخل بسیار زیبا، آنرا احاطه کرده بود. کمک ناخدا متعجبانه گفت:

- عالی است! يك حلقه قشنگ و کامل! ظاهراً قطر این حلقه از ۸ الی نه میل بیشتر نیست. ولی ... آیا مدخلی دارد که کشتی را از راه آن بدریاچه ای ببریم؟ کسی چه میداند؟ شاید، این جزیره تا کنون جزیره مجهولی بوده است!

کشتی از قسمت غربی جزیره مرجانی عبور کرد. قدری بطرف صخره های مرجانی که شلیک امواج آنها را کوبیده بود، پیش رفت سپس در امتداد آنها براه افتاد. هنگامی که از حاشیه جنگلهای نخل رد میشد، يك ملوان کاناکی از قله دکل فریاد زد که دریاچه کوچکی را با يك جزیره در وسط آن مشاهده کرده است. گریف بکمک ناخدایش گفت:

- متوجهم که چکار میخواهید بکنید.

اسنو که لحظه ای پیش سرش را تکان میداد و زیر لب چیزی میگفت، از بابش را بانگه مشکوکى برانداز کرد، گریف چنانکه گوئی درسی را از بر میکند گفت:

- شما تصور میکنید که مدخل جزیره در قسمت شمال غربی آن باشد؟ خوب، این مدخل دودهم میل وسعت دارد. در قسمت شمالی بر اثر وجود سه درخت نارگیل و در قسمت جنوبی بر اثر وجود نخل های يك لپه ای میتوان آنرا مشخص کرد! هشت میل وسعت، يك حلقه کامل و يك جزیره درست در

وسط دریاچه !

اسنو اعتراف کرد :

- درست است ! من همینطور فکر میکردم.

- و این هم مدخلی که درست در محل دلخواه قرار گرفته است !

اسنو زیر لب زمزمه کرد :

- بله ! و آنهم سه درخت نارگیل و نخلهای يك لبه ایست ! اگر

آسیابی در جزیره باشد، معلوم میشود که این جزیره متعلق به سویتن-

هال است ! اما این غیر ممکن است ! ده سال است که همه دنبال این جزیره

میکردند !

گریف پرسید :

- آیا هال سابقاً شمارا سخت فریب نداده است ؟

اسنو بعلامت تأیید سری تکان داد و گفت :

- چرا ! و بعد ازین واقعه بود که با استخدام شما در آمدم . کار او

درواقع دزدی محض و معمولی بود ! من در سیدنی کشتی اسقاطی خریده

بودم با سه کاسه کاد که پولش را هم از اولین مبلغ ارث پدری مادرم برداشته

بودم ...

- اگر اشتباه نکنم، این کشتی در جزیره کریس ماس غرق شده؟

- بله ! خیلی زود و در دل شب هم غرق شد ! فقط مسافرین و بسته-

های پستی آن از چنگال آب نجات پیدا کردند ! بعد از غرق این کشتی من

کشتی کوچک دیگری برای کار در جزایر خریدم لکن قیمت آن باندازه

تمام سرمایه ام بود و باینجهت صبر کردم تا آخرین قسط ارنیه ام را مطابق

وصیتنامه بگیرم و وسائلمش را تکمیل کنم . در این مدت سویتن هال کار

غریبی کرد . او در آن موقع در هونولولو بود . ولی بلافاصله بدون هیچ

حقی و بدون هیچ عنوانی ، بوضعی بسیار عادی بجزیره کریس ماس رفت !

وقتی که دوباره من بکریس ماس رسیدم از کشتی ام فقط بدنه و

موتورهای آن باقی مانده بود . در حالیکه در این کشتی بار ابریشم گرانبها

و کاملاً بکری وجود داشت ! بعداً از هواشناسش شنیدم که سویتن هال

آمد و محموله ابریشم را دزدید ! او در این معامله تقریباً شصت هزار دلار

استفاده کرد .

اسنو شانه‌ها را بالا انداخت و بانگه‌آهنگی سطح دریاچه را نگریدست! روی آب امواج کوچکی زیر آفتاب بعد از ظهری میرقصید. بعد گفت:

- این کشتی متعلق بمن بود، من آنرا در حراج عمومی خریده بودم. قمار بزرگی کردم که باختم. وقتی رسیدنی برگشتم تجاری که بمن اعتبار داده بودند، کشتی و ملوانانم را از دستم گرفتند. ناچار ساعت و دور بین شش‌جهتی‌ام را گرو گذاشتم و مدتی عملگی تخلیه ذغال در بندر کردم تا توانستم مأموریتی با مزد ماهانه هشت لیره بهی‌ریدجیدید بگیرم. بعد، باز هم کوشیدم ب سرمایه خودم تجارت کنم، لکن سرمایه‌ام را زود از دست دادم. آنوقت بعنوان کمک ناخدا در یک کشتی جمع‌آوری بـرده‌ مزدور، که در جزایر فیجی کار میکرد استخدام شدم. مدتی هم مسئول مراقبت از یک کشت آلمانی بودم ولی بالاخره در خدمت عموتوبی استخدام شدم.

- آیا تا کنون سوتین‌هال را دیده‌اید؟

اسنو سر را به علامت نفی بالا برد.

- بسیار خوب! حالا فرصتی برای شما پیش آمده است تا او را

به بینید! این آسیاب اوست!

همانگونه که کشتی در حاشیه منخل عبور میکرد، در برابر آن، در قلب دریاچه جزیره کوچک مشجری نمایان شد، که از بالای درختان آن هیکل یک آسیاب هلندی معلوم میگردد. گریف گفت:

- اگر بخواهید جزیره را از روی منظره خارجیش قضاوت کنید مثل اینست که گویا هیچکس در آن وجود ندارد. اگر اینطور بود لااقل شما شانس آنرا داشتید که پلوتان را دوباره بدست بیاورید! چهره دومی شکل متعوضانه‌ای بخود گرفته مشت‌هایش را گره کرد و گفت:

- من نمیتوانم از راه‌های معمولی بولم را دوباره بدست بیاورم. او خیلی پولدار است! ولی بجای شصت هزار دلار جان از تنش خواهم گرفت امیدوارم که اکنون در جزیره باشد!

گریف با لبخند قابل‌انتظاری تائید نمود:

- من هم امیدوارم. گویا بواوتی علامت جزیره را برای شما گفت.



همینطور نیست ؟

- بله ! اما بدبختانه بوآوتی نتوانست طول و عرض جغرافیائی آنرا  
بین بدهد ! میگفت که هنگام خروج از جزایر ژبیرت مدتی با اسویتن  
حال کشتی رانی کرده . ولی چیز دیگری نمیدانست ! واقعاً تعجب آورست  
که چطور اونمیدانست ؟

- من یکسال پیش بوآوتی را در تاهیتی دیدم . میگفت که در نظر دارد  
بمسافرتی بجزایر بوموتو برود . بسیار خوب ! ماحالا بجزیره نزدیک میشویم ؟  
ژاکی - ژاکی عمیق یاب را بینداز و برای لنگر انداختن آماده باش !  
آقای اسنو ! بنا بر نشانیهایی که بوآوتی داد ، گویا در سیصد متری ساحل  
جنوب غربی اینجا لنگر گاهی وجود دارد که نه متر بیشتر عمیق نیست !  
در میان بوته‌های مرجانی جنوب غربی ! این هم صخره‌ها ! ژاکی ، عمق  
آب چقدر است ؟

- نه متر !

- آقای اسنو ! لنگر را بیندازید !

عموتوبی بروی زنجیرش ایستاد ، خیمه‌ها آورده شد و ملوانان  
کاناکی بطرف طنابها و بادبانهای دکل جنوی کشتی و بادبان بزرگ دویدند .

#### ۴

زورق بالئی در امتداد بار انداز کوچکی که با سنگچین مرجانی  
درست شده بود ، ایستاد . داوید گریف و کمک ناخدایش بخشگی پیاده شدند  
و جاده سنگریزی را که بخانه بیلاقی میرفت در پیش گرفتند . گریف گفت :  
- مثل اینکه از این محل صرف نظر کرده اند ! ولی من بوی آشنائی حس  
میکنم ! اگر بشامه ام اطمینان کنم ، باید بگویم که در اینجا دارند چیزی  
میسازند ! کف دریاچه بر از صدف است ! گویا مشغولند که صدفپارا در  
این فاصله یکهزار میلی بگندانند ! آقای اسنو ، آیا این بو را حس میکنید ؟  
خانه بیلاقی سویتن‌ها ل بهیچیک از خانه‌های بیلاقی دیگر مناطق استوائی  
شباهتی نداشت . این خانه بتقلید از خانه‌های میسیونرها (رسولان مذهبی)  
ساخته شده بود . دوفری در مشبك قفل نشده منزل را باز کردند و داخل  
آن شدند : تزئینات وسائل خانه کاملاً بسبك میسیونرها تهیه شده بود .

گف سالن مشترك را حصيرهاى بسيار ظريف سامو آئى زينت ميداد. صندلى هاى راحتى و نيمكتهائى كوچكى زير پنجره ها قرار داشت. گوشه و كنار خانه بطرز راحت و جالب توجهى مرتب گرديده بود. يك ميز بيليارد در گوشه اى و يك ميز ديگر كه سبدي پر از پارچه هاى زيباى زردوزى شده، يروى آن قرار داشت، در گوشه ديگر مشاهده ميشد. روى پارچه زردوزى سوزنى فرورفته بود و اين نشان ميداد كه در خانه زنى وجود دارد؛ نور خيره كننده آفتاب به جلوخان و ايوان بر خورد ميكرد و بصورت شعاع مطلوب و دلپذيرى داخل اطاق ها ميگرديد.

گريف متوجه درخشش كليد صدفى برق گرديد و با تعجب گفت:

- چقدر ظريف و باسليقه! او اينجا موتور برق دارد كه با آب آسياب كارش مياندازد! بعلاوه نور غير مستقيم هم دارد. (۱)

حفره هاى نور غير مستقيم روشن شد و اطاق در نور طلايى رنگ و محورى غرق گرديد، درست كتابخانه، نور چراغهاى زيادى قفسه ها و ديوارها روشن ميكرد. گريف شروع بمطالعه عنوان كتابها كرد. وى كه مردى عظيمأ ماجراجو بود اينك خويشتن را در مقابل دنيايى از ماجراها ميبافت كه از زندگى او بمراتب شيرين تر و پر حادثه تر بود. او درميان كتب چشمش با آشنايان قديم افتاد. نام بسيارى از نويسندگان اين كتب را شنيده لكن آثار هيچيك را نخوانده بود. درميان آنها، آثار كامل: تولستوى، تورگنيف، گورسكى، فنيموركوپر، مارك توئين، هوگو، سوئه، فلوبر، موباسان و پول كاك وجود داشت. گريف با كنجكاوى كتب مچنيكف، واينينگر و شوپنهاور را نگريست و باتحسين و اعجاب چندجلد از كتب اليس ليد ستون، گراف ايبيك را ورق زد. هنوز كتاب توسعه نژادها، اثر وودرف را در دست داشت، كه اسنو پس از تجسس كاملى در جوانب خانه بازگشت و گفت:

- يك حمام خانگى كاشيكارى، يك اطاق دوش و يك مستراح فرنگى لو كس در اينجا وجود دارد! واقعاً يك منزل شاهانه است. ولى بايد

۱ - نور غير مستقيم عبارت است از پنهان كردن لامپ چراغ در حواشى و حفره هاى ديوار و محلهائى مزين خاصى درميان آن. بعضى جبابها هم ميتوانند نور مستقيم را بنور غير مستقيم تبديل كنند. آباژورهاى مرغوب از اين نوعند.

میگویم که يك قسمت از مخارج اینجارا پول من بیچاره تامین کرده است !  
خانه لابد ساکنانی دارد ! من در آبدارخانه چند جعبه شکر و شیر تازه و  
و کره پیدا کردم . علاوه گوشت لاک پشت تازه ای هم بدیوار آویزان بود !  
میخواهم بروم ببینم باز چه چیزی میتوانم کشف کنم ؟

گریف نیز بنوبه خود از در مقابل سالن وارد اطاق خواب زنانه ای  
گردید . در گوشه ای ازین اطاق تخت راحتی کنار پنجره مشبك قرار  
داشت که روی آنرا دو پرده لطیف گرفته و زنی زیر آن بخواب عمیقی  
فرورفته بود ! زیر روشنائی ملایم چراغ برق ، زن فوق العاده زیبا و به  
زیبائی افسانه ای ها بنظر میآمد بر سالدین او صفحات باز کرده رمانی ،  
معکوس قرار داشت ، گریف از رنگ گونه های آن زن ، دریافت که وی  
مدت زیادی نیست که در مناطق استوائی زندگی میکند .

گریف پس از آن که گوشه چشم دقیقی باضاق افکند ، از آن خارج شد  
و درست در همین لحظه اسنواز در مقابل وارد سالن گردید . اسنو بازوی  
سیاه پیرو گوژبشتی را محکم گرفته بود و جلو میآورد بیچاره پیرمرد از ترس  
حرکات غریبی از خود نشان میداد و بلطایف العلیل میکوشید بفهماند که  
لال است ! اسنو گفت :

- من این مردك را در دخمه كوچك پشت منزل پیدا کردم . بدون شك  
او آشپز اینجاست ! ممکن نیست ازو بتوان يك كلمه بیرون کشید ! شما  
بسهام خودتان چه کشف کرده اید ؟

- يك شاهزاه خانم جنگلی خواب آلود ! ساکت ! يك نفر داردمیآید !  
اسنوزیر لب غرشی کرده گفت :  
- اگر او هال باشد ...

گریف بهلامت نفی سرش را تکان داده گفت :

- چارو جنجال راه نینداز ! اینجا يك زن خوابیده است . اگر این  
آدم هال باشد قبل از رفتنمان من موقعیتی برایت ایجاد خواهم کرد که بتوانی  
کاری بکنی ؟ !

در باز شد و مرد قوی هیکلی داخل اطاق گردید . بکمر بندش يك  
کلت بزرگ و لوله دراز آویزان بود . وی نگاه تند و مضطربی بآندونفر  
افکند و بعد چهره اش بهلامت لبخند دوستانه ای باز شد و دستش را دراز کرده گفت :

- خوش آمدید آقایان ناشناس! ولی خواهش میکنم بمن اجازه بدهید  
که از شما سئوالی بکنم! شما را قسم به هر چیزی که در این دنیا مقدس  
است بگوئید، که از کجا موفق شدید جزیره مرا کشف بکنید؟  
گریف دستی بار داد و گنت:

- از اینجا که ماراهمان را کم کرده بودیم.

دومی سرش را برگرداند تا باسنودست بدهد و سپس گفت:

- من اسمم هال است! اسویتن هال! و بدون هیچگونه ترسی باید  
بشما اطلاع بدهم که اولین کسانی هستید که بهمانی من آمده اید!  
گریف پرسید:

- پس آن جزیره مشهور شما که سالهاست در سواحل راجع بآن صحبت  
میکند همین جزیره است؟ خیلی خوب! حالا دیگر راهش را یاد گرفته ام.  
چطور یاد گرفته اید؟

- کرومتر کشتی را باید بشکنیم و داخل گرد باد بقیتم، وقتی  
چشممان را باز کردیم درخت نارگیل هائی را می بینیم که از وسط آب  
سر بیرون آورده است!

هال خنده ای مؤدبانه کرد و پرسید:

- خوب، اسم شما چیست؟

گریف بلافاصله جواب داد:

- آنستی! فییل آنستی! من باعوتوبی از جزایر ژیلبرت آمده ام و

بگینه جدید میروم و سعی هم خواهم کرد که مسافرتم را دنبال بکنم. این  
آقا هم مستر گریست! یعنی ملوانی بسیار قابلتر از من! ولی خوب، او هم  
مثل من کرومتر گمراهش کرده است!

گریف حقیقتاً نمیدانست که چرا دروغ میگوید. نیروئی اورا تحریک  
کرده بود. خود حدس میزد که اتفاقی در شرف وقوع است لکن موفق نمیشد  
که قبلاً آنرا تشخیص بدهد. اسویتن هال مرد قویبیکل و جاقی بود که صورتی  
گرد، سیمائی خندان و چین های خورش نمائی بدور چشم داشت. اما گریف  
از جوانی خوب میدانست که چگونه سیمای دغلبازان و فزبیکاران را بشناسد  
او تشخیص میداد که آنان نیز نظیر هال چشمهای آبی دارند و این چشمهای  
آبی، خلق باطنی ایشانرا بالطف ملایمی میپوشاند و اعماق وجدان آنها را

مخفی میدارد . حال برسید :

- با آشپز من چکار داشتید؟ چون آشپز ندارید باید او را از من بدزدید؟ بشما توصیه میکنم که اگر میل دارید غذائی بخورید و بش کنید ! زخم خیلی خوشحال میشود اگر بقول خودش ! مشب مهمانی داشته باشد . اگر چه زخم سرزنش میکند که شام را همیشه تبدیل به صرانه میکنم ، ولی آقا بشما بگویم که من آدمی هستم که کاملاً بطریقه قدیم زندگی میکنم . پدر و مادر من هم همیشه شامشان را تا روز بود میخوردند . من نمیتوانم عادات قدیمی ام را ول کنم ! شما چگونه؟ آیا میل ندارید دست و روئی بشوئید؟ منکه میل دارم . مرا تماشا کنید ! من مثل سگ بادسته غواصها کار میکنم و بدنبال صدف میگردم . شما باید بوی صدف را حس کرده باشید ؟

۵

اسنو بیپانه کاری بکشتی برگشت . علاوه بر کراهنی که از خوردن نان و نمک مردیسکه پولش را خورده بود ، در دل حس میکرد ، تصور مینمود که لازم است بملوانان حکاناکى اطلاع دهد تا اسرار گریف را فاش نسازند !

در حدود ساعت ۱۱ گریف نیز بنوبه خود بکشتی برگشت و بکمک ناخدایش ملحق شد . وی با اسنو گفت :

- مقدمات دسیسه مشهوکى در جزیره اسویتن حال فراهم میشود ! من نمیتوانم چگونگی این دسیسه را حدس بزنم لکن کاملاً آنرا حس میکنم بنظر شما اسویتن حال چه جور آدمی بود ؟

اسنوسررا تکان داد و گریف با اعتقاد کامل گفت :

- این آدم صاحب آن کتابهایی که قفسه هایش را پر کرده است نیست ! او آدمی نیست که در منزلش نور غیر مستقیم بسازد ! ظاهر آدم خوش برخوردی است لکن باطناً مثل شاخ صدفی تیز و برآست . حیوان بی شعور است که لاکش زده اند ! وقتی شما رفتید گورمان و واتسون دو نفره قیامش رسیدند ! آنها واقعا مثل گرگ دریائی میمانندند ! تمام بدنشان پر از زخم و آنازخم بود ! آنها مثل میخ زنک زده خشن و دو برابر خطرناکتر از خود حال بودند ! ظاهر مشتری بودند ولی چه مشتریان مظلونی ! هر کدام بکمر بندشان

يك هفت تير بزرگ آویزان بود و اصلاً شبیه اشخاصیکه باهال و زنش معامله دوستانه ای بکنند نبودند! اما زنش، او یک زن عالی و کاملاً مجلل بود! يك زن بتمام معنی مجلل! همه اش درباره امریکای جنوبی و چین صحبت میکرد با وجود اینکه ظاهراً انگلیسی زبان مادری اوست، شرط میندم که او اسپانیولی است! این زن گویا خیلی مسافرت کرده است! ما با هم راجع بگاو بازیهای اسپانیا زیاد صحبت کردیم. میگفت که گاو بازی رادر مکزیکو، سوی و گویاکی دیده است! بعلاوه يك مثنوی مطلب درباره پوست فوک میدانست! و حالا مسئله ای که مرا ناراحت کرده اینست که او موسیقی میداند، در صورتیکه معلوم نیست شوهرش چرا برای او پیانوئی تهیه نکرده است؟ بعلاوه: او زنی است دلپذیر و آتشی مزاج! و هر دفعه که شروع بصحبت میکند شوهرش مترصد میشود و مثل اینکه روی سوزن نشسته باشد میجنبند تا صحبت زنش را قطع کند و خودش مطالب را ادامه بدهد! بگوئید بیینم آیا هیچوقت شنیده بودید که اسویتن هال ازدواج کرده باشد؟

کمک ناخدا جواب داد:

- من؟ نمیدانم! هرگز فکر نکرده ام که در باره ازدواج او بخودم

زحمت بدهم.

- اوزنش را بعنوان مادام هال بمن معرفی کرد. واتسن و گورمان

باو فقط هال خطاب میکنند! ایندو نفر جفت مضحکی را تشکیل میدهند!

من هیچ سردر نمیآورم.

استو پرسید:

- حالا چه میخواهید بکنید؟

- اوه! من میخواهم کمی در اینجا بمانم! در این جزیره چند کتاب

هست که خیلی دلم میخواهد آنها را بخوانم. میل دارید فردا دکل را پیاده

کنید و يك بازدید دقیق از کشتی عمل بیاورید؟ ما بین راه بطوفسانی

برخورده بودیم نیست؟ پس لوازم کشتی را مادام که اینجا هستیم تعمیر

کنید و بگذارید کمی از مقصود اصلیمان منحرف بشویم! عجله نکنید!

۶

روز بعد، عوامل جدیدی برسوه ظن گریف افزود. وی که صبح زود

بخشکی پیاده شده بود گردش کنان بساختمانهای چوبی غواصان رسید .  
در این ساختمانهای مزدوران مشغول کف بندی فایه پائی بودند و گریف  
درمیان آنان عده ای از ملوانان کاناکی را دید که بسان اسیران زنجیری  
کار میکردند و فوق العاده از بنقضیه متعجب شد . علاوه بر مزدوران مزبور  
سه نفر سفید مسلح بتفنگ هم در آنجا حضور داشتند . حال ویرا باخوشرومی  
استقبال کرد لکن واتسون و گورمان حرکات مضحکی کرده ، زیر لب سلامی  
باو کردند ! لحظه ای بعد یکی از ملوانان کاناکی که برای کار گذاشتن  
پاروئی پیش پای او خم شده بود ، گوشه چشمی باو انداخت . گریف قیافه او را  
فوق العاده آشنا یافت . بدون شك وی یکی از ملوانان و غواصان بومی ای بود  
که گریف طی مسافرت های طولانی خویش با آنها آشنا شده بود از اینرو  
باو گفت :

- بآنها نگو که من کی هستم ! آیا تو تا الآن برای من ملوانی  
کرده ای ؟

مرد سرش را بعلامت قبول تکان داد و دهانش را برای صحبت باز  
کرد . ناگهان واتسون که در عقب زورق نشسته بود نعره وحشیانه ای کشیده  
ویرا مبهوت ساخت . گریف گفت :

- معذرت میخواهم آقا ! تقصیر از من بود !

حال داخل معرکه شده گفت :

- عیبی ندارد ! بدبختانه این بومیها بیشتر میل دارند پرچانگی کنند  
تا کار ! ما باید جلوی آنها خودمان را خیلی بگیریم . اگر اینکار را نکنیم  
در ازای غذائی که بآنها میدهیم صدف کافی برایمان صید نمیکنند !  
گریف سرش را تکان داد و گفت :

- من این خو کهای تنبل را میشناسم . خودم یکدسته از بنهارادارم .  
مثل سیاهها باید بالای سرشان ایستاد تا يك نصف روز کار بکنند !  
گورمان با خشونت پرسید :

- با چه میگفتید ؟

- ازو میپرسیدم که آیا صدف صید میکنند ؟ و در چه عدقی ؟

حال جواب این سؤال را خودش داد :

- اینجا صدف خیلی فراوانست ! امروزه ما در حوالی ده ذرع بزر

آب میرویم میل دارید به بینید ؟

گریف نصف آن روز را با صیادان گذرانند و برای صرف ناهار بخانه ییلاقی بازگشت . بعد از ظهر هم مقداری گردش کرد و در سالن مشترک خانه ییلاقی بالذت بسیاری خوابید ، سپس نیم ساعتی را با مادام هال گذرانند و قدری مطالعه نمود !

گریف ، اولین دفعه بود که با اسویتن هال ملاقات میکرد . اما شهرت اسویتن هال بعنوان قهرمان بیلیارد در تمام سواحل از هو نولو لو تا اووکا وجود داشت . معنذا مردی که وی تازه با او آشنا شده بود در بیلیارد ، حتی بازی کن متوسطی هم بشمار نمیرفت برعکس زنش در بیلیارد خود را قویتر نشان میداد تا خود او !

وقتی گریف به عمو توبی برگشت ژاکی - ژاکی را بیالین خود حاضر نمود و با واموریت داد که با شما بمحل ساختمانهای چوبی برود و با ملوانان کاناکی قدری صحبت کند . دو ساعت بعد ژاکی - ژاکی برگشت و در حالیکه آب از تنش میچکید سری تکان داده بگریف گفت :

- ارباب ! چیز عجیبی است ! یکنفر سفید مسلح بتفنگ همیشه آنجا ایستاده است ، برای مراقبت حتی بزیر آب هم میرود و بالا میآید ! شاید در حدود نصفه شب سفیدهای دیگر میآیند و تفنگ را از او گرفته خودشان کشیک میدهند . من دیدم صحبت کردن با کاناکها بی احتیاطی است ، برگشتم !  
گریف باسنو گفت :

- پشت سر هم علامت جدیدی ظاهر میشود ! من غیر از صدف بوی دیگری در اینجا احساس میکنم ! این سه نفر آدم بنوبت کشیک میدهند تا از کاناکها ایشان مواظبت کنند ! این آدم اسویتن هال نیست همانطور که من اسویتن - هال نیستم !

اسنو بر اثر تهاجم افکار تازه ای شروع بزدن تصنیفی باسوت نمود و فریاد کشید :

- من حدس میزدم !

گریف بلافاصله جواب داد .

- الان برای شما میگویم چرا ؟ آیا هیچ بفکر تان رسیده است که

کشتی امیلی ل . کشتی آنها بود ؟



- البته ! آنها صدف صید میکنند و وقتی که زور قبایشان بجستجوی صدف  
و آذوقه یاهر دو میرود ، بقیه صدفها را می کنند اند !

- موافقم !

گریف نگاهی بیاندول ساعت انداخته اظهار تمایل بخواب  
کرد و گفت :

- این هر سه نفر تازه باین جزیره وارد شده اند !

- و امیلی ل . با تمام سر نشینانش غرق شده است ؟ خوب این درست !

اما آیا اینها آنقدر در اینجا خواهند ماند تا اسویتن هال حقیقی بیاید و تمام  
صدفهایشان را از دستشان بگیرد ؟

- بله ! بشرطیکه آنها کشتی او را بزور نگیرند !

اسنو با لحن کینه جو یانه ای گفت :

- امیدوارم اینکار را بکنند ! بالاخره یکی باید آنرا ازو بدزد !

آرزو داشتم جای او باشم . در اینصورت تمهید می کردم که شصت هزار دلار  
را ازو بگیرم .

## ۷

یکهفته گذشته و طی این یکهفته صمو تویی برای ادامه مسافرت خویش  
آماده گردید . گریف بتدریج داشت سوء ظنی را که در ذهنش راجع بان  
سه نفر سفید بال و پرمیگرفت ، از یاد میبرد . گورمان و واتسون او را  
واقماً بعنوان کسانی که ادعا میکردند هستند ، یعنی بعنوان مشتریان استقبال  
میکردند . طی این هشت روز بارها گریف از آنها خواهش کرد که طول و  
عرض جغرافیایی جزیره را بگویند و بالاخره گفت :

- راضی نشوید که من از این محل بروم و آنرا نشانم . باور کنید

که از کرو نو متر کشتی ام چیزی نمیشود فهمید !

ولی حال بشوخی جواب داد :

- آقای آنستی ! شما بقدری ملوان قابلی هستید که گمان نمیکنم

توانید جزیره بزرگی نظیر کینه جدید یادگیری را پیدا کنید .

و گریف بلافاصله گفت :

- و شما هم اگر ملوان قابلی هستید باید بدانید که اگر من بخوام

میتوانم جزیره شما را کشف کنم !

شب آخر که گریف بنا بمعمول برای صرف شام بساحل آمده بود ، با مرواریدهای اسویتن هال آشنا گردید . مادام هال که از خوشحالی در پوست نمی گنجید از شوهرش خواهش کرده بود که این چیزهای عزیز را بگریف نشان دهد . مادام هال از اینکه نیمساعت وقت خویش را بنشان دادن آن مرواریدها گذراند بقدری خوش بود که وقتی از ارزش آنها مطلع گردید بهت زده شد .  
هال گفت :

- این دریاچه بیکر است ! شما میتوانید از بزرگی و لطافت این مرواریدها بفهمید که چه مرواریدهای آنتیک و مرغوبی هستند . ولی تعجب در اینست که ما تمام این مرواریدهای درشت و بزرگ را فقط در یک گوشه این دریاچه آنهم در ظرف یکپخته گرد آورده ایم . هیچ صدفی خالی نبود و هرچند که از همه جای دریاچه مروارید صید میشود ولی بهر حال اکثریت این مرواریدهای درشت از همان گوشه است .

گریف نگاهی بآنها کرد . میدانست که قیمت آنها بالغ بر یکصد هزار دلار میگردد و عددهای از درشت ترین آنها حتی مبلغی بیشتر میارزد .  
مادام هال خم شد و مرواریدها را در بر گرفت و گفت :

- آه مرواریدهای عزیزم ، مرواریدهای عزیزم !  
و چند لحظه بعد از روی صندلی بلند شد تا برای خواب برود و آنها را وداع گوید ، گریف در حالیکه باو دست میداد گفت :

- باید از شما خدا حافظی کنیم خانم ! ماصبح زود بادبانهایمان را میندیم و میرویم !

مادام هال متعجب شد و گفت :

- چطور؟ باین زودی ؟

گریف ملاحظه کرد که برق رضایت آمیزی در چشمان شوهرش درخشید . پس گفت :

- بله ! تعمیرات ما بکلی تمام شده است ! من هنوز نتوانسته ام عرض و طول جغرافیائی این جزیره را از شوهر شما یاد بگیرم ولی فعلا امیدوارم که آنرا بن بگوید !

هال سری تکان داد و زنش از اطلاق خارج گشت . چون اطلاق خلوت .

گشت حال از گریف دعوت نمود که يك گيلاس آخری را امشب باهم بنهند.  
دو نفری در مقابل گيلاسهانشسته شروع بصحبت کردند. گریف مرواریدهای  
روی میز را باونشان داد و گفت :

- بنظر شما قیمت کل آنها چقدر است ؟ و تاجر مروارید در بازار آزاد  
در مقابل آن چقدر شما خواهند داد ؟

حال بابی اعنایمی جواب داد :

- هفتاد و پنج الي هشتاد هزار دلار !

- من تصور میکنم که خیلی بیلطفی کرده اید! من مروارید را خوب  
میشناسم ! مثلا این مروارید را در نظر بگیرید. آن خیلی بزرگ را ! این  
مروارید ، يك مروارید کامل و درشت است ! و پنج هزار دلار تمام بدون  
يك شاهی کم و زیاد میارزد ! يك نفر میلیونر شاید دو برابر این مبلغ هم برای  
آن پول بدهد! تازه این از نظر تجارتي است و از مرواریدهای كوچك هنوز  
صحبتي نكرده ام برای آنكه شما از آن بزرگهائش خیلی دارید. بهر حال  
امروز چیزهای عجیب فراوان شده و هر روز هم بر تعداد و قیمتشان  
افزوده میگردد !

حال از نزدیک مرواریدها را بازدید کرده ، آنها را بقسمت های  
مختلف تقسیم نمود و جمع بست و گفت :

- حق باشماست ! این مرواریدها از همین الان صد هزار دلاری  
مبارزند !

گریف ادامه داد :

- و مخارج شما در راه جمع آوری آنها ، اعم از صرف وقت و افراد  
و مزدورانتان چقدر شده است ؟

- در حدود پنج هزار دلار !

- بنا بر این ازین مرواریدها نود و پنج هزار دلار سودخالص میبرید ؟

- بلی در حدود همین مبلغ . ولی شما چرا اینقدر كنجكاوی میکنید ؟

گریف مكثی كرد و گيلاشرا بر کشید و گفت :

- من ... من سعی می کردم که بسادگی ... سعی می کردم که مسئله ای

را بطرز عادلانه و بسهولت حل کنم ! فرض کنید که من شما بدهکارم .

مثلا شما و عمالتان در مسافرتی بسیدنی و در حدود پنج هزار دلار یا بیشتر

مثلا هفت هزار و پانصد دلار ! شما کار مشکلی را انجام داده اید !

دومی بدون اینکه کوچکترین حرکتی از خود نشان دهد یا کوچکترین عضله ای از او بجنبند ، بحالت آماده باش در آمد و چهره اش را چین داد : درخشش صورت گردش ، درست مثل شمعی که در رهگذر باد واقع گردد ، بر طرف گشت . هیچ لبخندی چین بدور چشمانش نمایانداخت و برعکس در اعماق چشمش روح سخت و خشش منعکس بود . او با صدای آهسته و سنگینی گفت :

- چه شیطنتی میخواهید بکنید ؟

گریف بایی اعتنائی سیکاری روشن کرد و گفت :

- من درست نمیدانم که از کجا شروع کنم ... آخر ... آخر شما ناراحت میشوید ! ملاحظه کنید امن سعی میکنم که منصفانه قضایات کنم . همانطور که گفتم شما کار مشکلی را انجام داده اید . من میل ندارم مرواریدهای شما را از شما بگیرم ولی قیمت زحمات و مخارجی را که متحمل شده اید بشما خواهم پرداخت .

خطوط چهره دومی موقتاً قطعیتی را که در او وجود داشت از دست داد و متعجبانه گفت :

- من خیال میکردم که شما در اروپا هستید؟

بعد مثل اینکه برق امیدی در او درخشیده باشد گفت :

- گوش کنید ! شما دارید مرا مستخره میکنید ؟ اگر شما اسویتن هال

باشید چه کسی باید آنرا بمن اثبات کند ؟

گریف شانه هارا بالا افکند و جواب داد :

- بعد ازین مهمان نوازی گرم شما ، همچو شوخی ای بسیار لوس و بیبزه

بنظر میآید ! اصلاً خنده آور است که دو اسویتن هال در این جزیره وجود

داشته باشد !

- اگر شما اسویتن هال هستید پس من کی هستم ؟ آیا باین مسئله

توجه دارید ؟

- نه ! ولی میل دارم توجه کنم !

- بسیار خوب این بشما مربوط نیست !

- قبول دارم . ولی فعلاً مسئله هویت شما مطرح نیست ! من فقط

کشتی شمارا دیده ام و میشناسم و از روی آن میتوانم بفهمم که شما کی هستید؟

- اسم کشتی من چیست ؟

- امیلی ل .

- درست است! من کاپیتن رافی مالک و ناخدای آن هستم!  
- من حکایات زیادی در باره شما شنیده‌ام . چه علتی باعث شد که  
باینجا و بروی زمینهای متصرفی من بیایید؟  
- احتیاج بیول ! گله‌های فوک تقریباً ناپدید شده بود!  
- خوب برگردیم سز مطلبمان ! ولی آقای هال قبلاً بشما بگویم که  
فراموش نکنید که من قادرم در موقع لزوم مثل یک شیراز خودم دفاع بکنم  
چکار می‌خواهید بکنید ؟

- همانکاری که میدانید . مگر قیمت امیلی ل ... چقدر است ؟

- او عمرش را کرده است و بیشتر از ده هزار دلار نیمازد ! حتی اگر  
آنرا باین قیمت بفروشید کلاه برداری کرده‌اید ! هر وقت که این کشتی در  
دریای متلاطمی راه می‌رود ، من منتظرم که دکلش کف آنرا سوراخ کند!  
آقای کاپیتن رافی ! باید بشما بگویم که همچو اتفاقی هم افتاده است ! من  
بعد از طوفان این کشتی را در دریا پیدا کردم که دکلش با آسمان بود ! فرض  
کنیم که این کشتی هفت هزار و پانصد دلار می‌آزرد ، من از بابت آن پانزده  
هزار دلار بشما خواهم پرداخت ! ولی خواهش میکنم که دستتان را از روی  
زانو برندارید .

و از جا بلند شده بوی نزدیک گردید و هفت تیرش را ازو گرفت :

- کاپیتن ! خواهش میکنم رنجشی حاصل نفرمائید ! این یک اقدام  
احتیاطی ساده است ! فعلاً دنبال من بکشتی تشریف بیاورید . من بمساحم  
رافی اطلاع خواهم داد که بشما ملحق گردد .

وقتی که زورق بالنی بکشتی عمو تویی رسید کاپیتن رافی متعجبانه گفت:  
- شما خیلی آدم خوش مشربی هستید آقای هال ! من باید ازین  
لطف شما تشکر کنم لکن مواظب گورمان و واتسون باشید . اینها آدمهای  
ناراحتی هستند ! اگر چه متأسفم که باید بشما تعلیم بدهم ولی من چهار پنج  
عدد مروارید بزنم هدیه کردم که بدون موافقت آنها ممکن نبود اینسکار  
را بکنم !

- کادیس کاپیتن ! این مروارید ها هم چنان متعلق بز ن شما خواهند  
بود . شما هستید آقای اسنو ؟ فرمائید ! این آقا یکی از دوستان ماست که  
کاپیتن رافی نام دارد و مایلیم از ایشان مراقبت کنید تا من خانمشان را از

۸

داوید گریف بر روی میزی واقع در مقابل کتابخانه منزل ییلاقی مشغول نوشتن بود. از خارج اولین روشنائی پریده رنگ فلق هـ-ویدا میگردد و گریف تمام شب را بکار مشغول بود. مادام رافی دو ساعت تمام وقت را صرف جمع و جور کردن مرواریدهایش کرد. گورمان در موقع خواب غافلگیر شده بود لکن واتسون که از غواصان مراقبت مینمود، مختصر مقاومتی از خود ظاهر ساخت. مهندما مقاومت او بشلیک گلوله ای منجر نشد بلکه چون دریافت که رشته کار از دست او ورقابش بدررفته است رضا داد که بموتوبی و نزد رفقایش برود! در کشتی از نظر احتیاط او و گورمان را در قفسی واقع در اتاق کمک ناخدا قرار داده بودند اما مادام رافی در اطاق گریف و شوهرش نیز در جوار او بزم بسته شده بود!

گریف نوشتن را تمام کرد و با صدای بلند مطالب ذیل را از روی آن خواند:

دارائی اسویتن حال از بابت مرواریدهایی که از دریاچه گرفته بود  
تخمیناً: ۱۰۰٫۰۰۰ دلار

پرداختی به هربرت اسنو بابت بهای کشتی غرق شده اش موسوم به  
کاسکاد: ۶۰٫۰۰۰ دلار

پرداختی بکاپیتن رافی از بابت مواجب مزدوران و مخارجش برای  
صید مروارید: ۷۵۰۰ دلار

پرداختی بمادام رافی بابت پنج قطعه مرواریدش تخمیناً: ۱۱۰۰ دلار  
بردن چهار نفر مسافر بسیدنی توسط عموتوبی از قرار تقریبی ۱۲۰ دلار

جمع ۸۰ دلار

جمع کل ۷۶۰۰۰ دلار

بهای رنگ دو زورق بالنی متعلق به اسویتن حال: ۹ دلار  
طلب اسویتن حال که بصورت مروارید در کشوی کتابخانه اش قرار  
گرفته است: ۲۳۴۱۱ دلار

جمع ۱۰۰٫۰۰۰ دلار

گریف امضای خود را ذیل آن گذاشت، سپس مکشی کرد و چنین نوشت:

تبصره : مانده طلب اسویتن‌ها ل عبارتست از سه جلد کتاب‌امانتی از کتابخانه اش تحت عناوین : قانون پدیده‌های روانی از هودسن

پاریس » امیل زولا

مسئله آسیا » موهان

که می‌توانند کتابهای فوق یا قیمت آنها را از دفاتر کار تجارتخانه کریف مذکور در سیدنی دریافت بدارد !

بعد چراغ برق را خاموش کرد . بسته کتابها را زیر بغل گذاشت . با احتیاط در جلوئی را بست و بطرف زورق بالنی که منتظرش بود رفت .

## فصل ششم

### شبی در گوبوتو

گوبوتو جائیست که سوداگران در آن از کشتی خود پیاده میشوند و کشتکاران از سرزمین های دوردست و متروک بدانجا میآیند، لکن کفش و شلوار کتانی سفید و سایر وسائل بسیک مردم متمدن میپوشند. گوبوتو پست دارد، در آن اجناس معامله میشود و گاهی روزنامه-های کهنه متعلق بپیش از پنج هفته قبل رامیتوان در آن گیر آورد. زیرا این جزیره کوچک که دورتادور آنرا صخره های مرجانی احاطه کرده است لنگرگاه مطمئنی بشمار میرود و کشتیهای بخاری در آن توقف میکنند تا بعنوان مرکز تهیه آذوقه تمام مجمع الجزایر از آن آذوقه تهیه کنند و ازینقبیل.

در گوبوتو هوا گرم و زندگی سخت و طاقت فرساست. وجود عده زیادی افراد الکلی مزمن که جداً نظیر آنها را در هیچ جای دیگر دنیا نمیتوان یافت آنرا مشخص میکند. گوبوتو جزیره بزرگی نیست و قطرش از سیصد و پنجاه متر تجاوز نمیکند. لکن در این فضای تنگ انبارهای زغال نیروی دریائی (که از بیست سال قبل چندین تن از آنها دست نخورده مانده است!) و کلبه های مزدوران سیاه و یک مغازه بزرگ آهنی و یک خانه ییلاقی قرار دارد که در بنای اخیر، عامل جزیره با دو معاونش زندگی میکنند!



همین سه نفر نیز تنها ساکنین سفید پوست جزیره را تشکیل می‌دهند. در گو بو تو از چهار نفر، سه نفر باتب مالاریا دست بگریبانند؛ کار در آن بسیار مشکل و طاقت فرساست. سیاست کمیابنی نیز در آن مبتنی بر اینست که حتی المقدور با مشتریان خویش خوش رفتاری کند تا آنها را نگاه بدارد و شخص عامل جزیره با معاوینش در این زمینه کوششی می‌نماید تا با مشتریان خویش رفتار مناسبی در پیش بگیرند. در تمام مدت سال سوداگران و کشتکاران و جمع کنندگان برده مزدور، از دورترین و دشوارترین مسافرتها بر می‌گردند و با خود ابریشمهای عالی می‌آورند. گو بو تو در نظر ایشان، بمثابة مرکز عیاشی و لهو و لعب جلوه می‌کند و وقتی ایشان یکبار بدانجا می‌آیند و هوسهای خویش را فراموش نشانند، بسر کشت‌ها و کشتی‌های خویش بر می‌گردند تا نیروی تازه ای بگیرند.

عده معدودی نیز که بمسافرت بگو بو تو عادت کرده‌اند بین مسافرت‌های خود شش ماه فاصله میاندازند. اما عامل جزیره و معاوینش آبی راحت نیستند. آنها همیشه در گو بو تو هستند و هفته‌های متوالی کشتیهای پرازمسته نارگیل، عاج، صدف مرواریددار و کاسه‌لاک پشت و ابریشم، با استفاده از بادهای موسمی و بادهای مناطق استوائی جنوب شرقی بگو بو تو می‌آیند و لانگر میاندازند. بعلت کار طاقت فرسائی که در گو بو تو وجود دارد، در آن بزدوران دستمزدی دو برابر دستمزد نقاط دیگر پرداخته میشود. باین دلیل کمپانی فقط اشخاصی را به آنجا میفرستد که دارای شور و حرارت و چستی و چالاکی باشند. این اشخاص تقریباً یکسال در آنجا زندگی میکنند و بعد هم جسد ایشان با استرالیا فرستاده میشود و یادریان شنه‌ای ساحلی که زیر سیلی باد قرار دارد بخرک سپرده میشوند؛ چنانچه یاست، تقریباً قهرمان افسانه‌ای گو بو تو است. زیرا که بعلت سلامتی مزاج و تندرستی کامل توانست هفت سال در آنجا زندگی کند.

آخرین هوس او را دو نفر معاوش عملی کردند. طبق سفارش او آنها ویرا دریک چلیک مشروب تجارتی که شخصاً پول آنرا پرداخته بود دفن کردند و برای خانواده اش بانگلستان فرستادند. معهدا مهاجر نشینان میکوشیدند که در گو بو تو هم چنات جنتمن بمانند.

با وجود آنکه اغلب ایشان مکاف بودند، علاقه غریبی از خود نشان میدادند که بعضی از عادات آبرومندانه را در زندگی خویش در گو بو تو حفظ

نمایند. باین دلیل بود که قانون غیر مدون زندگی در گوبوتو اقتضا میکرد که مهمانان در جزیره شلوار و کفش بیوشند. در اینجا نسبت بسارونک، **لنک**، **لاوا** - **لاوا** و ساقهای برهنه هیچگونه اغماضی بعمل نیامد. یکبار کاپیتن جانسن، که وحشی ترین برده فروشان بود، در موقعیکه هنوز **یکنیکر بوکر** نیویورکی تعلق داشت بگوبوتو آمد در حالیکه بعنوان لباس **یک لنک** و یک پیراهن بلند پنبه‌ای برتن داشت و یکجفت هفت تیرهم یکمربندش آویزان کرده و یک کارد هم بعلاف فرو کرده بود ولی بلافاصله او را در ساحل گوبوتو توقیف کردند.

این اتفاق در زمان **جاننی باست** افتاد. کاپیتن جانسن در عقب زورق خویش ایستاد و جداً گفت که در کشتی اش شلواری وجود ندارد و بعلاوه اظهار تمایل نمود که بخشکی پیاده شود. لکن افراد گوبوتومی یک گلوله در شانه اش جا دادند و خود آنرا زخم بندی کردند و بالاخره هم از وی پوزش خواستند، زیرا در کشتی اش واقعا شلواری وجود نداشت، امامعینا هنگامیکه کاپیتن توانست بر سر پا بایستد، **جاننی باست** شلواری از خودش برای او آورد و جداً ایستادگی کرد تا کاپیتن آنرا بیوشد.

این رسم بزرگ از آن بیعد مستقر شد و طی سالهای بعد هر گزمورد تجاوز قرار نگرفت. انسانهای سفید و شلووارهایشان بصورت اجزاء غیر قابل تفکیکی درآمدند. فقط سیاهان برهنه میدوبدند و شلووار علامت مشخصه نسل سفید بود!

باستنای **یک** حادثه، آنشب باشمهای دیگر گوبوتو اختلافی نداشت هفت نفر از مهاجرین باچشمان درخشنده و پاهای محکم مراسم **یک** روز «مشروب اسکاتلندی» را بکمک مقدار کثیری کوکتیل بر پا کرده و برای صرف شام باژاکت و کفش و شلووار آبرومندی گرد میزنشسته بودند. اینجده عبارت بودند از: **جری ماک** مازتری عامل جزیره، **ادی لیتل** و **جاک** - **آلد ریوز** معاونینش، کاپیتن استاپلر ناخدای کشتی جمع آوری برده **هری**، دارلی جریتون کشتکار تیتوایتومی، پترگی، یک نفر چینی دورگه که خریدار مروارید بود و از سیلان به پوموتو میرفت و آلفرد دیکون، مهمانی که پس از عزیمت آخرین کشتی در جزیره مانده بود.

پیشخدمتهای سیاه، ابتدا برای کسانیکه شراب میخواستند، شراب آوردند لیکن بزودی همه بویسکی اظهار تمایل کردند و در لحظاتی که

قهوه بروی میز آورده میشد ، صدای زنجیر انگری که در سوراخ قرار گاه کشتی ها انداخته میشد بگوش رسید و اعلام کرد که کشتی جدیدی بساحل رسیده است . پتر گی گفت :

- این داوید گریف است !

دیگون با حال خشمناکی پرسید

- تو از کجا میدانی ؟

و شروع به تحقیر پیشگوئی و ذکاوت مرد چینی کرده گفت :

- شما سعی میکنید که شخصیت تازه وارد را بما بقبولانید ؛ من کشتی-

دان نابلدی نیستم ! این طریقه شناسائی يك کشتی در حالیکه بادبانهایش

را نمیتوان دید ، یا اسم بردن از مردی که فقط بر اثر شنیدن صدای زنجیر

انگری شناخته شده است ، بنظر من ، بجز يك ، ... يك لافزنی محض چیز

دیگری نیست !

پتر گی که مشغول روشن کردن سیگارش بود جوابی نداد. ماگ مارتری

مؤدبانه اظهار داشت :

- بعضی از سیاهها گاهی ازین معجزه ها میکنند !

این رفتار مهمانان ، در نظر عاملی جزیره نیز مانند دیگران پسندیده

نمیآمد و آنها را خشمگین میساخت . از ساعتی که در بعد از ظهر ، این مرد

دورک بساحل رسیده بود ، دیگون دست از آزار وی برنمیداشت . بر سر هر

مطلبی باوی مخالفت میکرد و حتی رفتاری ادبانه و زننده ای نسبت بسوی

درپیش میگرفت . آندریوز گفت :

- این مسئله شاید از اینجا ناشی میشود که پتر گی ، خون چینی در

رگهایش جریان دارد . دیگون یک نفر استرالیایی است و شما میدانید که

استرالیاییها نسبت برنگ پوست خود را خیلی حساس نشان میدهند !

ماگ مارتری جواب داد :

- ممکن است ! اما ما نمیتوانیم اجازه بدهیم که اینچور شوخی ها

مخصوصاً با پتر گی که سفیدتر از همه ماهاست بشود .

عامل ، درین مورد کاملاً حق داشت . پتر گی یکی از نوادر استثنائات

نژادهای دورگه آسیایی و اروپایی و مردی باهوش و نیک سیرت بود . وی

خونسردی کامل نژاد چینی را با آزادمنشی خون انگلیسی پدر خویش ، در

خود عجین داشت . از همه حضار فهمیده تر و دانشمند تر بود . بزبان انگلیسی

و چند زبان دیگر بخوبی تکلم میکرد. بهتر از همه ایشان آداب دانی میدادند. بالاخره روح مسالمت جویش، با آنکه در جوانی چند نفر را کشته بود، وی را از اعمال شدت باز میداشت. از آشوب طایبی و جار و جنجال بشدت متنفر بود و همیشه خود را از آن بسان طاعونی، حفظ مینمود.

کاپیتن استابلر بکمک ماک مارتوری آمد و گفت :

- وقتی کشتی خودم را عوض کردم و به آلتیمان رفتم، درست بیاد دارم که سیاهها بلافاصله مرا شناختند. آنها منتظر من نبودند. آنهم بر روی کشتی دیگری. ولی حضور مرا بعامل جزیره اطلاع دادند و او با آنکه مایل نبود حرف آنها را باور کند، ازدور بینش استفاده نمود. اما سیاهها که میدانستند موضوع از چه قرار است بعداً بمن گفتند، که علائم بیشماری نشان میداد که کشتی را من هدایت میکنم.

دیگون بدون آنکه باین یادآوری اعتماد نماید حمله خود را علیه خریدار مروارید تجدید کرد و با تحقیر گفت :

- چطور شما بر اثر شنیدن صدای لنگر میفهمید که این فلان یا بهمان آقا است ؟

پترگی جواب داد :

- عوامل زیادی وجود دارد که امکان میدهد بچنین نتیجه ای برسیم. تشریح این عوامل خیلی مشکل است. تقریباً یک کتاب دستی لازم دارد. دیگون به قهقهه خندیده گفت :

- منتظر این حرف بودم. چقدر ساده است که آدم برای حرف خودش توضیح غیر قابل بیانی پیدا کند...

ادی لیتل معاون دوم حرف آندورا قطع کرد و گفت :

- کی حاضر است بریج بازی کند ؟

و در حالیکه چشمان خود را بعلامت استفهام میگردداند ورقها را برزد :

- شما بازی میکنید نیست آقای پتر ؟

دیگون گفت :

- این آقا خیلی افاده ایست! من خیلی لاف و گزافهای آقارا تحمل کردم و چیزی نگفتم. آقای گی! اگر بدن میگفتید که چگونه توانسته اید هویت مردی را که بتازگی در بندر لنگر انداخته است حدس بزنید، خیلی از شما متشکر و ممنون میشدم. البته بعداً من داوطلبانه باشما «پیکه» ای بازی خواهم کرد ؟

پترگی بلافاصله جواب داد :

- من بریج را بیشتر دوست دارم . ولی درباره بقیه صحبت شما جواب من اینست : من از شنیدن صدای این زنجیر حدس زدم که باید کشتی خیلی کوچک باشد زیرا صدای سوت آن یاسوت دیگری شنیده نشد بلکه کشتی لنگرش را کاملاً نزدیک ساحل انداخت و این مسئله صریحاً تأیید میکند که کشتی کوچکی است . کشتیهای بخاری و کشتیهای بزرگ معمولاً در خارج از صخره لنگر میاندازند و مدخل جزیره هم ماریج است . در این مجمع الجزایر ناخدای جمع کننده مزدوری که جرات بکند شبانه از تنگه عبور نماید پیدا نمیشود . البته هیچ بیگانه‌ای هم بجز دو نفر با استقبال چنین خطری نخواهند رفت : یکی از این دو نفر **سارگنویل** است که بموجب حکم دربار عالی جزیره فیجی اعدام شد و دیگری داوید گریف که چه شب و چه روز و هر وقتی که باشد از تنگه عبور میکند . اینرا همه میدانند . اگر گریف در جای دیگری باشد فقط ناخدای کم تجربه‌ای سعی خواهد کرد که چنین کاری بکند . در ابتدا من گریف را نمیشناختم . وانگهی هیچکس دیگری هم از میان ما اورا نمیشناخت . گریف با کشتی **گونگا** در این نواحی کشتیرانی میکند . کشتی او باید بزودی **بکارو - کارو** برود . پربروز من فرصتی پیدا کردم تا با گریف در کشتی **گونگا** ملاقاتی بکنم . این ملاقات در گذرگاه **ساند فلی** اتفاق افتاد . او در این نقطه تاجری را از کشتی پیاده میکرد و بن گفت که میخواهد **بیبابو** برود و بعد بگوبوتوبر گردد . حالاً من صدای افتادن لنگری را شنیدم بجز گریف چه کسی میتواند باشد ؟ کاپیتن **دونوان** ناخدای کشتی **گونگا** ، محتاطان از آنست که شبانه در غیاب مالکش از تنگه عبور کند ! چند لحظه دیگر گریف ازین در داخل خواهد شد ! پنجاه لیره شرط میندم که او بیاید !

دیگون يك لحظه مات ماند . خون بچهره اش دوید و رنگش تیره شد .  
ماک مارتی خنده کنان گفت :

- بسیار خوب ! او حاضر است این شرط را باشما ببندد ! ولی من هم با دولیره در این شرط بندی شرکت میکنم !  
ادی لیتل بایبحوصلگی فریاد کرد :  
- کی بریج بازی میکنند ؟ بریج ؟ یا لاپتر !  
دیگون اظهار داشت :

- شما بازی کنید! من و آقاییکه بازی خواهیم کرد .  
 پترگی با ملامت گفت :
- من دوست دارم بربج بازی کنم .  
 - مگر بیکه بلد نیستید؟
- خربدار مروارید سر را به علامت مثبت تکان داد و دیکون گفت :
- بسیار خوب شروع کنیم . شاید من بتوانم نشان بدهم که در این بازی از لنگرشناسی بیشتر وارد هستم .  
 ماک مارتوری دخالت کرد و گفت :
- آه ! پس نشان بدهید .  
 دیکون حرف او را قطع کرده گفت :
- اگر دلتان میخواهد، بربج بازی کنید. اما ما میدانیم بیکه بازی کنیم .  
 پترگی برخلاف میل قلبی خود ناچار شد به بازی ای تن در دهد که از آن هیچ احساس خوبی در دل نداشت . پس در حالیکه ورق را کوپ میکرد تا معلوم شود ورق دهنده کیست گفت :
- فقط یک دست .  
 دیکون پرسید :
- بر سر چقدر؟  
 - هر قدر که بخواهید؟  
 - تا پنج لیره ! دستی پنج لیره !  
 پترگی به آن راضی شد .
- روی میز دومی ، چهار تن دیگر مشغول بازی بربج شدند . کاپیتان ستاپلر که بازی نمیکرد بی درپی گیلانهائی را که در جانب راست بازیکنان قرار داشت از مشروب اسکاتلندی پر میکرد و بازی آنها را تماشا مینمود . ماک مارتوری با ترس و بیم تقریباً آشکاری هر طوری که میتوانست ، زیر چشمی مواظب میز بازی بیکه بود . رفقای انگلیسیش از رفتار آن استرالیائی متزجر بودند و همه بیم داشتند که مبادا حرکت ناشایستی از وی سر بزند . استرالیائی با وضوح تمام خود را رقیب دورگه نشان میداد و انفجار ، هر ثانیه ممکن بود صورت بگیرد . ماک مارتوری با صدای تقریباً آهسته ای گفت :
- دلم میخواهد که پترگی بازی را ببازد !

آندریوز جواب داد.

- همچو حسابی نکنید! این آدم در پیکه جادو میکند! من این را تجربه کرده‌ام.

کم کم آثار بردپترگی هویدا میشد و هر لحظه بر شانس موفقیتش میافزود. دیکون با قیافه اخموناراحت نشسته بود و پشت سر هم گیل اسپایش را بر میگرد و این خود بهترین دلیل باخت او بود. او تازه دست اول را باخته بود و بطوریکه میگفت، داشت دست دوم را هم میباخت که در باز شد و داوید گریف داخل گردید و گفت:

- سلام! آقای ماک! ناخدای من در زورق نشسته است. یک پیراهن ابریشمی، یک کراوات و کفش تنیس هم دارد. فقط یک شلوار میخواهد. شلوار من خیلی کوتاه هست ولی شلوار شما کاملاً اندازه اوست. سلام آقای ادی! حال ناگاری - ناگاری چطور است؟ جاک توهم که ایستاده‌ای! معلوم میشود که معجزه ای اتفاق افتاده است و تب هیچ مریضی را بخاک نینداخته و مخصوصاً همه مست و خوشحالند!

بعد آهی کشیده گفت:

- حقیقاً از شب چیزی نگذشته است! سلام آقای پترا! آیا تو توانستی آن طوفان بزرگی را که یکساعت بعد از جدائیمان آمد، تحمل کنی؟ ما که ناچار شدیم تا اینجا دوبار لنگر بیندازیم.

گریف بحضور و بدبگون معرفی گردید و ماک مارتتری پیشخدمتی را بایک شلوار بکشتی اوفرستاد. چند لحظه بعد کاپیتن دونوان بدرون آمد. وی لباسی بتن داشت که هر سفید پوشی ملازم بود لاقلاً آنرا در گوبوتو بتن داشته باشد.

دیکون دست دوم بازی را هم باخت. فریاد خشم آلود او بعلامت شکست قطعی بلند شد. پترگی سیگاری روشن کرد و خون سردی خود را حفظ نمود. دیکون پرسید:

- چطور؟ چون جلو افتاده‌اید میخواهید فرار کنید؟

گریف ابروان خود را بعلامت استفهام بالا برد و ماک مارتتری را نگریست. ماک مارتتری نیز ابرو درهم کشید تا تفر خود را ازین حرکت استرالیائی باو نشان دهد. پترگی جواب داد:

- روبی (۱) شد !

- روبی دردوست از سه دست است . بالا ! نوبت من است که ورق  
بدهم . شروع کنیم !  
پتر گگی پذیرفت و دست سوم بازی آغاز گردید . ماك مارتی با  
آهستگی بگریف گفت :

- این مردك توله سگی است که باید قلاده بگردنش انداخت رفقا  
بازی لازم نیست . من دلم میخواهد بازی او را تماشا کنیم . اگر تقاب کند  
به آنطرف ساحل پرتش میکنم ! اگر چه کمپانی چنین دستورهائی بمن  
نداده است ولی ...

گریف پرسید :

- او کیست ؟

- آدمی که يك کشتی بخاری اینجا ، جایش گذاشته است . کمپانی  
بما دستور داده است که باخوشروئی ازو پذیرائی کنیم . او در صدد است  
پولش را دریکی از کشتی ها بکار بیندازد و يك سهم ده هزار لیره ای در  
سرمایه کمپانی دارد و شعارش اینست که استرالیا مال سفید پوستان است !  
چون خودش سفید پوست است و پدرش سابقاً در انگلستان مدعی العموم بود  
حالا خیال میکند که میتواند مثل ولکردها بگردد و اشتمل بکند . درست بهمین  
دلیل است که این رفتار پست را نسبت به پتر در پیش گرفته است . حال آنکه شما  
میدانید که پتر مردیست بسیار مؤدب و مهربان که بهیچ وجه در فکر کلنجار  
رفتن با کسی نیست . بدرک که کمپانی اجازه نداد . من که بهنوان حامی  
کسانیکه يك حواله بانگی در سرمایه او دارند استخدام نشده ام ! حالا  
آقای گریف ! گیلاستان را پر کنید ! این آدم مردخود خواهی است ! مردی  
که نمیشود خودخواهیش را تحمل کرد .

گریف گفت :

- شاید از روی جوانی و کم تجربگی این رفتار را ...

- او قدرت تحمل مشروب را ندارد . این درست ! ولی ...

چشمان عامل جزیره برقی از خشم و نفرت زد و ادامه داد :

- اگر دست بروی پتر بلند کند خدا میداند که چه بلائی بر سرش میآورد .

۱- روبی وقتی است که طرف مقابل از حد اقل ثابت بازی نیز کمتر دست

بیاورد و در اینصورت مجبور برداخت دو برابر مبلغ خواهد گردید!



یادست خودم این پسر هفت ماهه بدنیا آمده را ادب میکنم !  
خریدار مروارید تخته کوچک یادداشت ارقام بازی را کشید و دو باره  
نشست. دست سوم بازی را برده بود. وی نگاهی بلیتل انداخت و آفت :  
- حالا حاضرم باشما بریج بازی کنم .

دیکون غریب :

- بنشین سرجایت ! من میل نداشتم که با آدم از زیر دررو و قاچاقی

ببازی کنم !

پتر گی باصداقت معمولی خویش باواطمینان داد :

- اوف.. از بازی خسته شدم !

دیکون باصدای خشم آلودی گفت :

- عجب شیطانی؟! چقدر افاده ای ! بیا یکدست دیگر بازی کنیم . تو

نباید جرات بکنی که بهمین سادگی پولهای مرا بچی بزنی. من پانزده  
لیره باخته ام . سر سی لیره یا بی حساب ؟

ماک مارتی میخواست در قضیه دخالت کند لکن گریف ویرا از  
اینکار بازداشت. پتر گی ورقها را جمع کرد و گفت :

- اگر این دست ، دست آخری باشد حاضرم . گویا من باید پنجم

نیست ؟ خوب حواستان جمع باشد ، سر سی لیره یا بی حساب ؟ یا شما سی  
لیره باید بمن بدهید یا حسابی باهم نخواهیم داشت .

- بله آقای عزیزم همینطور است ، یاسی لیره یا هیچی !

گریف صدلی ای را پیش کشید گفت :

- باید مبارزه خونینی باشد ، نیست ؟

دیگران نشسته و ایستاده میز بازی را احاطه کردند و دیکون - از  
چهار یکسلسله بد بیاری شد . البته وی بازیکن خوبی بود لکن ورق در

هر دست با او جفا میکرد و دیکون نمیدانست برای مقابله با این سرورشت  
شوم چه تدبیری اتخاذ کند . پشت سر هم دشنامهای وقیح بر دچینی میداد و

کلمات رکیک ادا نم نمود لکن دورک هم چنان خون سردی خویش را حفظ میکرد  
بالاخره پتر گی باستانه برد رسید در حالیکه دیکون بیش از ۵۰ پوان

نیاورده بود پس چشمانش درخشید و بدون آنکه حرفی بزند بر قبیش خیره  
نگریست . گریف پیشدستی کرده گفت :

- گویا رویی شده باشد؟

پترگی گفت :

- بله ! درست میگوئید !

دیکن زیر لب غرید :

- اصرا فایده ندارد. من حساب بازی را دارم. بفرمائید من چهل و پنج

لیره بشما بدهکارم بگیرید !

و با وضع موهنی شروع بپرتاب کردن اسکناسهای پنج لیره ای بروی

میز کرد. پترگی از همیشه بیشتر آرامش خود را حفظ نمود و کوچکترین علامت

عدم رضایت از خود ظاهر نساخت. دیکن ادامه داد :

- شما آدم منگ و ساده لوحی هستید ! مانعی ندارد که بشما بگویم

اصلا بازی نمیدانید ! من ، خودم میتوانم بشما یاد بدهم که چگونه

بازی کنید !

دورک ، اسکناسهای پنج لیره ای را جمع کرد و با بخند خاموش

ماند . دیکن گفت :

- من بازی کوچکی بدم باسم کازینو ! نمیدانم تا حالا اسم آنرا

شنیده اید یا نه ؟ این بازی ، واقعا بازی بچه هاست !

دورک با آرامی جواب داد :

- بله ! حتی بازی گردنش را هم دیدم .

- آه ! ابد ! من میترسم که حتی خودم خوب آنرا بلد نباشم !

گریف شوخی کنان گفت :

- کازینو يك بازی الكی خوش است ، با وجود این خیلی دوستش دارم !

دیکن وانمود کرد که آنرا نشنیده است . بالاخره با بی اعتنائی

به پترگی گفت :

- حاضرم باشما یکدست سی و یکی ، سرده لیره بازی کنم . قصدم از این

بازی اینست که بشما نشان بدهم بازی بلد نیستید ! یا لا شروع کنیم ! میل

دارید یکدست کامل بازی کنیم ؟

دورک جواب داد :

- نه ! متشکرم ! منتظر ند که من باهاشان بریج بازی کنم .

ادی لیتل درست در همین لحظه گفت :

- بله ! بیائید بازی کنیم ! آقای پتر بیائید تا شروع کنیم !

- پس شما از بازی خطرناکی مثل کازینو میترسید ؟

دیکن سپس باحالت خشمگینی ادامه داد :

- شاید پولش راز زیاد دیده‌اید ؟ خوب حاضرم سرچندپنی و چندشاهی باشما بازی کنم.

رفتار او همه را منزجر و ناراحت میساخت . ماک مارتوری دید مگر نتوانست آنرا تحمل کند و گفت :

- دیکون دیگر بس است ! او بشما گفت که دیگر میل ندارد بازی کند؟ پس چرا اولش نمیکنید ؟

دیکون باحالت خشمگینی بطرف میزبانان برگشت . اما گریف قبل از آنکه بوی مهلت توهین بدهد دخالت کرد و گفت :

- من حاضرم باشما یکدست کازینو بازی کنم!

- مگر شما بلد هستید ؟

- خیلی زیاد نه ... ولی میل دارم یاد بگیرم .

- خوب . امشب اگر سرچندپنی بازی کنیم که چیزی بشما یاد نمیدهم ؟ گریف جواب داد:

- باشد ! سرمبالغ زیاد بازی میکنیم . هر مبلغی که بخواهید!

دیکون تصور میکرد که بایک توپ توانسته است از مهلکه نجات پیدا کند پس گفت :

- سرصدنیره بازی میکنیم ! اگر میل داشته باشید ...

گریف از خوشحالی چهره‌اش درخشید و گفت :

- بسیار خوب ؟ بسیار خوب ! شروع کنیم ! « کوب دوباله » ها (۱) را حساب میکنید ؟

دیکون چهره‌اش درهم رفت . انتظار نداشت که یک تاجر گوبوتویی

چنین پیشنهادی ناو بکند ! گریف تکرار کرد :

- کوب دوباله هارا حساب میکنید ؟

آندریوز یکدست ورق تازه برایشان آورد و دیوانه اش کرد .

دیکون بقندی جواب داد :

- البته نه ! این بازی بچه ننه هاست !

گریف تأیید کرد :

---

۱- از اصطلاحات بازی Coup de balai تقریباً شبیه Reste در بازی

پوکر است .

- من خیلی آنرا دوست دارم ... ولی ... خوب ، میل هم ندارم مثل  
بیچه ننه ها بازی کنم .

- نه ... ها ؟ خیلی خوب ! حالا بشما میگویم که چکار باید بکنیم .  
دستی پانصدلیره بازی کنیم . چطورست ؟  
وقتی دیکون جواب گریف راشنید ، باز گرفته تر شد . گریف در حالیکه  
ورق میداد گفت :

- موافقم ! پیک و خشت اول بیاید ، بعد کازینوی بزرگ و کوچک !  
اما قیمت آسها مثل ، قیمتشان در بریج باشد ! قبول دارید ؟  
دیکون خنده ای اجباری کرد و گفت  
- شما خیلی بازی را بشوخی گرفته اید ؟ آخر چه کسی بمن میگوید که شما  
پانصدلیره پول دارید ؟

- همانکس که بمن میگوید شما پول دارید . ماک ، حساب من در  
کمپانی بچه مبلغی بالغ میشود ؟  
عامل جواب داد :  
- بهر مبلغی که بخواهید  
دیکون پرسید :  
- ضامن شخصی دارید ؟  
ماک مارتیری جواب داد :

- البته ! خاطر جمع باشید ! کمپانی افتخار دارد که بامضای اومبلفی  
در حدود سرمایه شما و با خیلی بیشتر از اعتبارتان بپردازد .  
گریف یکدست ورق جدید را در مقابل دیکون قرار داد و گفت :  
- هر کی کمتر آورد ورق بدهد !

دیکون وقتی میخواست ورق هارا بر بزند کمی مردد ماند و با حالت  
مشکوک سیمای دیگران را نگاه کرد . معاونین و کاپیتن ها با سر اشاراتی  
بهم کردند . دیکون گفت :

- میدانید که من هیچکدام از شماها را نمیشناسم . من چه میدانم !  
پولی که روی کاغذ باشد پول واقعی نیست .  
در این هنگام پترگی خودنویسی از کیف خود بیرون آورده بماک -  
مارتیری داد و گفت :

- من هنوز شروع بخرید نکرده ام . بنابراین پولم دست نخورده

مانده است. گریف! بموجب این سند من تمام پولم را بشما قرض میدهم. این پول پانزده هزار لیره بالغ میشود. بگیریید نگاه کنید! دیکون، وقتی چک پترگی بر روی میز قرار گرفت، نگاهی بدان افکند، با صدای آهسته ای آنرا خواند و بعد نگاهی بباك مارتري افکند و پرسید:

- درست است؟

- كاملا درست است! این چك، درست مثل چكهای شماست! اوراق كمپانی همیشه ضامن پولی دقیق دارد! دیکون ورقها را بر زد. ورق دادن باو افتاد ووی با احتیاط و مراقبت خاصی شروع بورق دادن کرد. اما بازی پیوسته علیه او جریان یافت تا آنجا که بالاخره بباخت قطعیش منجر شد. آنوقت گفت:

- یکدست دیگر! ما که از اول تعیین نکرده ایم که چند دست بازی کنیم و شما هم نباید وقتی که من یکدست باخته ام ولم کنید. یا الله شروع کنیم! گریف ورق را برزد و برای «کوپ» کردن باو داد. وقتی دیکون دست دوم را هم باخت گفت:

- ایندفعه سرهزار لیره بازی کنیم!

و چون هزار لیره نیز بدو پانصد لیره اولی ملحق گشت، دیکون پیشنهاد کرد که بر سر دوهزار لیره بازی کنند. ماك مارتري گفت:

- پشت سرهم بالا میبری؟

لکن دیکون نگاه خشمگینی بوی کرد و معینا غامل از سر حرف خود باز نایستاد. وی گفت:

- آقای گریف! شما اگر عقلتان سر جاست باید بدانید که مجبور نیستید مبلغ را هر چه بیشتر بالا ببرید!

دیکون در حالیکه سعی میکرد عامل را در زیر خشم نگاههای خویش رام سازد فریاد کشید:

- مگر شما دارید بازی میکنید؟

و بعد گریف را مخاطب قرار داد و گفت:

- من تا حالا دوهزار لیره بشما باخته ام. میل دارید که یکدست دوهزار لیره ای بازی کنیم؟

گریف باسر دعوت او را پذیرفت. چهارمین دست بازی شروع شد

و بنفع دیکون پایان یافت. همه متوجه شده بودند که دیکون تقلب کرده - است. با وجود آنکه وی سه بار باخته بود یکشاهی پرداخت و بامضاعف کردن ماهرانه مبالغ باخته خود در هر بار، بالاخره توانست، چیزی بدهکار نشود. در این موقع، دیکون اظهار تمایل بختم بازی کرد، لکن گریف، ورق را برای «کوپ» کردن، پیش او برد. دیکون فریاد کشید:

- چطور؟ باز هم میخواهید بازی کنید؟

گریف شروع بورق دادن کرد و گفت:

- من هنوز چیزی نبرده ام. باز هم بر سر بانصد لیره، نیست؟

ظاهراً دیکون از بازی خویش با گریف پشیمان شده بود زیرا

جواب داد:

- نه! بر سر هزار لیره بازی میکنیم. خوب! حرف بزنید! سی و یک

«پوان» خیلی زیاد است! اگر عجله ندارید، بیست و یک پوان؟

گریف گفت:

- قبول دارم! سرگرمی خوبیست!

و بازی را بسببک اولیه خویش از سر گرفتند. دیکون باز دو دست

باخت، مبلغ را دو برابر کرد و برای بار دوم با گریف بی حساب شد. گریف

حوصله کرد و طی چند ساعت بعد نیز مرتباً برد و با دیکون برابر شد لکن

بالاخره لحظاتی که منتظر آنها بود فرا رسید، دیکون گرفتاریک سلسله

باخت مرتب شد. مبلغ را چهار هزار لیره هم بالا برد و باز باخت و عاقبت

پیشنهاد کرد که بازی بر سر ۱۶۰۰۰ لیره صورت بگیرد. اما گریف سر را

بعلامت نفی تکان داده گفت:

- شما حق ندارید این بازی را بکنید! اعتبار شما در کمپانی از ده

هزار لیره بیشتر نیست!

دیکون با صدای خفه و کینه آلودی پرسید:

- میخواهید بگوئید که مایل نیستید بازی را ادامه بدهید؟ هشت

هزار لیره از من برده‌اید و ادعا میکنید که بازی کافیست؟

گریف اینخندی زد و برای بار دوم سر خویش را تکان داد. دیکون گفت:

- این عمل دزدی محض است! شما پول مرا بلند کرده‌اید!

- شما اشتباه میکنید من میل دارم باز هم بازی کنم. زیرا شما هنوز

دو هزار لیره در کمپانی اعتبار دارید نیست؟

دیگون که فرصت را غنیمت شمرده بود گفت :

- بسیار خوب ! بر سر این دوهزار لیره بازی کنیم ! « کوپ » کنید!  
بازی در سکوت ادامه یافت ، فقط دیگون با فریادهای خشم آلود و دشنامهای خویش سکوت را میشکست . تماشا کنندگان مرتباً گیلاسهای مشروب اسکاتلندی را بر میگرداند و مینوشیدند . گریف وانمود کرد که صدای های خشم آلود رقیبش را نمیشنود و در عوض بردقت خود بیازی مینافزود . گریف جدا بازی میکرد . بسته ای که در دست داشت شامل ۵ ورق بود و آنی آنها را از نظر دور نمیساخت . در تلت سوم بازی ، گریف دستش را پائین گذاشت و گفت :

- یکی از دستم در رفته است . من بیست و هفت ورق بیشتر ندارم .  
دیگون در حالیکه چهره اش کشیده و سفید شده بود با الهجه تهدید -  
کننده ای گفت :

- شما اشتباه کرده اید .

- در این صورت من میبازم . ورقتانرا بشمارید !

گریف ورقهایش را باو داد و دیگون با انگشتان لرزان آنها را شمرد .  
صندلی اش را از کنار میز عقب کشید و گیلاسی را بر کرد . بعد یکدور بقیافه -  
های مملو از دلسوزی حضار که باو سینگریستند انداخت و گفت :

- گمان میکنم با اولین کشتی بخاری باید بسیدنی برگردم .

این اولین دفعه ای بود که او با صدائی آرام و خالی از خشم صحبت می -  
کرد . گریف توضیحاً بحضار گفت :

- اگر نوق نق کرده یا رسوائی بار آورده بود ، این آخرین دست را  
با او بازی نمی کردم . لکن در حقیقت او مثل يك مرد بازی کرد و من هم مجبور  
شدم که اینطور رفتار بکنم .

دیگون نگاهی بساعتش انداخت ، دهن دره ای از خستگی کرد و  
خواست از جا برخیزد . گریف گفت :

- صبر کنید ! آیا میل دارید باز هم بازی کنید ؟

دیگون بروی صندلی اش افتاد ، کوشید حرفی بزند ولی موفق نشد ،  
پس لبان خود را ترک کرد و سر را به علامت اثبات تکیان داد . گریف بدون  
آنکه صحبتش هیچ تناسبی با جلسه حاضر داشته باشد بکاپیتن دونوان گفت :  
- کاپیتن دونوان ! تشریف بیاورید اینجا ! فردا صبح بادبان کونگا

را بیندازید تا بکارو- کارو برویم .

کارو- کارو يك حلقه خشکی شنی است که با هزاران درخت نار گیل  
از میان آب سر بیرون آورده است . در این جزیره ، خرماي يك لپه ای هم  
میروید لکن نمیتوان در آن قلقاس و سیب هندی کاشت . جمعیت آن بالغ بر تقریباً  
هشتصد تن بومی میشود که يك پادشاه و دو تن وزیرش بر آنها حکمفرمایی  
میکنند ، و این سه تن ، تنها اشخاصی هستند که در این جزیره لباس میپوشند .  
در این سوراخ کوچک که از آسمان بوسط دریا افتاده من سالی یکبار  
کشتی ای از گو بو تو میفرستم . آب آشامیدنی آنجا تلخ و بجزه آب دریاست  
معینا **توم** با **تلر** پیر ازین آب میاشامد و دوازده سالست که در این جزیره  
زنده مانده است . **توم** با **تلر** تنها سفید پوست این جزیره است و ریاست  
یکدسته پنج نفری از سیاهان سانتا کروز را دارد که فقط مایلند از آن  
دخمه نجات پیدا کنند یا اگر بتوانند او را بکشند . بهمین دلیل هم این بنجنفر  
بآنجا فرستاده شده اند . فرار برای آنها ممکن نیست و همیشه عاصی ترین  
افراد کشت های دیگر را برای تنبیه بشوم با **تلر** میسپارند . در آنجا میسیون  
مذهبی نیست . فقط چند سال پیش دو آموزگار ساموآنی خواسته بودند بآنجا  
پیاده شوند که بلافاصله در ساحل کشته شدند . طبعا شما از خودتان میپرسید  
که مقصود ازین حرفها چیست ؟ کمی حوصله داشته باشید . همانطور که  
تازه گفتم ، کابیتن دونوان باید فردا لنگر را بردارد و برای گردش سالانه اش  
بکارو- کارو برود . **توم** با **تلر** تقریباً پیر شده است و دیگر نمیتواند کار کند .  
من سعی کرده ام که مقدمات مراجعت او را با استرالیا فراهم کنم . اما او دلش  
میخواهد که در کارو- کارو بماند ، یعنی مرگی که بعد از یکی دو سال در اینجا  
پیش میآید ! این آدم پیر مرد احمقی است ! حالا وقتی است که یک نفر  
سفید را بجایش بآنجا بفرستم . میخواستم بپرسم که آیا ازینکار خوشتان  
میآید ؟ لازمست که دو سال شما در آنها بمانید ! صبر کنید هنوز مطلب تمام  
نشده است ! شما امشب در موقع بازی خیلی بر حرفی کرده اید اما پولی را  
که آدم با عرق جبین بدست نیاورده است ، در قمار بخطر انداختن شجاعت  
نایمده نمیشود ، پولی که شما امشب بمن باخته اید یا از بدرتان یا از یکی دیگر  
از اقوامتان که صرفه جو بوده بشما رسیده است . معینا دو سال کار در کارو- کارو  
بمنوان يك تاجر میتواند رنجی برای بردن گنج حساب بشود . حالا حاضر م  
که بر سر ده هزار لیره اعتبار شما در کمپانی ، در مقابل دو سال از عمرتان



در جزیره کارو- کارو ، بازی کنم . اگر شما بر دید که ده هزار لیره تان را میگیرید ، و اگر باختید که با استخدام من در میآید و فردا صبح با کاپیتن بکارو- کارو عزیزت میکنید . این خودش ضمناً همتی است ! میل دارید بازی کنید ؟

دیكون نتوانست يك كلمه بر زبان بیاورد . بغض گلویش را گرفته بود . پس سری تکان داد و دسته ورقها را بدست گرفت ، گریف دنبال کرد :  
- يك مطلب دیگر : باز هم من بیشتر میتوانم استفاده بکنم . اگر شما باختید این دو سال عمر شما بی دستمزد ، خوب ؟ ولی با وجود این من اجرتی برای شما معین خواهم کرد . اگر کار شما رضایتبخش بود ، شما تمام دستمزد عادلانه را دریافت خواهید داشت ، یعنی طی این دو سال ، من سالی پنج هزار لیره بحساب شما خواهم ریخت ؛ این پول بکمپانی تسلیم خواهد شد ، یا اگر بخواهید میتوانید خودتان آنرا بگیرید . باضافه منافعی . قبول دارید ؟  
دیكون بالکنت زبان گفت :

- قبول دارم . شما بخودتان ضرر زده اید . يك عامل جزیره ، معمولاً بیش از ده پانزده لیره در ماه اجرت نمیگیرد .  
گریف با حالتی که نشان میداد مسئله از نظر او حل شده است گفت :

- بسیار خوب چه بدتر ! من فقط بازی را ادامه میدهم . و قبل از شروع بازی باید بعضی از مواد آئین نامه استخدامی خود را کتباً باطلاع شما برسانم . شما باید هر روز صبح این مواد را طی این دو سال با صدای بلند بخوانید . البته اگر بیازید . این مواد مربوط بتجلیل و تقویت وجدان بشری شماست . و اگر شما بتوانید که هفت صدوسی روز صبحها آنرا در کارو- کارو بخوانید من تعهد میکنم که برای همیشه در نظر شما خواهند ماند . آقای ماک قلمتان را بمن قرض بدهید ! الان شروع میکنیم !

و چند دقیقه ای با سرعت ، مشغول نوشتن بود و سپس با صدای بلند شروع بخواندن آن کرد :

« من باید همیشه بیاد داشته باشم که ارزش يك انسان ، همواره معادل يك انسان دیگرست ، مآدام که او رجحان خویش را عملاتیات نکرده است .

« اگر وقتی مست شدم ، نباید فراموش کنم که من مردی جنتلمن هستم .

چنتلمن یعنی کسیکه خلق ملایم و رفتاری دوست داشتنی دارد. و ازین لحاظ حتی بهتر اینست که مست نشوم.

« وقتی با کسی قمار بازی میکنم ، باید همیشه بعنوان یکمرد حسابی متین و مؤدب بازی کنم .

« يك دشنام که بمورد و ندرتاً داده شود ، دارای تأثیر قطعی است در صورتیکه ناسزاهای بیمورد کوچکترین تأثیری در پیشرفت کار ندارد ، مگر دشنام هرگز نمیتواند نتیجه قمار را تغییر دهد یا سرنوشت را عوض کند .

« هیچ انسانی حقیرتر از انسان دیگر آفریده نشده است . چنین امتیازی را حتی با داشتن ده هزار لیره نمیتوان بدست آورد .»

در ابتدای قرائت این متن ، رنگ چهره دیکون از شدت خشم پریده . یکباره صورتش سرخ گردید و این سرخی تا پایان مجلس باقی بود . گریف کاغذ را تا کرد و بوسط میز انداخت و گفت :

... آیا هنوز حاضر بیازی هستید ؟

دیکون با صدای شکسته ای جواب داد :

... من مستحق این تشبیه هستم . من مثل الاغ با اورفتار کرده بودم . آقای گئی ! قبل از آنکه معلوم شود من باخته یا برده ام ، از شما بسیار معذرت میخواهم . شاید این تقصیر ویسکی باشد . درست نمیدانم ، اما واقماً شر بودم . خری که هیچ چیز نمیفهمد . ولگردی که لقمه بزرگتر از دهانش بر میدارد . و بلکه از آنهم پست تر بودم !

و دست آشتی بطرف او دراز کرد بطوریکه مرد چینی با شادی آن را فشرد و سپس با عجله توضیح داد :

... گریف ! من از این جوان خوشم میآید! از کدورت صرفنظر کنیم و گیلان آخری امشب را بزنیم !

گریف ، بمباحثه اظهار تمایل نمود لکن ، دیکون فریاد کشید :

... نه ! نه ! اجازه نمیدهم ! و یک حرف بیشتر ندارم . اگر من بایندر

کارو... کارو تشبیه شوم تبعید من بقتلهانی کافیتست ! کافیتست !

گریف در حالیکه ورقها را بهم میزد گفت :

... بسیار خوب ! اگر کسی بتواند با آنت جزیره بسازد باو بد

بخواد هد گذشت !

و بازی ، مانند يك نبرد واقعی شروع شد . ورق سه باردست بدست گشت و هیچ کدام از آن دو بوقفیت نائل نیامدند . در آغاز دست پنجم ، دیکون سه پوان و گریف ، چهار پوان ، به بردنهایی داشتند . ظاهراً برد بادیکون بود و وی جداً بمنظور موقوفیت کامل بازی میکرد . اما دیگر زیراب نمیگردید و دشنام نمیداد . او این بازی را بسیار بهتر از دیگر بازیهای آنشب اجرا کرد . در این اثنا غفلتاً آسهای پیک ، گشنیز و خشت دردست او متمرکز شد . موقعیکه ورقهای خود را در توزیع آخری جمع میکرد ، بابی اعتنائی از گریف پرسید :

- تصور میکنم بتوانید بگوئید که دردستم چیست ؟

گریف سر را بعلامت ، تائید خم نمود . وی گفت :

- پس بگوئید !

گریف جواب داد :

- سر باز پیک ، دولوی پیک و سه لوی دل و آس خشت !

آنها یکسه پشت سر دیکون ایستاده بودند و بازی وی را تماشا میکردند از جای نجنبیدند . معیناً گریف ورقهای او را درست تشخیص داده بود . دیکون گفت :

- من خیال میکنم که شما بهتر از من کازینو بازی میکنید ! من فقط

سه تا از ورقهای شما را میتوانم بشناسم : سر باز ، آس و کازینوی بزرگ !

- اشتباه میکنید ! در ورق پنج آس وجود ندارد ! شما که سه آس در

دست داشتید و یکی هم برایتان آمد !

- لعنت بر شیطان ! حق باشماست ! من سه آس دارم ! بهر حال برد

بامن است ، من دیگر به چیزی احتیاج ندارم .

گریف لحظه ای برای آنکه وضع ورق ها را بسنجد درنگ نکرد

و گفت :

- میتوانید کازینوی کوچولو را نجات بدهید ! بله آس چهارم هم دست

شماست ولی با وجود این من کازینوی بزرگ را آنکه خواهم داشت ، بازی کنید !

دیکون آخرین برگی را که در دست داشت بر زمین انداخت و گفت :

- برد باشما نیست ، بامنست ! من چهار آس و کازینوی کوچک را

نگهداشته ام . کازینوی بزرگ و پیک ها برای شما . آنها بیست پوان بیشتر

شما نخواهند داد .

- میترسم که اشتباه کرده باشید !

دیکون باقطمیت جواب داد :

- نه ! من هرورقی را که گرفته ام شمرده ام. من بیست وشش ورق دارم.

و شما عم بیست وشش ورق !

گریف گفت :

- باز بشمارید !

دیکون با انگشتان لرزان و آهسته آهسته ورق های خود را شمرده.

بعد روی میز خم شد و آئین نامه تنظیمی گریف را گرفت و در جیب گذاشت .

سپس کیلاس را پر کرد و از جا بلند شد. کاپیتن دو نوان نگاهی بساعت خود

افکنده دهن دره کرد و مانند او از جای برخاست . دیکون پرسید :

- بکشتی میروید کاپیتن ؟

- بله ! درجه ساهتی باید زورق را بدنبال شما بفرستم ؟

- من همین الان باشما می آیم . در موقع عبور توشه ام را که در کشتی

بیلی است خواهم گرفت . زیرا قرار بود که صبح زود بوسیله این کشتی

بیا بروم .

دیکون سپس دست همه حضار را فشرد و آرزو کرد که در مدت

اقامتش در جزیره کارو- کارو باو خوش بگذرد . آنگاه از گریف پرسید :

- توم باتلر ورق بازی بلد است ؟

گریف جواب داد که وی در بازی همیشه میبرد ! دیکون گفت :

- بسیار خوب ، یادش خواهم داد که همیشه دو برابر ببرد !

و بعد بطرف در که کاپیتن در آستانه آن منتظرش بود برگشته آهی کشید

و گفت :

- خیال میکنم ، اگر مثل سایر جزیره نشینان بازی کند ، پوست از

تنم میکند !

## فصل هفتم ( ( بالهای آفتاب ) )

۱

جزیره فیتو-ایوا آخرین دژ استقلال پولینزی در دریا‌های جنوبی بود. سه عامل این جزیره را از دستبرد جهانخواران مصون نگاه میداشت که از همه مهمترینکی بعد مسافت و دیگر رشادت و جنگجویی اهالی آن بود. اما در شرایطی که ژاپن، فرانسه، آلمان، انگلستان و آمریکا بآن چشم طمع دوخته بودند، عوامل مذکور نمیتوانست جزیره را از شر ایشان نجات دهد. این پنج قدرت بزرگ ناگهان دریافته‌اند که تملک آن سرزمین چه منافعی در بردارد و بایشجهت بسان پنج کودکی که بر سر یک سکه بزرگ بچنگ هم برخیزند، دسته جمعی به آنجزیره یورش آوردند. کشتیهای جنگی ایشان بندر فیتو-ایوا را اشغال کرد و صحبت از جنگهای قریب‌الوقوع بر سر زبانها افتاد. هر روز مطبوعات جهان ستونهای کاملی از صفحات خویش را بعبودت فیتو-ایوا اختصاص میدادند و دنیای متمدن اخبار مربوط به آنجا را مانند کباب مطلوبی میبلعید. چنانکه یکی از ملوانان بانکی این عصر گفته - است: ملل مورد بحث در یک آن پای خود را بداخل طشت واحدی گذاشته بودند.

بدین ترتیب فیتو-ایوا، تحت یک نوع حمایت بین المللی در آمد و

**توئی** - **تولیفو** پادشاه آن بسطنت خویش و اجرای قوانین بومی در آن ادامه داد. پادشاه در قصری زندگی میکرد که یکی از سوداگران سیدنی، از **سکواهای** کالیفرنیا برای وی ساخته بود. توئی - تولیفو علاوه بر آنکه نسل اندر نسل پادشاه جزیره بشمار میرفت، خود سن زیادی نداشت و پس از پنجاه و هشت سال و پنج ماه سلطنت، سنش پنجاه و هشت سال و سه ماه نمیرسید زیرا وی پنج میایون نایب بیش از مدت عمر خویش سلطنت کرده بود و دو ماه قبل از تولد، مراسم تاجگذاری ویرا برپا کرده بودند.

توئی - تولیفو یک پادشاه واقماً باشکوه بود: قدش بشش پاونیم میرسید و بی آنکه چاقی مفرط او را آزار دهد، سیصد و بیست «لیور» وزن داشت. چنین هیكلی در میان نژادهای برجسته قبایل پولینزی بیسابقه نبود. ملكه سبلی زن پادشاه شش پا و سه انگشت قد و دوپست و شصت «لیور» وزن داشت. علاوه بر ادرش اوئی لیامی یک انگشت از ملكه بلند تر بود و وزنش به سیصد و ده لیور بالغ میگردد. اوئی لیامی فرمانده كل ارتش بود ولی البته در هنگامی که کارهای مربوط بریاست مجلس باو اجازه میداد.

توئی - تولیفو پادشاهی آرام و عشرت طلب بود. مشروب زیاد نمیتوشید و تمام عمال و افرادش نیز بهمین ترتیب بودند. لکن وقتی که کسی ایشان را بر سرخشم میآورد، بدون تردید و بنا بر رسم معمول کشور خویش او را با یک خوک مرده بجهان دیگر میفرستادند. معیناً در جنگ از اسلوب **مائوریها** استفاده میکردند و این مسئله پس از تحمل مخارج زیاد برای سوداگران چوب صندل و برده فروشان کهنه کار قابل درك گردید.

۲

**گانتانی**، کشتی گریف تازه از **پیلاراک** واقع در مدخل بندر عبور کرده بود و بازمزمه نسیم ملایمی که محتمل نبود تبدیل به باد و طوفان گردد بطرف ساحل راه می پیمود. شبی خنك و دلپذیر بود و بر روی آسمان زیبا ستاره غربال کره بودند. سر نشینان که با بی اعتنائی در عقب کشتی دراز کشیده بودند، میل داشتند که کشتی با همین سرعت آرام و لذت بخش آنانرا بلندگر گاه برساند. ویلی اسمیسی هواشناس کشتی که لباس تابستانی زیبایی پوشیده بود از اطاق خود بیرون آمد. کمک ناخدا نگاهی پیراهن ابریشمی لطیف وی افکند و لبان خود را بطرز پر معنی ای بهم زد. گریف

بوی گفت :

- اگر بتوانید پیراهنتان را از دست توئی- تولیفو نجات بدهید، هنر کرده ایند والا باید از آن چشم ببوشید.  
کپتین بوائه که چشمش بچراغهای دریائی ساحلی افتاده بود سر برگرداند و برسم تأیید گفت:

- بله! همینطور است! اودر آخرین مسافرتهم، یکی از گاناکه های مرا جرمه کرد و کمر بند لوکس و کارد غلافدارش را از او گرفت.  
بعد بظرف کمک ناخدا برگشته گفت:

- آقای ما! هر وقت دلتان میخواهد، لنگر بیاندازید! اما خیلی شلش نکنید! علامت هیچ بادی وجود ندارد و ما فردا صبح خواهیم توانست در مقابل انبارهای نارگیل توقف بکنیم!

دقیقه ای بعد، صدای غرش زنجیر لنگر بگوش رسید. زورق که بآب انداخته شده بود، دسته ای از ماوانان کاناکی که را که میخواستند بخشکی پیاده شوند، باخود برد. در کشتی بجز گریف و هواشناس کسی دیگری نماند. در ابتدای بارانداز کوچک سنگمرجانی، ویلی اسمیس نیز با غرش خفیفی که ناشی از مغذرت خواهی بود از اربابش جدا شد و در خیابان تنک کوچکی که اطراف آنرا نخل های بلند پوشانده بودند ناپدید گردید. گریف بسمت مخالف پیچید و بمقابل کلیسای کوچک میسیون مذهبی رسید. آنجا دختران و جوانانی که «آهو» و «لاوا-لاوا» بر تن داشتند و تاج گل بر سر گذاشته بودند و صدفهای ریز لای موهایشان میدرخشید، روی قبرها میگشتند و میرقصیدند. اندکی بعد گریف از مقابل هبی همین (۱) رد شد. هی مین عبارت از خانه گالی بوش درازی بود که بیست تن از بومیان دور میزی در آن نشسته بودند و سرودهای مذهبی کهنه را از میسونرها عیاموختند. گریف همچنین از مقابل قصر توئی- تولیفو نیز گذشت. از درون قصر صدای هیاهو و داد و فریاد زیادی می آمد و چراغهای آن همه روشن بود، بطوریکه گریف از این مقدمه متوجه مراسم جشنی در آنست گردید. فیتو- ایوا در میان تمام جزایر دریاهای جنوبی خوشبخت ترین جزیره بشمار میرفت و در آن بمناسبت مرگ یا تولد اشخاص مراسمی برپا میکردند و مجالسی منعقد مینمودند.

---

۲- هی مین، لفظ بومی یعنی سرودگاه. منزلی که در آن بیومیان سرودهای مذهبی آموخته میشد.

گریف سپس با گامهای منظمی در برومرد برآه افتاد. وجود گلها و ریاحین انبوه و نخلهای بلند و سرخسهای زیبا، سیمای آنرا اندکی ماریج جلوه میداد. هوای گرم آن، انباشته از عطر گلها و ریاحین بود و بالای سر گریف درختهای انبه سرشار از میوه و درختهای باشکوه و نخلهای برگ بلند نوک تیز، سایه میانداخت. بالاتر، تمام آسمان پرستاره چشمک میزد. از درون کلبه ها که تک و توك لای گلها پراکنده شده بود، صدای قهقهه های خنده میآمد و در تاریکی ظنن میانداخت. روی آب روشنائی دلپذیری میدرخشید و نغمه سودائی يك سرود دسته جمعی که از دور دست میآمد، اطلاع میداد که صیادان از شکار دریائی باز میگردند. بالاخره گریف از جاده بزرگ گذشت و بکوره راهی رسید. خوك درشتی ناگهان با او تلاقی کرد و زیر لب غریب. گریف ایستاد و از در باز، درون کلبه ای را که در خم جاده نمایان بود نگرست. بومی قوی هیکل میانه سالی در آن روی کپه ای از حصیرهای ساموائی نشسته بود و بیخودانه، بامگس کشی که ازالیاف نارگیل برای خویش درست کرده بود، پاهای خود را شلاق میزد. وی هینکی بچشم داشت و بسختی مشغول قرائت کتاب بود. گریف خیلی زود دریافت که بومی انجیل را بزبان انگلیسی میخواند.

این بومی، عامل وی در این جزیره بود و جرمی نام داشت. رنگ جرمی، از رنگ هر پولینزی دیگری در فیتو- ایوا روشن تر بود، لکن از نظر یکنفر ساموائی این روشنی رنگ، امتیازی بشمار نمیرفت. جرمی را میسیونرها بزرگ و تربیت کرده بود ندووی شخصاً نیز بعنوان آموزگار غیر روحانی مدارس ککاتولیک، در منتهی الیه غربی جزایر مرجانی آدمغوران با ایشان خدمت کرده بود. ازین جهت، میسیونرها، بعنوان تشکر از وی، جرمی را بیهشت فیتو- ایوا فرستادند. تقریباً تمام ساکنین فیتو- ایوا را عیسویان متعصبی تشکیل میدادند که باتکای يك ایمان عالی، در هر تازه واردی روح عیسویت میدمیدند. بدبختانه جرمی، از علوم «ضاله» و کفر آمیز بیشتر آموخته بود تا علوم دینی! قرائت يك جلد از آثار داروین، و داشتن يك زن غرغرو، ویرا در اسرع وقت از صفوف معتقدین بذهب، بدور انداخت. اگرچه مسئله ارتداد و قیام علیه دین برای وی مطرح نبود، لکن بهر حال قرائت اثر داروین، کسالتی در مغز او باقی گذاشت و ویرا مشوش کرد. چه نتیجه داشت که جرمی با داشتن يك زن سلیطه امل و بد اخلاق



در امور این دنیای عجیب و نفهمیدنی تحقیق بکنند؛ اما چون بالاخره جرمی خود را به وعظه های میسیونر ها علاقمند نشان نداد، شورای میسیونری ویرا تهدید باحضار از جزایر مرجانی نمود. بدبختانه بر اثر این تهدید زبان زنش هم درازتر و زهر آلود تر شد.

توئی - تولیفو پادشاه ساده لوح و عیاش جزیره وقتی که بیش از حد مست میشد، از دست زنش بشدت کتک میخورد. از نظر سیاسی پادشاه نمیتوانست زنش را طلاق بدهد چون برادرش فرمانده کل قوا بود و هر دو بیک خاندان قدیم سلطنتی تعلق داشتند. اما وی توانست بعد از اظهار ناراضائی از جرمی و اطلاع از ارتدادش، رابطه خود را با او قطع بکند. معیناً جرمی از رونرفت. بعنوان سوداگری در جزیره ماند و در عرض مدت کمی توانست مشتریان پادشاه را از دستش بر بایند و او را ورشکست سازد. آنگاه جرمی از دادن اعتبار پادشاه خودداری کرد و اگر چه این عمل برای او بمنزله استقبال از ضبط اموالش بود، لکن موافقت با دادن اعتبار پادشاه هم بورشکست شدنش منجر میگشت. سپس، جرمی یکسال دیگر را در جزیره بهطلت گذراند تا بخدمت گریف درآمد وطنی دوازده سال بعد بنحوشراقتمندانه ای از طرف او در جزیره بهتجارت مشغول شد. زیرا گریف اولین شخصی بود که رسماً از دادن اعتبار پادشاه خودداری کرد و باپرداخت بعدی اعتبارات داده شده موافقت نمود!

جرمی، باخشونت اربابش را که داخل خانه میشد، از بالای عینکش نگرسته، صفحه انجیل را علامت گذاشته آنرا بکناری نهاد و سپس دست محکمی با اربابش داده گفت:

- خوشحالم که بالاخره خودتان آمدید!

گریف پرسید:

- مگر میتوانستم کس دیگری را بفرستم؟

اما جرمی که شوخی در او هیچ تأثیری نمیکرد، باین اشاره اربابش توجهی نکرده بالهجه سنگین و موقری گفت:

- وضع تجارت در جزیره بسیار وخیم است! اگر یک نگاه بدفتر

کل بیندازید وحشت میکنید؟

- بنا بر این بازار کساد است؟

- برعکس بازار خیلی رواج است منتهی شعبات ما خالی است. خیلی

خالی .. اما ...

چشمانش از غرور درخشید و ادامه داد :

- اما انبارهایمان پر از کالا است! من از نظر احتیاط در شان را بسته ام .

- مگر با دادن اعتبار زیاد به توئی - تولیفو موافقت کردی ؟

- نه ! هیچ اعتباری با و ندادم و تمام طلبهایمان را هم وصول کرده ام .

گریف اعتراف کرد و گفت :

- جرمی ! من از حرفهای تو هیچ سر در نمیآورم . این شوخی یعنی

چه ؟ شبهه ها خالی است ، اعتبار نداده ای ، حسابهای موقه وصول شده است ،

انبار ها از نظر احتیاط بسته است ... توضیح بده !

جرمی بلافاصله جوابی نداد . دستش را بزیر حصیرهایش برد و يك

جعبه آهنی بزرگ از آنها بیرون کشید . گریف با تعجب مشاهده کرد که در این

جعبه بسته چیست حال آنکه سامو آئی همیشه برای حفظ نقود خویش احتیاط

زیادی بکار میبرد .

صندوق پر از پول بنظر میآمد . جرمی اسکناسی را که بالاتر از همه

بود بیرون آورده بسوی او دراز کرد و گفت :

- بگیر ! این هم جواب !

گریف چشمش بیک اسکناس کاملاً جعلی افتاد که روی آن نوشته بود :

حامل این ورقه يك لیره در بانک پادشاهی، فیتو - ایوا اعتبار دارد!

در وسط اسکناس عکس سر يك بومی بچاپ زده شده بود و در زیر آن

امضای توئی - تولیفو و فولو آلی خوانده میشد . لکن در زیر نام شخص

اخیر نوشته بود: خزانه دار کل !

گریف پرسید :

- این فولو آلی دیگر چه صیغه ایست ؟ این اسم يك اسم فیهجی ایست

نیست ؟ و اگر اشتباه نکنم یعنی بالهای آفتاب ؟

- کاملاً درست است : بالهای آفتاب! این مرد پست و حیله گرد درست

بهمین نام نامیده میشود! او از فیهجی آمده است تا بازار فیتو - ایوار الاقل

از نظر تجارتی ، بکسادى بیندازد !

- حتما یکی از سیاهان مکار لووکائی است ؟

- نه ! این «آقای» کوچولو یکی از سفیدهای بیشراف است ! بعض

عوام فریبی يك اسم نجیبانه فیهجی ای برای خودش گذاشته! این مکار جواهر

لای کهنه پیچیده تانقشه های پست و محیلانه اش را اجرا بکنند ! تو می -  
 تولیفورا دائم الخمر کرده و بعنوان پادشاه او هم ویرا بخزانه داری کل منسوب  
 کرده است ! همین مرد اسکناس جعلی منتشر کرده و مردم را واداشته است  
 تا آنرا قبول کنند. برای هر چیز، مغازه ها، شعبه ها ، کالاهای، هسته نارگیلها  
 تنباکوها نرخ معلوم کرده . مقررات بندر ، مالیات و هزار جور آئین نامه و  
 نرخ دیگر معین نموده است . اما بجز کسبه کسی بمالیاتها و مقررات او  
 توجهی ندارد . وقتی او اعلام کرد که از هسته نارگیل مالیات گرفته خواهد  
 شد ، من مجبور شدم که کمتر خرید کنم . مردم سر و صدایشان بلند شده و  
 آقای «بال آفتاب» اعلامیه ای صادر کرد که بموجب آن قیمت سابق تثبیت  
 شد و هیچکس هم حق نداشت از آن تخلف کند . بدمم فقط بغضاتر اینک  
 من پنج تاخوک داشتم ، مرا محکوم بدادن جریمه ای بالغ بردولیره و پنج  
 خوک کرد ! پنج خوک چاق و عالی ! بیچاره ها و کین هم که برای کیمانی  
 فولکر و هم تجارت میکنند جریمه شد . ها و کین محکوم گردید که علاوه  
 بر تعدادی خوک مقداری مشروب هم بدهد ! ولی او باین جریمه اعتراض کرد  
 و در نتیجه سر بازارها تجار تخانه اش را آتش زدند ، وقتی من از فروش خودداری  
 کردم آقای «بال آفتاب» یک جریمه دیگر برای من تراشید ! بعد مرا  
 تهدید کرد که اگر صد در بیایم مغازه ام را آتش خواهد زد . در نتیجه تمام  
 کالاهایی که در شعبه ها داشتم بوقت فروش رفت و این جعبه هم پراز بولی است  
 که یکشاهی نیارزد ! اگر شما بخواید حقوقم را با اسکناس بدهید ، بیچاره  
 میشوم ولی ضمناً شما هم حق دارید زیرا بالاخره اسکناس را بیج است . دیگر  
 کاری باقی نمانده است !

گرفیف شانه هارا بالا انداخت و گفت :

- لازم است من اول آقای «بال آفتاب» را ببینم و خوب از اوضاع

مطلع بشوم !

جرمی باوضیحت کنان گفت :

- نه ! با او ملاقات نکنید ! جریمه برایتان خواهد تراشید ! تمام پول

این کشور از راه جریمه ها بجیب این شخص رفته ! خلاصه پولها در دست اوست

البته بجز آنهایی که مردم در زمین دفن کرده اند .

۳

در مراجعت از بروم رد ، زیرا شمه چراغهایی که مدخل قصر را روشن

میکرد، گریف بامردچاق و کوتاه قدی روبرو گردید. وی شاوار کتانی  
بی آهار پوشیده، صورت خود را از ته اصلاح کرده بود و با چهره گلگون و  
درخشان از قصر خارج میگشت.

گریف احساس کرد که گامهای مردد و کوچک او را قبلا جانی دیده-  
است، و بلافاصله ویرا شناخت. زیرا پیاد آورد که او در بیش از دوازده بندر  
از بنادر دریاهای جنوبی آن مرد را دیده است پس فریاد کشید:  
- آهای کورنلیوس دیزی! مدتی است که من در اینجا  
منتظرت هستم!

- عجب! آه شیطان پیر، گریف! توئی؟  
ودست یکدیگر را فشردند. گریف باو پیشنهاد نمود:  
- برویم در کشتی من گیلاسی از آن ویسکی های عالی بزن!  
کورنلیوس شاهه هارا بعقب داده قیافه جدی بخود گرفت و گفت:  
- گریف! نمیتوانم! حالا من اسمم فولوآلی است. سعی نکن که با  
یامبول بازیهای قدیم مرا گول بزنی! بلاوه بلطف اعلیحضرت توئی- تولیفو  
من خزانه دار و مپرداز کل هستم! شخص اعلیحضرت فقط گاهگاهی بمنظور تفریح  
یکارهای مملکت رسیدگی میفرمایند.  
گریف برای آنکه تعجب و مسخرگی خود را نشان بدهد سوتی کشید  
و گفت:

- پس بال آفتاب توهستی؟  
دیگری حرف او را تصحیح کرد:  
- اگر جناب عالی موافقت فرمائید، بنده لقب فولوآلی را بسیار ترجیح  
میدهم! آقای گریف! بدون آنکه گذشته را از یاد ببرم متأسفانه باید خبر  
دودناکی را بشما ابلاغ کنم! شما باید مثل همه تجاری که اهالی مسالمت جوی  
پولینزی را غارت میکنند، سه حق مالیاتی را که برای ورود در این کشور  
جاریست بپردازید! خوب! راجع بچه مطلبی صحبت می کردم؟ ها! بله! یادم  
آمد. شما بعضی از مقررات را رعایت نکرده اید. طبق صریح مقررات شما  
بدون آنکه چراغها بتان روشن باشد، بعد از غروب آفتاب بداخل جزیره  
آمده اید. حرف مرا قطع نکنید! من با چشم خودم شما را دیدم. بنابراین  
بجرم نقض مقررات پنج لیره جریمه برای شما تعیین میکنم! مشروب هم  
همراه دارید؟ خوب این هم جرم بزرگی است! نباید حیات ملوانان بندر

عالی ما را بخاطر تحصیل دوشاهی بخاطر بیاندازید! آیا مشروب دارید  
یانه؟ این سؤال را من از شما میکنم، یعنی طبیب بندر از شما میکنند!  
گریف بقیقه خندید و گفت:

- مثل اینکه شانه ات زیر بار شغل های گوناگون خم آورده است؟  
- بله این بار اسفیدها روی دوشم گذاشته اند! این تاجر باشیهای  
رذل و شریر، تمام کارها را بگردن توئی - تولیفو، این پادشاه بی نظیر و  
مهربان ولی بیچاره انداخته اند. توئی - تولیفو، واقعا با نور خودش این  
مملکت را غرق در نور و نشاط کرده است. ومن، یعنی فولو آلی، با بقول  
شما کورنلیوس، صمیمانه در اجرای قوانینش نظارت میکنم. با وجود این که  
میل قلبی ام این نیست ولی، بهر حال بحکم وظیفه عالی ام مجبورم که  
شمارا بجرم تخلف از ماده چهارم، جریمه کنم!

- ماده چهارم؟

- بله! این ماده را طبیب بندر مقرر کرده است. او طلب میکند که  
هیچ کشتی ای قبل از معاینه دقیق نباید در بندر لنگر بیندازد. فرض کنید  
که شما یک مریض آبله ای یا خنثی در کشتیانت داشتید، چه مصیبتی در  
این بندر برپا میشد؟ کئی باید از این پادشاه صلحجو و آرام پولینزی  
حمایت بکنند؛ البته من! فولو آلی، بالهای آفتاب، با اجرای وظایف عالی ام!  
گریف پرسید:

- خوب طبیب بندر کیست؟

- من، فولو آلی! جرم شما مجرزا است! ملاحظه کنید آقای گریف: شما  
بجریمه ای معادل پنج صندوق مشروب عالی هلندی محکوم شده اید.  
گریف از ته دل شروع بخندیدن کرد:

- بیا صلح کنیم بابا و تو در کشتی ام یک گیلان بالا بزن!

«بالهای آفتاب» با یک حرکت دست از قبول پیشنهاد وی امتناع

کرد و گفت:

- این عمل شما در حکم رشوه دادن بمن است و من نمیتوانم آنرا  
قبول کنم! من بولینعمت خودم وفادار خواهم ماند. راستی چرا شما مدار کتان  
را در بندر ارائه ندادید؟ خوب، من بعنوان رئیس کل گمرک شما را به پنج  
لیره و دو صندوق دیگر مشروب محکوم میکنم!

- کورنلیوس گوش کن! من از شوخی تاحدی خوشم می آید! ولی تو

تا حالا لقمه را خیلی بزرگتر از دهنش برداشته ای . اینجا لووکا نیست .  
دلم خیلی میخواهد گوشت را بکشم ولی ، بیچاره ! کشیدن گوش تو که  
فایده ای ندارد .

« بالهای آفتاب » بحالت آماده باش درآمده قدمی بعقب برداشت  
و گفت :

- سعی نکنید که شخصیت مرا لگدمال کنید! من هم با شما موافقم:  
اینجا لووکا نیست! درست بهمین دلیل است که من تحت عنایت اعلیحضرت  
تویی- تویفو وارثش نیرومندش هستم و میتوانم شما را ادب کنم! شما باید  
بلافاصله این جریمه‌ها را بپردازید و الا دستور میدهم کشتیتان را ضبط کنند!  
بعلاوه مگر شما اولین نفری هستید که محکوم بدادن جریمه میشوید؟ این  
چینی خریدار مرواریدم که اسمش پترگی است، بطریق غیر قانونی وارد  
بندر شد. تمام مقررات بندر را زیر پا گذاشت و بدادن جریمه‌های کلانی محکوم  
شد. ولی او مختصر جارج و جنجالی در اطراف محکومیتش براه انداخت زیرا  
میل نداشت جریمه‌هایش را بپردازد. حالا پای پیاده در ساحل گردش  
میکند و دائما افسوس میخورد که چرا قوانین و مقررات جزیره را رعایت  
نکرده است.

- تو میخواهی ادعا کنی که...

- بله من بموجب وظایف عالی‌ای که برعهده دارم کشتی‌اش را توقیف  
کردم . پنجمین واحد ارتش شاهنشاهی ازین کشتی مراقبت میکند و قرار  
است امشب ساعت هشت کشتی بفروش برسد . این کشتی ده تن صدف ،  
بار دارد و اگر شما راضی بشوید که جریمه‌های خودتان را با آن معاوضه  
بکنید برفع شماست . خوب شما چقدر مشروب به‌مراه دارید ؟

- باز هم مشروب لعنتی ؟

- بله ! چرانه ؟ تویی- تویفو پادشاه‌بست دائم‌الخمر . من باید بدرم  
در بیاید تا بتوانم همدم و ندیم او بشوم و رامش کنم . او خیلی شیفته الکل است  
تمام انگلهای درباریش هم مبتلا بالکل هستند . چه رسوائی بزرگی! تماشا-  
کنید ! شما مجبورید این جریمه‌ها را بپردازید ، آقای گریف ! زیرا در غیر  
اینصورت من مجبور خواهم شد که بوسائل اجرائی متشبث بشوم !

- کورنلیوس تو مست کرده‌ای و حالت خیلی خراب است ! یک کمی فکر  
کن و سر عقل بیا ! مسخره باز های قدیم دریا های جنوبی دیگر خریداری

- آقای گریف ! شما میل دارید بکشیتان بر گردید ؟ بسیار خوب من زحمتی بشما میدهم . من اشخاصی مثل شما را خوب میشناسم . و چون لجاجت و سماجت شما را پیش بینی میکردم ، دست پیش را گرفتم . فعلا ملوانان شما در ساحل هستند و کشتی شما توقیف شده است !  
 گریف که تصور میکرد وی شوخی میکند قدمی بطرف او برداشت . فولوآلی ، بیشتر برای مواجهه با خطر آماده شده یکقدم دیگر عقب رفت . غفلتا از نیم سایه ای که در اطرافش وجود داشت هیكل مرد بلند قامت تنومندی نمودار گردید . فولوآلی گفت :

- توهستی اوئی لیامی ؟ بیا يك دزد دریائی دیگر ! برادر بهلوانم ، با آن بازوهای قوی و پولادینت از من دفاع کن !  
 گریف گفت :

- سلام اوئی لیامی ! چند وقت است که يك دزد دریائی همه کاره فیتو-ایوا شده است ؟ او میگوید که کشتی مرا توقیف کرده اند . آیا حقیقت دارد ؟  
 اوئی لیامی از قفسینه غار مانند خود غرشی کرده گفت :

- کاملاً حقیقت دارد . آها ! هنوز یکی دیگر از آن پیراهن ابریشمیهای ویلی اسمیس را دارید ؟ اعلیحضرت توئی- تولیفو خیلی میل داشت که یکی ازین پیراهن ها داشته باشد ! تعریفش را زیاد شنیده بود !  
 فولوآلی حرف او را قطع کرده گفت :

- جرو بحث فایده ای ندارد ! هم پیراهن وهم کشتی متعلق باعلیحضرت پادشاهی است .

گریف زیر لب گفت :

- کورنلیوس ! فعلا تو قویتری ! این کار تو درست مثل کار دزدهای دریائیست ! تو کشتی ام را بدون اطلاع توقیف کرده ای ؟  
 - حالا که پنج دقیقه بیشتر از توقیف آن نگذشته ، آیا از پرداخت جریمه امتناع نمیکنی ؟  
 - تو کشتی مرا گرفته ای !

- بسیار خوب ! چرا نمیگیرم ! مگر نمیدانستیم که ازدادن جریمه خودداری میکنی ! اقدام من از طریق کاملاً قانونی صورت گرفته و هیچ ظلمی متوجه تو نشده است ! خدای بزرگی که بر این ستاره ها حکمروائی میکند ، شاهد است که من این اقدام را در عین عدالت و ایمان انجام داده ام . کورنلیوس

فولوالی همیشه باین خدا احترام میگذارد . خوب ! آقای تاجر باشی !  
حاضری جریمه را بپرداز یا مستحفظین قصر را صدا کنم ! آقای اوئی -  
لیامی ! باین آدم لجوج نباید رحم کرد ! مستحفظین را خبر کنید !

اوئی لیامی سوتی را که از طناب ایاف نارگیلی بسینه اش آویزان  
بود ، بصدا در آورد . گریف یکدست خویش را بسوی کرنلیوس بلند کرد  
لکن وی بته‌ته افتاده بیست هیکل عظیم اوئی لیامی پناه برد . در این  
هنگام دوازده نفر پولینزی غول آسا که هیچکدام آنها کمتر از شش پاقد  
نداشتند دوان دوان از خیابان قصر رسیده ، پشت سراوئی لیامی صف بستند و  
کورنلیوس بآنها امر داد :

- بفرمائید آقای تاجر باشی ! مذاکره ما دیگر تمام شد . از فردا  
صبح دیگر باید بوظایف مختلفی که در باره شما داریم عمل کنیم . فراموش  
نکنید که ساعت ده صبح فردا برای پاسخ دادن باتهامات زیر باید در قصر  
حاضر باشید : دخول شبانه بندر ، مذاکره جسورانه با خزانه دار کل و قصد  
تطمیع او ، کوشش بمنظور تجاوز علیه مقام عالیه مهرداد کل با تمایل  
بخفه کردن ، ناقص‌الضو کردن و مضروب و میجروح ساختن ایشان ، تخطی  
از ماده چهلّم مقررات بندری ، نادیده انگاشتن مقررات گمرکی و غیره .  
آقای موسوم بگریف ! این را بدانید که عدالت ، فردا صبح ، بسیارزود تر  
از آنکه میوه درخت نان برسد ، بشما تهر خواهد داد . خدا بشمارحم کند !

## ۴

گریف ، قبل از آنکه در جلسه مها که حضور پیدا کند ، بهمراهی پتر گئی ،  
بدیدار توئی - تولیفورفت . پادشاه در حالیکه نیم دوجین از رؤسا و امرای  
کشوریش وی را احاطه کرده بودند ، در سایه درخت خوجی ، در باغ بزرگ  
قصر بروی حصیر نشسته بود و با وجود هوای صبحگاهی مرتباً پیشخدمت  
ها برای وی مشروب میآوردند . توئی - تولیفو ، از دیدار دوست قدیمی  
خویش داوید گریف بسیار خوشحال گشت ، ولی از این قضیه متأسف گردید  
که گریف مقررات کشور را رعایت نکرده و محکوم بپرداخت جریمه گشته  
است . پادشاه با کمال دقت و احتیاط از هر گونه بحث و مذاکره ای در اطراف  
امور کشوری اجتناب نمود و علی‌رغم اعتراضات مکرر تجاری که اموالشان  
ضبط گشته بود ، به آنها مشروب تعارف مینمود . وی بطرزیکو ااخت می‌گفت :  
- خواهش میکنم یک گیلان میل بفرمائید !



معملاً یکبار اظهار داشت که برای «بال آفتاب» ارزش و شخصیت فوق العاده‌ای قائل است. هرگز کارهای دربار و کشور او تا این اندازه که در زمان او منظم است نبوده و هرگز اینقدر پول در خزانه و اینقدر مشروب در دسترس نداشته است. پادشاه بعنوان نتیجه تمجیدهای خود گفت :  
- ما از فولوآلی بسیار راضی هستیم. خواهش میکنم یک کیلاس میل بفرمائید!

گریف آهسته زیر گوش پترکی گفت :

- باید زود خودمان را از تله‌ای که بآن افتاده‌ایم بیرون بکشیم. والا در عرض چند دقیقه، اینها مرا بعنوان ایجاد حریق در بندر، ارتداد یا ابتلا بجدام محکوم میکنند. من درست از قضایا سردر نمی آورم و میل دارم خوب از ته و توی کار مطلع بشوم.

و چون از حضور اعلیحضرت مرخص گشتند، گریف در بین راه با ملکه سپلی بر خورد کرد، ملکه در گوشه خلوتی ایستاده بود و دزدانه شوهر قوی‌هیکل خود و هم پیاله هایش را نگاه میکرد. قیافه عصبانی و برافروخته ملکه این امید را در گریف بیدار نمود که شاید ملکه بتواند مبدئی بمنظور واژگون ساختن بساط کورنلیوس برای او باشد.

در گوشه دیگری از باغ وسیع، کورنلیوس، زیر سایه درختی مشغول رسیدگی بکارویلی اسمیس بود و از صبح زود که گریف داخل باغ گردید، کورنلیوس پست ریاست دادگاه را اشغال کرده بود و قصد داشت هرچه زود تر کار او را فیصله بدهد. تمام گاردشاهی، بااستثنای واحد پنجم آن که مأمور مراقب کشتی توقیف شده بود، در جلسه محاکمه حضور داشت. کورنلیوس اعلام کرد:

- متهم از جای بر خیزد و رأی عادلانه محکمه را در باره عمل پست خود که هیچ شایسته یک هوشناس نبوده است بشنود! متهم ادعا میکند که اصلاً پول ندارد؟ بسیار خوب. محکمه متأسف است که زندانی در اختیار ندارد تا متهم را بدان بیاندازد. بنابراین بجای زندان، محکمه، متهم را محکوم بپرداخت جریمه‌ای که عبارت از یک پیراهن ابریشمی باشد، میکند. این پیراهن باید عیناً نظیر پیراهنی که متهم شخصاً بتن دارد، باشد.

کورنلیوس سپس اشاره‌ای بچندتن از سربازان کرد و آنها هوشناس را بیشتر درخت خوجی بردند. یک لحظه بعد، هوشناس دوباره از پشت

آن ظاهر گشت لکن اینبار پیراهنش را بتن نداشت و مستقیماً بنزد گریف آمده کنار او نشست. گریف از او پرسید:

— مگر چکار کرده بودید؟

— شیطان بنتم بیفتد! من چه میدانم! شما دیگر چه جنایتی کردید که بمحکمه آمدید؟

گر نلیوس بالهن قاضیانه خود گفت:

— دومی بیاید! داوید گریف! بلند شوید! پس از استماع کلیه دلائل و شواهد محکمه رأی خود را درباره شما چنین اعلام میکند....

و بعد بطرف گریف که سعی کرده بود حرف او را قطع کند برگشت و گفت:

— ساکت! من بشما اطمینان میدهم که محکمه در اطراف دلائل و شواهد کاملاً تحقیق کرده است. محکمه مایل نیست که دست با اقدام شدیدی علیه متهم بزند ولی از این فرصت استفاده کرده با او اطلاع میدهد که وی یا اتهام ارتکاب یک رشته جرائم از قبیل تخلف از مقررات بندری، نادیده انگاشتن ماده چهلیم، و لگدمال ساختن قوانین دریانوردی، بمحاکمه کشیده شده است. کشتی وی موسوم بکانتانی که توسط دولت فیتو- ایوا ضبط گردیده از همین امروز تا ده روز دیگر در حراج عمومی بفروش خواهد رسید. منجمه: محمولات، وجوه و مزدوران. اما درباره جرائم شخصی وی که عبارتند از دخول شبانه بیندر و تجاوزات آشکار از قوانین کشوری، متهم محکوم است که جریمه ای در حدود صد لیره استرلینگ و بانزده صندوق مشروب بردارد. آقای متهم! من فقط یک سؤال از شما میکنم: آیا مایلید این جریمه را بردازید یا خیر؟ فقط باین سؤال جواب بدهید!

گریف سر را بعلامت نفی تکان داد و گر نلیوس در دنبال بیانات خود گفت:

— بنابراین ما شما را بعنوان یک زندانی که قول داده باشد در زندان مایماند ملاحظه خواهیم کرد. چون ما زندانی نداریم که شما را در آن بیندازیم شما فقط قول خواهید داد که خود را زندانی مابندید و ما هم قبول خواهیم کرد، بملاوه محکمه کاملاً اطلاع دارد که شما یعنی متهم، ملوانان کاناکی خود را صبح زود برای صید ماهی بمنظور تهیه ناهار بکنار دریا فرستاده اید

«واین نیز خود بمنزله عملی است که بامنافع صیادان جزیره مغایرت دارد. صنعت ملی جزیره فیتو- ایوا باید مورد حمایت دولت قرار گیرد و بنا بر این محکمه این عمل متهم را که در جهت انهدام حرف ملی است بمنزله تجاوزی از قوانین شکار کشور تلقی میکند. در نتیجه ملوان یا ملوانانی که بدین عمل مبادرت کرده اند بلافاصله بکار اجباری بمنظور تسطیح و تمیز کردن بروم- رد مشغول خواهند شد. جلسه ختم میشود!

وقتی آنها جلسه معاکمه را ترك میگفتند پتر گی بگریف اشاره ای کرد که تا محل جلوس پادشاه را ببیند. تومی - تولیفو، در آنجا روی حصیرهایش نشسته بود و پیراهن ابریشمی هواشناس، قسمتی از چاله - چوله های سینه شاهانه اش را میپوشانید.

## ۵

درخانه جرمی پس از مذاکره مفصلی که با پتر گی درباره وضع جزیره بعمل آمد وی گفت:

- مسئله مثل روز روشن است! کورنلیوس دیزی تقریباً تمام بولهارا بچیب زده است! او منتظر میشود تا پادشاه بامشروبهای که از کشتی های ما گرفته است خوب مست گردد و بخوابد، آنوقت، چون وضع برای اجرای نقشه آماده شد، بولهارا بگیرد و با کشتی من یا شما فرار میکند. جرمی، عینکش را از چشم برداشته مشغول بساک کردن آن شد و گفت:

- آدم پست ورذلی است! يك آدم كاملا دزد و بی شرف! باید بایکی از خوك مرده ها گلوش را پاره کرد، یکی از خوك مرده های كاملا چاق!

گریف گفت:

- تودست بالا را گرفته ای! این آدم را اگر يك ضربه خوك معمولی بزنم میمیرد. جرمی! اگر من روزی بشنوم که تو را مأمور کرده اند که بایک ران خوك شلاقش بزنی، تعجب نمیکنم! تومی - تولیفو فعلا در قرارگاه زورقهاست و دارد صندوقهای مشروب اسکانلندیم را تحویل میگیرد من بقصر ملکه میروم تا او را ببزم! در این مدت، توجند نوع کالا در قفسه هایت بگذار، اگر نداری، من ازهاو گین برایت قرض میگیرم و شما پتر، بنگازه آن آلمانی بروید و كاملا مشغول کار بشوید و اسکناس باو بپردازید. فراموش نکنید که تمام ضررهایتان را من جبران خواهم کرد. اگر اشتباه نکنم ما در عرض

سه روز خواهیم توانست يك ميتينك عظيم و سپس انقلاب در اين کشور برپا کنیم! تو جر می! بلافاصله، بتمام صيادان، دهقانان و همه شکارچيان بز کوهی و هر کس که میدانی پیغام بفرست و بآنها بگو که از امروز تا سه روز ديگر بقصر پادشاه بيايند ...

جرمی گفت :

- پس سر بازها ؟

- من تکليف آنها را معلوم میکنم . آنها حالا دو ماه است که حقوق نگرفته اند . بعلاوه ، اوئی ليامی برادر ملکه است . تو در شعبه هایت زياد کالا نگهدار و بمجرد اينکه سر بازها با اسکناس برای خرید بيازار آمدند ، ديگر نفروش !

جرمی گفت :

- آخر مغازه های مرا آتش خواهند زد !

- عيب ندارد . توئی - توليفو ، شخصاً خسارت را جبران خواهد کرد .

ويلی اسميس پرسيد :

- مثلاً پيراهنم را بمن خواهد داد ؟

گريف جواب داد :

- اين مسئله ايست که بين خودت و توئی - توليفو بايد حل بشود .

هواشناس ناليد که :

- از همين الان پشت پيراهنم پاره شده . امروز صبح خودم ديدم . پنج دقيقه

ديگر بکلی پاره پاره ميشود ! من سي شيلينک برايش پول داده ام و بکدفعه

بيشتر هم نپوشيدمش !

جرمی پرسيد :

- خوك مرده کجا پيدا کنیم ؟

گريف جواب داد :

- يکی از خو که هایت را بکش ! کار ساده ايست ! يکی از کوچکتر -

هايش را بکش !

- آخر کوچکهايش هم يکی ده شيلينک ميارزد !

- عيب ندارد . درد فترت بنويس !

گريف بعد لحظه ای در فکر فرو رفت و گفت :

- اگر دلت ميخواهد که خوب بميرد ، بهتر است از همين حالا بروی و

یکی را خفه کنی ؟

۶

ملکه سبلی گفت :

- داویدا (۱) شما خیلی حرف زده اید . این فولو آلی باخودش جنون را آورده و توئی - تولیفورا در مشروب غرق کرده است ! اگر اجازه تشکیل جلسه مجلس را ندهد يك كتك حسابی بهش میزنم ! وقتیکه او مست است هیچ کاری ساده تر ازین کار نیست !

ملکه سپس مشتهايش را بست ، قیافه اش چنانست مهیب شد و در آن چنان اثر تصمیمی هویدا گردید که گریف شکمی پیدا نکرد که مجلس دعوت بتشکیل جلسه خواهد گردید . زبان فیتو - ایوائی ها بسیار شبیه زبان سامو آئی ها بود و گریف مثل يك بومی آنرا حرف میزد . گریف گفت :  
- شما . شما آقای اوئی لیامی ، خوب میدانید که سر بازان تقاضای پول کرده و اسکناسهای فولو آلی را نپذیرفته اند . بآنها بگوئید که از امروز میتوانند این اسکناسها را خرج کنند و مراقبت کنید که در مقابل آنها کالا مبادله نشود !

اوئی لیامی گفت :

- چرا خودتان را اینقدر اذیت میکنید ؟ پادشاه دائماً در حال مستی لذیذی است . خزانه پر از پول است . مگر من ازین قضیه خوشحال نیستم ؟ در منزل من هم دو صندوق مشروب و کالاهای دیگر هست که از مغازه ها و کین آورده ایم .

ملکه گفت :

- اوه برادر خوك هيكلم ! داویدا که حرفی زده است ؟ مگر گوش ندادی ؟ اگر مشروب و کالای تو یکروز تمام بشود و دیگر پای هیچ تاجری باین سرزمین باز نباشد تا بتو کالا و مشروب برسانند ، و «بال آفتاب» هم با پولهایی که از فیتو - ایوا بلند کرده است ، بلوو کا فرار کند ، آنوقت توجه میتوانی بکنی ؟ پول یعنی طلا و نقره ! اما کاغذ که جز کاغذ نیست ؟ من باید بتو اطلاع بدهم که مردم سروصدایشان بلند شده . دیگر ماهی در قفسر نیست . سیبزمینی هندی و قلقاس شیرین دیگر بیار نمیآید . چون در قفسر هیچ پیدا -

۱ - داوید عزیزم ! تلفظ محلی .

نمیشود. یکپخته است که کوه نشینان هم یکدانه بز کوهی برای ما فرستاده اند. باوجود آنکه «بالهای آفتاب» تاجرها را مجبور میکند که هسته نارگیل را بقیمت قبلی بفروشند، کسی میل ندارد آنها را بفروشد. برای اینکه مردم، پول کاغذی را قبول ندارند. حتی امروز عده زیادی مأمور به مغازه های گوناگون فرستادم، تخم مرغ اصلا پیدا نمیشود. آیا «بال آفتاب» مرغها را قتل عام کرده است؟ نمیدانم. همیشه تخم مرغ نایاب است. خوشبختانه کسانی که زیاد مشروب مینوشند، غذا کم میخورند و الا تا حالا قحطی در جزیره حکم فرما میشد. سر بازان دستور بده که پولهای کاغذی را در موقع گرفتن حقوق قبول کنند!

گریف از لحاظ اطلاع او گفت:

— و این مسئله یادتان باشد که فعلا در تمام مغازه ها کالا بفروش میرسد. لکن بمجرد اینکه سر بازان با پولهای کاغذی بیدایشان بشود، مغازه ها از فروش خودداری خواهند کرد. و در عرض سه روز، مجلس باید تشکیل جلسه بدهد و آقای «بال آفتاب» را مثل خوک مرده ای دور بیا اندازد.

## ۷

روزی که مجلس تشکیل میشد، پنجهزارتن از سائین جزیره بازورق، بلم، پیاده و خرسواره بپایتخت وارد شدند. سه روز قبل از آن هم روزهای پر جوش و خروشی بود. در ابتدا خلق کالارا از مغازه ها با سرعت میخرید لکن هنگامیکه سرو کله سر بازان پیدا شد، فروشندگان از فروش خودداری کرده پول نقد از ایشان طلبیدند و گفتند:

— اسکناسهای شما در قبال کالا، تضمین نشده است!

فقط نفوذ قابل توجه اوئی لیامی باعث شد که مغازه ها دچار حریق نگردند. معینا یکی از انبارهای نارگیل گریف آتش زده شد و نابود گردید و جرمی نیز در دفتر خود، خسارت حاصله را با احتیاط و علم تمام بحساب پادشاه وارد کرد. لکن شخصا نیز دچار حمله مردم گردید و عینکش شکست. ویلی اسمیس با انگشتان مجروح از چنگال مردم گریخت. سه نفر از سر بازان؛ انگشتان او را با دندان کنده و ضربات وحشتناک مشت بسرو کولش وارد آورده بودند. کاپیتن بواک نیز بهمین طریق مورد هجوم مردم واقع گشت. گریف، در این حادثه سالم ماند زیرا زنبیلهای ناناش، با قوت در دستهایش

ماند و فقط چانه اش کمی آسیب دید .

روز تشکیل مجلس، تومی-تولیفو، در حالیکه ملکه سپلی در جانب چپ او نشسته و گرداگرد او را دسته ای از رؤسا و امرا فرا گرفته بود، در صدر مجلس نشست. مجلس در باغ بزرگ قصر منعقد میگشت. پادشاه چشمانش پر خون و گونه هایش بر افروخته بود چنانکه گوئی خود نیز در این سه روزه شدائی را تحمل کرده است. شایع بود که همین امروز صبح ملکه سپلی مشت و مال محکمی باو داده است. بهر حال اعلیحضرت پادشاه مست نبود لکن برای رفع عطش عجیب او، مرتباً برایش شیره نارگیل میآوردند. در خارج از محوطه که توسط ارتش سد شده بود جمعیت موج میزد. فقط رؤسای قبایل کوچک، دختران جوان و سران دهکده ها و خطبا و واعظین بداخل باغ راه داده شده بودند، کورنلیوس دیزی، چنانکه لازمه يك شخصیت عالی کشور است، در جانب راست پادشاه جای گرفته بود. در طرف چپ ملکه، جرمی، بدون عینک ایستاده بود و با چشمان نزدیک-بینش خزانه دار کل را مینگریست .

ناطقین مناطق ساحلی و ناطقین دهکده های کوهستانی، تحت حمایت گاردهای چتردار خویش و رؤسای کوچکترین مناطق جنگلی، بنوبت از جای بر میخاستند و مهالابی ایراد میکردند. ناطقین همه يك شکایت داشتند: بوالهای کاغذی باید از جریان خارج گردد. اوضاع مملکت سر و سامان نداشت، هسته های نارگیل بفروش نمیرسید، عدم اعتماد بر قلب ملت حکمفرمایی میکرد. کارد بقدری باستخوان رسیده بود که همه میل داشتند نقدینه خود را حفظ کنند و خرج نمایند. پول ارزش خود را از دست داده بود. قیمت ها مرتباً بالا میرفت و از مقدار عرضه نیز روز بروز کم میشد. قیمت يك جوجه، سه برابر قیمت معمولی آن بود و معهدا نگاهداری آن اشکال داشت و در صورتیکه بلافاصله بفروش نمیرسید از گرسنگی و لاغری میرد! علائم شومی از آینده تاریکی خیسر میداد: موش، بعنوان يك بلای علاج ناپذیر در بعضی از مساکن خود نمائی میکرد. محصول مزارع در معرض آفات گوناگون قرار داشت. سیب زمینی هندی و قلقاس شیرین دیگر نمیروئید. خوجهای زیبای ساحلی، در معرض باد بر گهایشان میریخت. انبه دیگر مزه نداشت. درخت های موز را کرم زده بود. ماهی از آبهای ساحلی میگریخت و دسته های عظیم کوسه و کوسه بیر در آب

پیدا میشد. بزهای کوهی بطرف قلل صعب العبور فرار میکردند. هشت پاهای در گودالهای مرجانی ترشی میزد. صدای غرشهای مهیب از کوهستانهای بلند بگوش میرسید و شبها صدای پای ارواح و اجنه میآمد. یکن در مقابله با ارواح لال و گنگ شده بود، و یک بز پنج پا در دهکده **آئیهو** بدنیا آمده بود. بنا بر عقیده راسخ کلیه ریش سفیدانی که در جلسه عالی مجلس حضور داشتند، تمام این بلاها و مصائب نتیجه انتشار پول کاغذی فولو آلی بود. خدایان نسبت باهالی غضب کرده بودند.

اوئی لیامی از جانب ارتش سخنرانی کرد. وی گفت که افرادش ناراضی شده و دچار عصیان گردیده اند. علی رغم فرمان اعلیحضرت که تجار را مجبور به معامله با سربازان نموده بود فروشندگان از فروش سربازان خودداری کرده بودند. اوئی لیامی جرأت نمیکرد که علناً مطالبی اظهار بدارد ولی در لافافه میگفت که بنظرش تمام این آشفتگیها نتیجه استقرار سیستم پولی جدیدی است که فولو آلی برقرار کرده است.

آنگاه جرمی از جانب تجار و فروشندگان رشته سخن را بدست گرفت. وقتی جرمی از جا برخاست همه دیدند که زنبیل نئی بزرگی برزانو دارد. جرمی از پارچه هائی که فروشندگان عرضه میکردند تعریف نمود و گفت که از حیث تنوع، زیبایی و استحکام، بسیار نسبت به تاپاهای **Tapas** فیتو- ایوایی برتری دارد زیرا این تاپاها اغلب اسفنجی، کم دوام و از نظر ظاهری خشن و درشت است. دیگر کسی تاپا نمیوشید، معینا قبل از ورود تجار به فیتو- ایوا، همه لباسهای تاپائی میپوشیدند. تورهای بشه بندی که بهترین بافنده فیتو- ایوایی پس از هزار سال هم نمیتوانست نظیر آنرا ببافد، در مقابل هیچ بفروش میرسید. جرمی همچنین بکیفیت عالی تفنگها تیرها، چنگکهای فولادی ماهیگیری و سوزنهایی که فروشندگان عرضه میداشتند اشاره کرد. سپس بتورهای پنبه ای که برای ماهیگیری عرضه میگردد توجه نمود و بعد مطالبی درباره آردها و چراغ نفتیها اظهار داشت. جرمی بکمک پیچ و خم های ماهرانه ای که بکلام خود داد، عاقبت شروع باظهار نظریات خود در باره انتظام مملکت و تمدن و اداره آن نمود. وی ادعا کرد که یکنفر تاجر، در این مملکت مشعلدار تمدن بشمار میرود و باید مورد حمایت دولت قرار گیرد زیرا در غیر اینصورت مجبور خواهد شد که از آنجا عزیمت کند. در کشور پادشاهی، بعضی از جزایر غربی از قبول و



حمایت تجار خودداری کرده اند؛ آبا این عمل بجه نتیجه ای منجر خواهد شد؟  
 باین نتیجه منجر خواهد شد که تجار دیگر بآن جزایر نروند و جزیره نشینان  
 هم بپور هیچنان بحال توحش بمانند . ساکنین این جزایر لباس برتن ندارند  
 پیراهن ابریشمی نمیپوشند ( در اینجا جرمی نگاه شیطنت آمیزی بلباس  
 پادشاه افکنند) و یکدیگر را میخورند، پول کاغذی عجیبی که «بال آفتاب»  
 در کشور رواج داده است، پول نیست و تجار نمیتوانند بآن اعتماد کنند . اگر  
 دولت فیتو- ایوا اصراری در تحمیل آن داشته باشد، تجار ناچار خواهند شد  
 که مراجعت کنند و امیدی هم بیازگشت نداشته باشند . در اینصورت اهالی  
 جزیره فیتو- ایوا که بافتن تاپارا فراموش کرده اند برهنه خواهند ماند و  
 جنگ و نزاع میان ایشان آغاز خواهد گردید .

جرمی علاوه بر این در باره مطالب بسیاری سخن گفت . سخنرانی او  
 قریب یکساعت طول کشید و طی این مدت او بارها بوضع اسف انگیز زندگانی  
 بومیان که در غیبت تجار بکلن از هم ناشیده خواهد شد اشاره کرد و  
 در پایان گفت :

- در چنین روزی ، مردم جهان اهالی جزیره فیتو- ایوا را چه خواهند  
 نامید ؟ کائی- کاناک ! کائی- کاناک ! کائی- کاناک ( ۱ )  
 نطق توئی- تولیفو بسیار مختصر بود . وی گفت :

- در اینجا بنام ملت ، بنام ارتش و بنام تجار صحبت شد . اکنون باید  
 «بال آفتاب» نظر خویش را بگوید . نمیتوان انکار کرد که «بال آفتاب»  
 تاکنون ، با سیستم پولی خویش خدمات مهمی بکشور کرده است .  
 پادشاه بسختن خود چنین پایان داد :

- بارها خود «بال آفتاب» سیستم پولی خود را تشریح کرده است .  
 این سیستم پولی بسیار ساده است ، که اکنون شخصاً آنرا توضیح  
 خواهد داد .

کرنلیوس برخاست و اظهار داشت که وی در کار خود ، از توطئه تجار  
 سفید پوست جلوگیری کرده است . جرمی هزار بار از منافع آرد سفید و  
 چراغ نفتی سخن رانده ولی نگفته است که لازم نیست جزیره فیتو- ایوا ،  
 بصورت جزیره کائی- کاناک در آید . فیتو- ایوا مایل بود متمدن شود -  
 شکی در این وجود نداشت . این قسمت صریحاً مطلبی بود که کرنلیوس

۱- آدمخوار ، آدمخوار! آدمخوار! لفظ بومی محلی .

میخواست بر آن تکیه کند و استدلال خود را دقیقاً بآن متکی سازد ، بلی پول کاغذی هم یکی از مظاهر عالی تمدن بشمار میرفت . باین دلیل است که او ، آقای بال آفتاب ، این پول را در کشور رواج داده است . باین دلیل است که تجار با آن مخالفند . آنها علاقمند نیستند که فیتو-ایوا تمدن شود . بچه دلیل آنها دریاهای وسیع را پیموده و بفتو-ایوا آمده اند ؟ او ، «بال آفتاب» صریحاً و جلوی چشم ایشان ، بایشان میگوید که برای غارت . این تجار در کشور خودشان نمیتوانند نیات شوم خویش را عملی کنند . زیرا مردم کشورشان تمدن تر از آن هستند که بگذارند آنها ، کارهایی را که در فیتو-ایوا و نسبت بسا کتین آن میکنند ، جلوی آنان انجام بدهند . اگر مردم فیتو-ایوا هم باین درجه از عقل و تمدن برسند ، روز آمدورفت تجار بی پایان خواهد رسید . آن روز هر جزیره نشینی خواهد توانست که بمیل خود تجارت کند .

بهر حال تجار سفید فعلاً باین دلیل با پول کاغذی ای که او در کشور رواج داده است مخالفند . چرا آنها او را «بال آفتاب» مینامند ؟ برای آنکه او ، مشعلدار تمدن جزایر فیتو-ایوا در عالم است . پول کاغذی نور این مشعل بشمار میرود . این سفید پوستان که بولدزدند ، نمیتوانند با این نور روبرو شوند ، اینست که میکوشند این نور را خاموش کنند . او اکنون مسئله پول کاغذی را برای عموم خلق حتی از زبان دشمنانش ، تشریح میکند . پول کاغذی بعنوان یک حقیقت بزرگ تمدنی در کشورهای بسیار متمدن شناخته شده است همینطور نیست آقای جر می ؟

وروی خود را بطرف جر می بر گردانده سپس ادامه داد :

- ملاحظه میکنید؟ او جرأت ندارد جواب بدهد . زیرا حقیقت را نمیتوان انکار کرد . انگلستان ، فرانسه ، آلمان ، آمریکا و تمام قدرتهای بزرگ «بابالائزی» در جهان ، صاحب پول کاغذی هستند . این سیستم هر گونه اشکالی را در امور مملکت بر طرف میکند . آقای جر می ! من شرافت بشری شما ، شرافت کارگر فدای کاری را که سابقاً در تانگستانهای اعلی حضرت کار میکرد ، بگواهی میطلبیم ، آیا غیر ازینست؟

جر می نمیتوانست آنرا انکار کند و دستهایش با خشم و غضب با دستگیره های زنبیلیش که روی زانو جا داده بود بازی میکرد . کرنلیوس ادامه داد :

- همانطور که گفتم ، جر می با نظر من موافق است . در نتیجه اهالی

شرافتمند فیتو-ایوا ، قضاوت را بشما واگذار میکنم. اگر يك سیستم پولی برای کشورهای بزرگ جهان، برای پاپالانزی ها خوبست ، چرا برای فیتو-ایوا خوب نیست؟

جرمی اعتراض کرد:

- این دو سیستم، یکی نیست. پول کاغذی ای که «بال آفتاب» در این کشور بچریان گذاشته است، با پول کاغذی ای که در کشور های بزرگ جریان دارد، فرق میکند!

الته کر نلیوس خود را برای این جواب حاضر کرده بود. پس يك برك اسکناس فیتو-ایوائی از جیب بیرون آورده پرسید :

- این چیست؟

جرمی جواب داد :

- کاغذ! کاغذ ساده!

کر نلیوس اینبار، يك قطعه اسکناس انگلیسی از جیب بدر آورد و برای امتحان بطرف جرمی دراز کرده گفت :

- اینهم کاغذ است! يك کاغذ انگلیسی. خوب آقای جرمی آیا این يك پول کاغذی انگلیسی هست یا نیست؟

جرمی علی رغم میل باطنی اش سر را به علامت تأیید تکان داد . کر نلیوس گفت :

- همین الان شما ادعا کردید که اسکناس فیتو-ایوائی، يك ورقه کاغذ ساده است ؟ حالا بگوئید که این چیست ؟ آیا اسکناس انگلیسی هست ؟ صادقانه جواب بدهید. آقای جرمی همه مردم منتظر جواب شما هستند!

جرمی که در بن بست قرار گرفته بود ، هو هوئی کرد و بعد بوضع رقت انگیزی زبانش بلکنت دچار گشت، مسئله از قدرت تفکر او بیرون بود . کر نلیوس تقلیدی از کلمات مقطع او در آورده ادامه داد :

- کاغذ.. کاغذ.. ساده!

اعتماد راسخی در سیمای عموم ظاهر شد. شاه به علامت تحسین و اعجاب کفزد وزیر اب گفت :

- مسلم است ! کاملاً مسلم!

- ملاحظه میکنید که اعلیحضرت آنرا میپذیرند ؟

و در حالیکه سرور فتح در صدای گرنلیوس، شهود میشد گفت:  
- هیچگونه اختلافی بین آنها وجود ندارد. اعلیحضرت این مسئله را  
تأیید میکنند. این تصویر پول، یعنی خود پول است.  
در این هنگام گریف بزیر گوش جرمی چند کلمه ای گفت و بالنتیجه  
او سررا بهلامت قبول تکان داد ورشته سخن را بدست گرفت و گفت:

- ما تمام مردم کشورهای باپالانژی میدانند که دولت انگلستان  
مبادل پولهای کاغذی خود، طلا میپردازد.  
ظاهراً فتح دیزی مسلم بود زیرا بلافاصله اسکناس فیتو - ایوائی را  
بطرف او دراز کرده پرسید:

- مگر روی این کاغذ نوشته نیست؟

- چرا نوشته است!

گریف برای سومین بار فکر خود را درمغز جرمی دمید. بالنتیجه  
جرمی از گرنلیوس پرسید:

- این را قبول دارید؟

- بله!

جرمی يك پاکت اسکناس فیتو - ایوائی از جیب کمر بندش بیرون  
کشیده گفت:

- پس من درازای اسکناسهای خودم پول نقد میخواهم.

گورنلیوس با گوشه چشم نظر سریعی بیپاکت افکند و بارضایت گفت:

- بسیار خوب! الان پول نقد بشما میدهم. اسکناسها چقدر است؟

پادشاه بمنظور حمایت از مهر دارش گفت:

- بنابراین، این همان سیستم پول کاغذیست!

جرمی با صدای بلندی خطاب بمعوم حضار فریاد زد:

- شنیدید چه گفت؟ او باید الان در ازای اسکناسهایم سکه طلا

بمن بدهد.

و بلافاصله با دودست شروع کرد بیرون کشیدن بسته های اسکناس،

از درون زنبیلی که بر روی زانوداشت. سپس اعلام نمود:

- مردم! من بیست و هشت هزار لیره و دوازده شیلینگ و سی پنس

اسکناس دارم. این هم کیسه ایست که برای ریختن پول نقد در آن

بهمراه آورده ام.

گرنلیوس مردد مانند . منتظر چنین مبلغی نبود . آنگاه نگاهی بعموم حضار و رؤساء و بزرگان کشوری کرد . همه بسته های عظیمی از اسکناس بیرون کشیده بدست داشتند تا آنرا بیول نقد تبدیل کنند . افراد ارتش نیز که حقوق دو ماه خود را با اسکناس بدست داشتند ، بجلودویدند . پشت سر آنها خلق هم با بسته های بزرگ اسکناس بدرون ریختند و سراسر باغ را اشغال کرده منتظر تبدیل پولهای خود شدند . گریف با لعن عتاب آلودی گفت :

- شما رعبی در دلها ایجاد کردید .

جرمی اصرار نمود :

- من فقط يك زنبیل برای پولها همراه آورده ام .

گرنلیوس با ناامیدی گفت :

- باید پردازیم ! چون هنوز بانك افتتاح نشده است !

جرمی يك بسته اسکناس بطرفش دراز کرده گفت :

- مسئله افتتاح بانك مطرح نیست . روی این ورقه نوشته است :

بعضی ارائه آن ...

گرنلیوس بطرف پادشاه برگشت و گفت :

- آه ! اعلیحضرت توئی - تولیفو ! از مردم خواهش کنید که فردا

بیایند . فردا پولهایشان را خواهیم پرداخت .

توئی - تولیفو مردد مانند . امازش بانگاه خشمناکی بدونگریست ،

دستش را بطرف اودراز کرد و مشتهایش را فشرد . توئی - تولیفو کوشید ،

ازنگاه اوبگریزد لکن قدرت آنرا نیافت . پس سینه خود را صاف نموده

اعلام کرد :

- ما میل داریم که وظیفه خود را انجام بدهیم . قدری عقبتر بروید !

گرنلیوس زیرگوش شاه گفت :

- پس میخواهی از من تقاضا کنی که پول نقد بهشان پردازم ؟

ملکه سبلی این کلمات را شنید و چنان نگاه خشمناک و مهبیبی بمنظور

ترساندن شوهرش بسوی او افکند که پادشاه توئی - تولیفو قدمی بعقب

برداشت . گریف بجرمی گفت :

- خوك را فراموش نکن !

جرمی بلافاصله از جای برخاست . با يك حرکت بزرگ دست ،

هیاهومی را که در حال برخاستن بود خاموش نمود و گفت :

- بنا بر سنت قدیم و شرافتمندانه ای که ما مردم فیتو - ایوا داریم ، هر وقت مردی علناً خیانت و نادردستی خود را اثبات کرده باشد باید او را بضرب گرزهای بزرگ کشت و هییکلش را از درختی در مرداب آویزان کرد تا کوسه ها اعضای او را ببلند افسوس که این رسم منقضی شده و تکامل جدیدی یافته است . اما با وجود این ما رسم قدیم و شرافتمندانه دیگری داریم که شما هم از آن با اطلاع هستید . وقتی آشکار گشت که مردی دروغگو و دزد است ، باید بضرب يك خوك مرده او را خفه کرد!

بعد دستش را بزنبیل فرو برد و با آنکه عینک نداشت خوك مرده ای را از آن بیرون کشید و از آن گرفته ضربت محکمی سپس گردن کورنلیوس فرود آورد . جرمی این ضربت را چنان با قوت بکله اش کوبید که بیچاره مهردار کل از پهلو بزم در غلطید . ملکه سپلی بدون آنکه فرصت بحال آمدن باو بدهد باچالاکی عجیبی که از يك زن دوست و شصت کیلوئی چون او بعید مینمود ، بروی کورنلیوس پرید . بایکدست گردن ویرا گرفته با دست دیگر خوك مرده را برداشت و با شدت غریبی شروع بکتنک زدن او کرد . توئی - تولیفو چاره دیگری نداشت جز اینکه این تنبیه خلاف میل خود را نسبت بمهردار عزیزش بپذیرد . از نیرو هییکل عظیم او بسان کوهی از گوشت بروی حصیرها افتاد و مردم عموماً شلیک خنده را سردادند . وقتی ملکه سپلی از کتنک زدن مهردار کل سیر شد ، یکی از ناطقین مناطق بادخیز ، نعلش حیوان را از کنار جسد او برداشت . کورنلیوس تازه بزحمت بلند شده و در حال فرار بود که ضربت خوك مرده شدیدی بساق پایش اصابت کرد و بار دیگر او را بزمین افکند .

تمام مردم و ارتش فریادهای خوشحالی کشیدند و بسهم خود شروع بکوبیدن مهردار کل نمودند . مهردار اسبق دردستهای ایشان بهر طرف پرتاب میشد و خوك مرده از هر طرف با قوت تمام حواله او میگردد . مهردار مثل خر گوش زیر درختان خوج و نار گیل میدوید . معینا کسی بقصد کشتن او را نمیزد . کتنک زندگان او ، بهر طرف میرفتند لکن یکدقیقه از تعقیب او دست برنمیداشتند . خوك مرده بیرحمانه بهر طرف پرتاب میشد و بلافاصله دردستهای جدیدی افتاده باز پرواز میکرد . تعاقب بالاخره در بروم رد پایان یافت . گریف ، فروشندگان را بطرف خزانه پادشاهی بردو هنگامیکه

روز پایان یافت، تمام اسکناسهای فیتو-ایوانی مردم، با پول نقد صدادار پرداخت گردید.

## ۸

دروای خنك و نیم گرم سپیده دم، زورقی از جنگل خارج شده بطرف کانتانی میرفت. باروزن آهسته پارومیزد و هر چند لحظه یکبار متوقف میشد تا آب را با دولچه خالی کند. وقتی زورق بالاخره بکشتی رسید و مردی از آن لغزیده بالا آمد ملوانان کاناکی بقیقه خندیدند. وی باهیکل گل آلود و کثیف و نیمه کج بزرگت از نردبات طنابی بالاخریده باصدای خفیف و محزونى گفت:

- آقای گریف! آیا میتوانم يك کلمه باشما صحبت کنم؟  
گریف جواب داد:

- بشین! رو بروی بادو کمی دورتر! اینطوری بهترست!  
کرنلیوس روی نرده طنابی نشست و سر خود را بین دودست گرفت و گفت:

- حالا حرف شمارا می فهمم. خوب مزه يك میدان جنگ را چشیدم. سرم بقدری درد میکنند که گوئی میخواهد بشرکدا گردنم تقریباً شکسته است. دندانها درآروارهایم میسوزد. کوشهایم مثل اینکه لانه زنبور عسل شده باشد و زوز میکنند! ستون فقراتم منهدم شده است! مثل اینکه دچار زمین لرزه باطاعونی شده باشم، خوك مرده ب سرم میبارید!  
بعد آهی کشید و آنرا باغرشى پایان داد و گفت:

- این ملاقات وحشتناکی با عزرائیل بود! ملاقاتی که هیچ شاعری نمیتواند آنرا وصف کند! اگر موشهای صحرائی آدم را بدرند، یا انسان را در روغن داغ کنند، یا بدم اسب وحشی به بندند، ازین بدتر نیست! اما اگر با خوك مرده بزنند... آخ!؟

لرزشی از وحشت بدودست داد و گفت:

- بدون شك از حیظه تصور هم خارج است!

کابیتن بواک با سروصدای زیادی دماغش را بالا کشید، صدلش را بکمی دورتر در معرض باد برد و نشست. کرنلیوس گفت:

- آقای گریف! من شنیده ام که شما به یاپ میروید! دو خواهش از

شما دارم : اول اینکه مرا بعنوان يك مسافر با خودتان ببرید و بعد هم اینکه يك قطره از آن ویسکی ای که شب ورودتان من از قبول دعوتش امتناع کردم بمن برسانید !

گریف ، دستهایش را بهم زد تا پیش خدمت سیاه حاضر شود و بعد باو دستور داد که صابون و حوله ای برای کورنلیوس بیاورد و سپس گفت :  
- کورنلیوس ! برو و بره شه جاوی کشتی و دست و رویت را بشوی، گارسن برایت شلوار و پیراهن و روپوش خواهد آورد . و خوبست از تو بیرسم که تکلیف پولی که مادر خزانہ پیدا کردیم و تو آنها را بپول کاغذی تبدیل نکرده بودی چه میشود ؟

- این پول شخصی من بود که خودم در این ماجرا بخطر انداختم !  
گریف گفت :

- ما تصمیم گرفته ایم که این مبالغ را بعنوان غرامت این ماجرا و سایر مخارج به توئی - تویفو بدهیم . ولی حالا آنرا بتو برمیگردانم .. مهمنا باید ده شیلینگ از آن کم کنیم !

- چرا ؟

- تو خیال میکنی که خوک روی درخت بعمل میآید ؟ ده شیلینگ را برای خوکی که مصرف تو کرده ایم بر میداریم .

- کورنلیوس برای آنکه رضا بدهد سرش را خم کرد و گفت :

- قبول دارم و بخودم هم تبریک میگویم که يك خوک پانزده بابیست شیلینگی خرج من نکرده آید !



## فصل هشتم مرواریدهای پارله

۱

دکلبان کاناکی کشتی بادبان را پائین آورد تا مالا هیینی بیستر باد افتاد و سپس آنرا برافراشت .

بادبانها بیکباره ورم کرد و طنابهای قلاب بندها در حلقه های چوبی شروع بقرچ قرچ نمود . بادباندار بسرعت از جانب دیگر کشتی بالا کشیده شد و کشتی شیاری از آب پشت سر خود رسم کرده بسا بادبانهای متورم سرعت گرفت .

با وجود آنکه هنوز خنکی صبحگاهی و گزندگی باد بر طرف نشده بود ، پنج مرد سفیدی که در عرشه عقب کشتی گدردش میکردند ، لباس مختصری بر تن داشتند . داوید گریف و مهمانش **گرگوری مال هال** که یکتن انگلیسی بود ، پیراما پوشیده بودند و پاهای برهنه ایشان در یکنوع کفش راحتی چینی قرار داشت . کاپیتن و معاونش بلوز پشمی بر تن داشتند و شلوارهای کتان بی آهار پوشیده بودند ، هواشناس نیز هنوز يك پیراهن بافتنی سبک را که در پوشیدنش مردد بود ، در دست داشت . عرق برجبینش میدرخشید و بنظر میرسید که وی عمداً سینه خود را بنوازش تند باد که هرگز مایل بخنک شدن نبود داده است ، هواشناس گفت :

- قول میدهم که این باد ، دم داشته باشد .  
گریف افزود :

- دلم میخواهد به بینم ~~که~~ این باد در جهت مغرب چه تأثیری  
کرده است ؟

هرمان ، کمک ناخدای هلندی گفت :

- این باددوامی ندارد . در تمام مدت شب ، پنج دقیقه اینجاده دقیقه  
آنجا و هر بار بسمتی وزیده است !

کاپیتن وارفیلد ، بادودست ریشپایش را پخش کرده چانه را بیهوده  
پیش داد ، تانسیم خنکی بلابلائی ریشش بوزد ، سپس گفت :

- حتماً خبری هست . حالا پانزده روز است که هوا خوب نیست !  
سه هفته هم هست که ما اثری از بادهای موسمی ندیده ایم و در عرض این مدت  
هوای متقلب بوده است ، میزان الحرارة از دیروز بعد از ظهر هنگام غروب آفتاب  
پائین آمد و هنوز هم نوسان دارد . در صورتیکه هیچ علامتی از انقلابات  
جوی دیده نمیشود . بهمین جهت من بدرجه میزان الحرارة اعتمادی نکرده ام  
زیرا شما میدانید که میزان الحرارة عصبانیم میکند . اما وقتی هم که لانگاستر  
را از دست دادیم میزان الحرارة در چنین وضعی بود . در آن موقع من شاگرد  
ملوانی بیشتر نبودم لکن مصیبت را چنان بخاطر می آورم که گوئی همین دیروز  
واقع شده است . لانگاستر يك کشتی پولادی بود ، نه بسادبان بزرگ و  
چهارسکان داشت و تازه با اولین مسافرت خویش میرفت . ناخدای آن با آنکه  
چهل سال بود که در خدمت کمپانی کشتیرانی میکرد ، قدرت تحمل غرق  
آنها پیدا نکرد و باختلال حواس دچار گشت و سال بعد مرد !

گر ما خفگی آور بود . باد وعده خنکی لذت آوری را میداد لکن ، خود  
خنک نمیشد ، گوئی از صحرا بر میخواست که هیچ اثری از خنکی و رطوبت  
با خود نداشت . با وجود اینکه برواز مشکوک چند لکه ابر ، در دورترین  
نقطه افق ، حدس زده میشد ، در حقیقت کوچکترین لکه ابری در آسمان  
پرواز نمیکرد . از ابر خبری نبود لکن لوله های بخار چنان سطح دریا را  
پوشانده بودند که نور خورشید قادر نمیکشت ازین پرده غبار آلود عبور کند .  
کاپیتن وارفیلد با صدای آهسته و نامصممی گفت :

- از تغییر جهت دادن کشتی جلوگیری کنید !

و ملوانان تن سوخته کاناکی که فقط يك قطعه پارچه بعنوان لباس پوشیده

بودند بجلوی عرشه دویدند تا سکان عمودی را کاملاً باز بگذارند . د کلبان با قوت تمام چرخ سکان را گردانید و مالا هینی خود را بوسط باد انداخت .  
مالهال با تعجب گفت :

- به به ! این کشتی عجب جسادوئی میکند ! من نمیدانستم که شما سوداگران دریاهای جنوبی باین خوبی بلدید که کشتی بادبانی برانید !  
گریف توضیح داد که :

- اصولاً این کشتی ، يك کشتی صید ماهی « گلوچستری » است . کشتی های « گلوچستری » همه بشکل زورقهای بادبانی ساخته شده اند . انگلیسی با لحن انتقاد آمیزی پرسید :  
- اما شما کشتی را مستقیماً با نظر میبیرید . چرا سعی نمیکنید که داخل باد بیفتید ؟

گریف توصیه نمود :  
- کاپیتن وارفیلد! سعی کنید داخل دریاچه بشوید ! بگذارید این جنتمن به بیند که ما میتوانیم از طریق چنین مردابی داخل آن بشویم !  
کاپیتن فرمانداد :

- کاملاً نزدیک !  
ملوان کاناکی فرمان ویرا تکرار نمود :  
- کاملاً نزدیک !

و چرخ فرمان بعقب برگشت . مالا هینی بکراست بطرف دریاچه بزرگ تنک و طولیلی راه می پیمود . دریاچه را سه جزیره مرجانی بزرگ که در آغوش یکدیگر فرورفته بودند و هیچ جدار ممیزی باهم نداشتند ، احاطه کرده بود . دسته های درخت نارگیل در هر گوشه سر بر آسمان افراشته بود . لکن شن تا نوك دماغه ها جلو آمده بود و بملفها اجازه خود نمائی میداد . از خلال بعضی از درختها ، دریاچه نمایان بود که با وجود چند هزار متر وسعت ، سطح آرامش چون آئینه میدرخشید . امواج فقط بسینه مرداب پستی که در گذرگاه منحصر بفرز جزیره قرار داشت میخورد و این گذرگاه هم بقدری تنک بود که بسیلابروئی بیشتر میمانست تا بمداخل ساده جزیره ای . امواج چرخزان رو بخارج میرفت و بر نوك آنها کفابهای کوچک و کم دوامی میدرخشید . با هر یورش امواج ، مالا هینی بهوا میپرید و قدری بعقب برمیکشت چنانکه گوئی از ساحل مشت بولادینی ویرا بداخل دریامیکوبد !

ملاهیمنی تازه از قسمتی از تنگه عبور کرده بود که منتهی الیه جلو آمده يك صخره مرجانی ویرا مجبور بچرخ زدن کرد. از ساحل مقابل، همراه دسته های بزرگ امواجی که بخارج میرفت، جریان باد تندی نیز بادبانهای آنرا متورم ساخت. گریف بالحن ریشخند آمیزی گفت:

- کاپیتن! حالا موقعی است که موتور نوو گرانبهای شما امتحانش را بدهد، والا هیچ بدرد نمیخورد!

این ریشخند با وضوح تمام متوجه کاپیتن وارفیلد بود. کاپیتن بقدری در باب خرید موتور برای کشتی بادبانی خویش، بگریف اصرار کرده بود که وی بالاخره ناچار بتقاضای او تسلیم گردید. ازینجهت بلافاصله جواب داد:

- این موتور بولی را که برای خریدش داده اید، تلافی خواهد کرد. صبر کنید! خواهید دید! این موتور از هر بیمه ای، کشتی را بهتر بیمه میکند! وانگهی شما میدانید که کمپانی ها در جزایر پوموتو باستقبال چنین مخاطراتی نمیروند.

گریف با انگشت کرجی بادبانی کوچکی را که از دنبال ایشان راه می پیمود و در همان امتداد ایشان پیش میآمد نشان داد و گفت:

- شرط می بندم که این ناهیوای کوچولو از ما جلو بیفتد!

کاپیتن تصدیق کرد و گفت:

- من ازین بابت شکنی ندارم. این کرجی بهتر از کشتی ماست! ما پهلوی او مثل يك کشتی اقیانوس پیما میمانیم! موتور او هم از نظر مقایسه از موتور ما بعراتب قویتر است! برای آنکه موتور ما چهل اسب بیشتر قوه ندارد در صورتیکه این کرجی با تمام کوچکیش بيك موتور ده اسبی مجهز است کشتی ما نمیتواند با این کرجی کوچک و چابک مسابقه بگذارد زیرا همین الان ما ده گره دریائی سرعت داریم.

و ملاهیمنی در حالیکه ده گره دریائی سرعت داشت و امواج کوه پیکر آنرا به رسو تکان میداد، بطرف قلب دریاچه سوق داده شد. کاپیتن وارفیلد گفت:

- این جریان آب نیم ساعت دیگر تمام میشود و آنوقت ما میتوانیم پیش برویم.

سپس ناگهان صدایش خشم آلود شد و فریاد زنان گفت:

- کسی حق ندارد که اسم این جزیره را پارله بگذارد ! در تمام نقشه های نیروی دریائی بریتانیا و نقشه های دولتی فرانسه اسم این جزیره هیکی- هوهاست. بوگنویل آنرا کشف کرده و بنا بر تلفظ بومی این نام را برایش گذاشته است !

هواشناس گفت :

- اسمش چه اهمیتی دارد . حالا که ما بآن رسیده ایم وزیر بای ماست. بعلاوه پارله ی پیر با مرواریدهایش در آنجا انتظار ما را میکشد !

هرمان بنوبت نگاهی بآندومردافکننده و پرسید :

- کسی این مرواریدها را دیده است ؟

هواشناس رویش را بطرف دکلبان برگرداند و جواب داد :

- همه مردم از این قضیه اطلاع دارند . تاهی هوتاری ! بگو ببینم درباره

مرواریدهای پارله چه اطلاعی داری ؟

ملوان کاناکی که خشنود شده و تکبر طبیعی اش تحریک گشته بود،

گردشی بچرخ فرمان داد و گفت :

- برادرم برای پارله سه چهارماه غواصی کرد و در باره مروارید -

هایش زیاده پرچنانگی میکرد . هیکی- هوهو برای شکار مروارید محل خوبی است !

کاپیتن افزود :

- و خریداران مروارید نتوانسته اند هر گزارا و ادار کنند که حتی

یکی از مرواریدهایش را بفروشد !

هواشناس فکری کرد و جواب داد :

- میگویند که وقتی او بقصد تاهیتی سوار کشتی شد ، يك كلاهك

بر از مروارید داشت . حالا پانزده سال از آن موقع میگذرد ، در این مدت

او فقط بجمع کردن این گنج پرداخته است ! ضمناً او در این پانزده سال

صدف هم انبار میکرد . میگفتند که سرمایه او بالغ بر چند تن صدف و

مروارید عالی میشود . حالا هم میگویند که او از بس مروارید گرفته ،

مرواریدهای دریاچه را تمام کرده است ، شاید باین دلیل است که اعلان

کرده است مرواریدهایش را قصد دارد در حراج عمومی بفروشد !

گریف گفت :

- اگر این قضیه حقیقت داشته باشد، تاکنون در جزایر بوموتو سابقه

نداشته است که اینهمه مروارید ببازار آمده باشد .

ملهاال که مثل دیگران از گرما خفه شده بود فریاد زد :

- آهای ! بگوئید به بینم ! قضیه برسر چیست ؟ این دزد دریائی پیر  
کیست ؟ مروارید هایش کجاست ؟ و چرا آنرا اسرار آمیز جلوه میدهد ؟  
هواشناس جواب داد :

- هیگی - هوهو متعلق بتاجر پیری است موسوم به پارله . این آدم  
سالهاست که در این جزیره مروارید جمع میکند و ببرکت آنها فعلاً ثروت  
هنگفتی جمع کرده است که میخواهد در حراج عمومی بفروشد . دکلهای  
آن کشتی هارا در داخل دریاچه ملاحظه میکنید ؟  
هرمان جواب داد :

- بله ! من هشت دکل می بینم !

- بنظر شما این کشتی ها در این جزیره کوچک و بیحاصل چه میکنند ؟  
یکسال هم که بگذرد باندازه ظرفیت یکی از این کشتیها ، در جزیره هسته  
نارگیل پیدا نمیشود . این کشتیها مثل ما برای شرکت در حراج آمده اند .  
ناهیدوی ای کوچولو هم که دنبلمان میآید برای شرکت در حراج بجزیره  
میرود . گاهی از خود میبرسم که آیا صاحب این کرجی پول کافی دارد که  
مروارید هارا بخرد یا نه ؟ زیرا صاحبش يك جهود دورك انگلیسی است  
موسوم به ناری هارینگ ، که فقط پولش را برای پرداخت بدهی ها  
و معامله ویسکی بکار انداخته است . ولی در حقه های تجارتی بقدر کافی  
مهارت دارد . هم اکنون بقدری بتجار بدهکارست که همه آرزو میکنند حراج  
را او ببرد تا طلبهایشان را بگیرند ! هر وقت تجار بناری قرض میدهند ،  
کارهایشان مختل میشود لکن خود ناری از پول آنها زیاد استفاده میکند .  
مرا می بینید که باشما حرف میزنم ؟ من تا حالا یکشاهی بهیچکس بدهکار  
نیستم . این یعنی چه ؟ یعنی اینکه اگر من بخشکی پیاده شوم و در آنجا  
آنقدر بمانم تا بترکم کسی دست بترکیب من نخواهد زد . چیزی ندارم تا  
در آنجا ازدست بدهم . اما ناری هارینگ چطور ؟ اگر چنین اتفاقی برای  
او بیفتد ، تجار با او چه میکنند ؟ با او که بکلی خوب نیستند ؟ پس از نظر  
مالی چنان ازش کناره میگیرند تا از بی پولی بمیرد ! ولی اگر پول داشته  
باشد ، تجار با عزت و احترام او را بخانه خودشان میبرند و از او پذیرائی  
میکنند ! چرا ؟ برای اینکه طلبشان را بدهد ! صریحاً بشما بگویم : ادای

شرافتمندانه قروض بطلبکاران ، آنقدر هم که میخواهند بما بقبولانند ، کار اساسی ای نیست !

انگلیسی که حوصله اش سرآمده بود از گریف پرسید :

- پس این ناری هارینگ میآید آنجا چه کند ؟

وبعد افزود :

- و چرا این حماقت را بخاطر مروارید ها مرتکب میشود ؟ از اول

شروع کنید!

گریف سایرین را مخاطب قرارداد و گفت:

- من برای اینکه ازین بست خلاص بشوم امیدم بشماست. پارله آدم احمقی است! بنظر من، او از استعداد ذاتی خودش اصلاً استفاده نمیکندولی بهر حال داستانش از این قرار است که پارله یکنفر فرانسوی خالص است. بکوقت که از پاریس برگشته بود خودش این را بمن گفت. واقعا هم خودش بالهیجه کاملاً غلیظ پارسی حرف میزند. پارله سابقاً برای تجارت در این نواحی پیاده شد و تصادفاً بجزیره هیکی - هوهو برخورد کرد که در آن زمان هنوز تجارت آن از عالیترین تجارتها بشمار میرفت. در حدود صد نفر از بومیان بدبخت و فقیر در این جزیره زندگی میکردند. پارله بنا بر رسم بومی باملکه بومیان ازدواج نمود و اگر بهررد تمام اموالش متعلق باین ملکه خواهد بود. یکبار بیماری مسری در جزیره شایع شد که بالنتیجه از بومیان دوازده نفر زنده ماندند. پارله بیومیان مزبور غذا رسانید و آنها را بکار واداشت و بالنتیجه پادشاه آنها شد. ولی ملکه دختری بنام آرماند زائید. وقتی این دختر بسه سالگی رسید، پارله ویرایک صومعه میسیونری واقع در پاپی تی فرستاد. دخترش یاهفت ساله بود که بفرانسه رفت. حالا وضع را فهمیدید؟ بهترین و اشرافی ترین دیرهای فرانسوی از دختریک پادشاه جزیره نشین استقبال کرد و شما خوب میدانید که فرانسویان مقیم فرانسه، هیچگونه عقاید خرافی و پست نسبت باشخاص رنگین ابراز نمیدارند. بنا بر این آرماند بسان یک شاهزاده خانم تربیت گردید و خود را بعنوان یک شاهزاده خانم سفید ملاحظه کرد. بعلاوه شخصاً خود را بکلی سفید تصور مینمود در صورتیکه خون سیاه در رگهایش جریان داشت! قیمت غم انگیز داستان از اینجا شروع میشود. پیر مرد دیوانه در جزیره هیکی - هوهو چنان باستبداد رفتار کرده بود که انتظار نداشت کسی در مقابل فرمانها و امریاتش بمقاومت برخیزد، و لوائیکه دخترش شاهزاده خانم آرماند باشد.

وقتی آرماند هجده ساله شد، پارله ویرا از فرانسه احضار کرد و چون پدرش مثل قارون بولداروئروتمند بود قصر بزرگی درهیکسی - هوهووخانه ییلاقی قشنگی در پایی تی برایش ساخت.  
کاپیتن وارفیلد پرسید:

- این همان سالی بود که گرد باد عظیمی در مانو-هوهی بر باشد و هزارویکصد نفر را بقتل رسانید؟

دیگران تصدیق کردند و کاپیتن وارفیلد چنین ادامه داد:

- من در آن موقع ناخدای ماگبی بودم و گرد باد مارا بشدت بساحل کوید بطوریکه در فاصله یکربع میلی ساحل و بوسط درختهای نارگیل افتادیم. این اتفاق در جلوی خلیج تائیو هائه افتاد که ما خیال میکردیم از دستبرد طوفان در امان است.

گریف دوباره رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

- بسیار خوب! پارله ی بیرهم دچار همین طوفان عجیب گشت و سه هفته بعد بایک کلاهک بر از مروارید وارد پایی تی گردید. پارله ناچار شده بود که برای خالی کردن محمولات کشتی غرق شده اش از منجنیق استفاده کند و قبل از آنکه دوباره برآه خود ادامه بدهد، منجنیق را در نیم میلی محل کشتی غرق شده اش بکار بیاندازد! طی این مدت آرماند به پایی تی رسیده بود. کسی بدیدار او نرفت. آرماند طبق رسم فرانسویها ملاقات های رسمی با حاکم و طبیب بندر بعمل آورد. آنها از وی پذیرائی کردند لکن زنهای ایشان ابدآبا وی روبرو نشدند و باز دیدش را پس ندادند. دررگهای آرماند خون مخلوطی جریان داشت که غیر از خون آنها بود و بدین طریق طرز تلقی عموم از وی، در آنجا بدو شناسانیده شد.

سپس آرماند عاشق سروان جوان و شادابی که در کشتی فرانسوی شغلی داشت گردید. لکن افسر عقل خود را از دست نداده و باوی ازدواج نکرد. در نظر بیاورید که برای یکدختر جوان زیبا، ظریف و تربیت اشرافی یافته، چه ضربت موحشی است هنگامیکه به بیند تمدن کهن فرانسه، عیوب متفاوتی برای سلب حقوق زندگی از وی، تراشیده است! اکنون بسهولت میتوان پایان این سرگذشت غم انگیز را پیش بینی کرد:

گریف سپس شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

- مستخدم ژاپونی خانه ییلاقی اش حکایت کرد که دخترک این حرکت



را درهین عقل و خاطر جمعی کامل اجرا کرد. وی خنجر بی برداشت و بدون آنکه هیچ حرکت شدیدی از خود نشان دهد یا عجله کند، یا جست و حشیانه‌ای برای فرود آوردن بزند، آنرا با دقت و متانت در قلب خود فرو کرد. آرماند با دودستش محکم بخنجر فشار داد بطوریکه خنجر تا دسته بلبش فرو رفت آنوقت پارله‌ی پیر با مرواریدهایش رسید. میگفتند که یکی از مرواریدهای او بقدری درشت و عالی بود که فی نفسه بشصت هزار فرانک طلا میارزید. پترگی این قیمت را بدو پرداخت و مروارید را خرید. لکن پیر مرد برای مدتی مشاعرش را از دست داد و حواسش مختل گردید بطوریکه دو روز او را در کلوب مهاجر نشینان بزور نگه داشتند!

هواشناس تأیید کرد و گفت:

- بله! وعموی زنش که یکی از بومیان پیر پوموتو بود، در زندان او را باز کرد و پیرا نجات داد.

گریف ادامه داد:

- سپس پارله‌ی پیر قصد کرد که انتقام بکشد و باین منظور سه گلوله در تن سروان فرانسوی جای داد!

کاپیتن وارفیلد بمیان حرف او دوید و گفت:

- که سروان مزبور سه ماه تمام بیمار بود؟

- پیر مرد یک گیلان شراب بصورت حکمران بندر کوئید، پزشک بندر را بدو تمل دعوت کرد، خدمتکاران بومی را کمک زد. خساراتی در بیمارستان بیار آورد، کمرو استخوان ترقوه پرستاری را شکست سپس در حالیکه در هردست رولوری بدست داشت، گریخت و بکشتی خود رفت و پلیس و ژاندارم و تمام اشخاصی را که برای دستگیری وی بدنبالش میدویدند، بسخره گرفت! آنگاه بادبان برافراشته بقصد همیگی - هوهو حرکت کرد و میگویند که از آن تاریخ تا کنون دیگر جزیره را ترک نکرده است.

هواشناس باسر تأیید کرد و گفت:

- و اکنون پانزده سال از آن موقع میگذرد. و در عرض اینمدت او از جزیره تکان نخورده است.

کاپیتن گفت:

- و بالتجیه گنجهایش را رویهم انبار کرده است!

- حالا این پیرمرد، دلگداز خوبی برای بازار است. هر وقت نزدش  
میروم بمن گوشت جوجه میدهد! بنظر من او از جادوگری بی اطلاع نیست!  
ملهاال پرسید:

- منظورتان چیست؟

- روزگار از او متابعت میکند! لاف‌زن بومیان چنین خیال میکنند!  
مثلا ازین تائی - هوتاری که حاضر است پرسید. تاهی - هوتاری! در  
باره تسلط پارله‌ی پیر بر اوضاع روزگار چه عقیده داری؟  
ملوان کاناکی جواب داد:

- کاملاً مثل شیطان میماند. من میدانم! اگر او یک طوفان بزرگ  
بخواهد، طوفان میشود و اگر نخواهد باد بوزد، باد نمیوزد!  
ملهاال گفت:

- همینطور است. او یک جادوگر واقعی است!  
تاهی - هوتاری سرش را بوضع ناراحت و مشغومی بر گردانده  
گفت:

- این مرواریدها شانس ندارند! او میگوید که میخواهد آنها را  
بفروشد. خیلی کشتیها میآیند! آنوقت او یک طوفان بزرگ بر سرشان  
نازل میکند و همه نابود میشوند. بزودی خواهید دید! اینرا همه بومیها  
میگویند!

کاپیتن با حال تفکر لبخندی زده گفت:

- حالا فصل گرد بادها و طوفانهاست! طوفانها که تقصیری ندارند!  
اگر پیرمرد راست میگوید طوفانی نازل میکند تا هزارمیل دورتر از اینجا  
من ثابت کنم که مالاہینی ککش نمیگردد!

گریف جواب داد:

- این مردک کمی دیوانه است! من سعی کرده ام که نظریاتش را  
درک بکنم... ولی.. چطور بگویم؟ خیلی درهم برهم است! طی بازده سال  
اخیر افکار او همه اش متوجه آرماندش بوده. گاه او را زنده و درفرانسه  
خیال میکنند و بهمین دلیل هم بجمع کردن مروارید ادامه میدهد. اما لایق قطع  
از سفیدها متنفر است! هرگز آنها را نمیبخشد برای آنکه دخترش را کشته اند.  
با اینکه خیلی وقت هم هست که از مردک دخترش گذشته است معینا... آهای؟  
باد چرا اینطوری شده است؟

از بالای دکل بادبان‌ها متورم گردیده بحالت پهنی در آمد و کاپیتان وارفیلد غرضی از تفریح زیر لب لغزانند. باد اندک اندک ناپدید میگشت و گرما لحظه بلحظه بر شدت و سوزندگی خویش میافزود. عرق از صورت همه جاری بود. همه نفسهای عمیق می کشیدند و میل داشتند بهر قیمتی که ممکن بشود، قدری هوا ببلعند!

- نسیم دوباره آمد! گویا سر عثمان بهشت گره برسد! طنا بهای حافظ را ببندید! زود!

ملوانان کاناکی<sup>۱۱</sup> منظور اجرای فرمان ناخدا دویدند و در عرض پنج دقیقه کشتی بخط مستقیمی در تنگه راه افتاد و حتی بمسیر باد برگشت. بار دیگر، نسیم فرونشست لکن چند لحظه بعد، مجدداً شون کشید و ملوانان را بتلاش جدیدی بمنظور تنظیم بادبانها و طنا بها واداشت. گریف گفت: - این ناهيو است که بما رسیده است! موتورش کار میکند! نگاه کنید چطور آب رامیشکافد!

کاپیتان از مکانیسین پرسید:

- موتور حاضر است؟

مکانیسین که پرتغالی دورگی بود و قدش از تیرچوبی کابین کشتی بلندتر بنظر میرسید، با پارچه کهنه چربی پشانی خود را پاک نموده جواب داد:

- بله کاملاً!

- پس راهش ببندازید!

مکانیسین درسوراخش فرورفت و يك لحظه بعد، دود کش موتور ناله ای کشیده شروع بهرا کردن دود از بالای کشتی کرد. لکن کشتی نتوانست سرعت خود را حفظ کند. کرجی کوچک بادبانی بزودی از وجلو افتاد. بر روی عرشه آن کسی جز چند تن بومی دیده نمیشد و دکلبان بومی آن هنگام عبور تمسخرکنان دست خود را بعلامت خدا حافظی تکان داد. گریف بهمال گفت:

- این ناری هارینک است! آن شیطانی که چرخ فرمان را بدست

گرفته میگویم! او بیشترین کلاه برداران جزایر پوموتوست!

پنج دقیقه بعد فریاد خوشحالی ای که از جانب ملوانان کاناکی بلند شد توجه عموم را بناهيو جلب نمود. موتور ناهيو از کار افتاده بود و

گرچی اندك اندك از سرعت میافتاد . ملوانان مالاہینی از طنابها بالا رفته در موقع جلو افتادن از آن شروع بکشیدن هورا و تمسخر آن کردند ! گرچی کوچک عاقبت متونف گشت و پورش لا ینقطع امواج آنرا بطرف دریا راند . وقتی سیمای دریاچه در برابر مالاہینی نمودار گردید و صحت آن برای رسیدن بانگر گاه تغییر یافت ، گریف بالجن تائید کننده ای گفت :

- این موتور ، از موتور ما مشهور تر بود !  
کاپتن وارفیلد که علناً ازین گفتار ناراحت شده بود ، زیر لب بفرشی اکتفا کرده گفت :

- موتور ما پولش را در خواهد آورد ! نترسید !  
مالاہینی مستقیماً بطرف دسته ناوگان کوچککی که در ساحل لنگر انداخته بودند رفت و اندکی بعد بر لنگر خود ایستاد . گریف بادست سلامی داده گفت :

- آن ایزاك است که با والی آمده ... آن هم پترگی و روبر تایش !  
اینها نمیتوانستند از سراج مرواریدی مثل این حراج صرف نظر بکنند ، من فرانسینی را هم روی عرشه کاکتوس میبینم . همه خریداران مروارید اینجا هستند . پول خوبی گیر پارله ی پیر خواهد آمد !

کاپتن وارفیلد دستهای خود را بهم سائید و گفت .  
- آنها هنوز موتورشان را تعمیر نکرده اند !  
او دریاچه را مینگریست ، در قلب آن ناهیوا در حالیکه بادبانهایش پرافراشته شده بود ، میان تـك و توك درختان نارگیل که آنسوی آب روئیده بودند ، مشاهده میگردید .

## ۲

خانه بار له منزل بزرگ یک طبقه ای بود که از الوارهای کالیفرنیا بنا شده - بود و پشت بام آنرا با آهن سفید پوشانده بودند . این خانه با حلقه محصور جزیره چنان بی تناسب مینمود که از دور بصورت غده بزرگی در آن جلوه میکرد .

سر نشینان مالاہینی بلافاصله پس از لنگر انداختن ، از کشتی پیاده شدند تا رسم ادب را بجای آورده بملاقات او بروند . عده زیادی از ناخداهای کشتی ها و خریداران مروارید در سالن بزرگ خانه اوجم شده بودند و مروارید

هائی را که قرار بود در مراح فرودش برسند، بازدید میکردند. پیشخدمتهای بومی اهل هیگنی - هوهو که ضمناً خوبشاونندان پارله هم بشمار میرفتند، دائماً در آمد و شد بودند و ویسکی و مشروب افستطین میآوردند. در میان این دسته بزرگ پارله شخصاً باطراف میدوید، میخندید، پرچانگی میکرد هیگلش کاملاً گوز و خمیده بود و علائم زیادی نشان میداد که وی سابقامردی بلند قامت و قوی بوده است.

پارله چشمان بسیار فرورفته و تب آلودی داشت، گونه هایش لاغر و استخوانی بود و موی کمی بر سرش مشاهده میشد و سبیل باشکوهش کاملاً از ریخت افتاده بود. ملهال با صدای پستی گفت:

- لعنت بر شیطان! مثل ناپلئون سوم میماند. منتهی با ساقهای بلند و قیافه سوخته که حرارت از ریخت و هیگلش انداخته است! چه بدبختی بزرگی! هیچ چیز عجیب ترازین نیست که سرش هنوز بروی سینه قرار دارد! شاید برای حفظ تعادلش باشد!

پیرمرد، بجای سلام بگریف گفت:

- طوفان بزرگی در پیش داریم! شما باید خیلی مروارید را دوست داشته باشید تا در چنین روزی باینجا بیایید!

گریف لبخندی زد و در حالیکه نگاه خود را بروی میزی که مرواریدها بر آن میدرخشید، گردش میداد گفت:

- حاضرم برای دیدن آنها، داوطلبانه بجهنم هم بروم!

پارله یی ناله ای از دل بر آورد و جواب داد:

- غیر از شما هم خیلی ها بعزم دیدن آنها رنج سفر را بر خود هموار کرده اند! این یکی را نگاه کنید!

پیرمرد مروارید درشت و کاملی را که باندازه يك فندق بود و بروی

قطعه ای از پوست بز کوهی قرار داشت پیش کشید و گفت:

- نگاه کنید! بمن پیشنهاد کرده اند که برای این مروارید، ششصد

هزار فرانک تاهیتی ای بدهند. اگر طوفان خریداران را نبرد، آنها قیمت

را خیلی و خیلی بیش ازینها بالا خواهند برد! بسیار خوب! این مروارید را

یکی از پسر عموهای بومی من، از من دزدیده بود. این مروارید بمن تعلق

داشت ولی او آنرا پیدا کرده مخفی نمود. بعد یکی دیگر از پسر عموهایم که

پسر عمو او هم بود (چون ما در اینجا همه باهم فامیل هستیم!) او را کشت

و مروارید را برداشته بنویس فرار کرد. من بتعقیبش پرداختم. ولی وقتی بنویس رسیدم فرماندار جزیره آن پسر عمویم راهم گشته بود تا مرواریدش را از او بگیرد! بله! این مرواریدی که اکنون تماشا میکنید جنایتها بیار آورده است! خواهش میکنم گیلاسی میل بفرمائید کاپیتان! من تصور نمیکنم که شمارا بشناسم! مثل اینکه شما تازه وارد این جزیره شده اید نیست؟

گریف درحالیکه همراهان خود را معرفی میکرد گفت:

- بله ایشان، کاپیتان روبنسون ناخدای روبرتا هستند!

در همین هنگام، ملهال دست پترگی را میفشرد و باو میگفت:

- شکی ندارم که در هیچ جای دنیا اینقدر مروارید پیدا نمیشود!

پترگی اعتراف نمود:

- حقیقت اینست که من تاکنون، هرگز اینقدر مروارید یکجا

ندیده ام!

- بنظر شما تمام این تل مروارید چقدر میارزد؟

- صد و پنجاه یا صد و شصت هزار لیره استرلینگ! تازه برای ما

خریداران... ولی درپاریس...

او شانه هارا بالا افکند و ابروان خود را بالا برد تا بفهماند که قادر نیست قیمت آنها را در بازار تخمین بزند. ملهال عرقی را که بچشمانش سرازیر میشد پاک کرد. همه حضار شدیدا عرق میریختند و بزحمت تنفس میکردند. فقدان یخ آنها را مجبور مینمود که مرتبا ویسکی و مشروب گرم افسنطین بنوشند! پارلهی پیر گفت:

- بله بله! روی این میز نعلهای زیادی ناله میکنند! من این مروارید هارا میشناسم. یکی بکیشان را میشناسم. هر کدامشان یکی را بخاک افکنده اند. این سه تارا می بینید؟ این سه تا را که کاملا باهم جور هستند؟ غواصی از جزایر پائیک در عرض یک هفته آنها را برای من آورد. هشت روز بعد، کوسه ای یک بازوی او را کند و مسمومیت خون او، او را کشت. و این یکی را که خیلی عجیب است می بینید؟ او مبلغ زیادی نمیارزد. اگر بخاطر آن بیست فرانک فردا بمن بدهند میفروشمش! این مروارید در عمق بیست ذرعی شکار شده است! یکی از بومیان توئنگائی، تمام رکوردهای غواصی را شکست. اما هاقبت ریه هایش ترکید، یا خون بسرش زد. بهر حال دو ساعت تمام جان کند. بقدری ناله های وحشتناک کشید که از چند کیلومتری

صدایش شنیده میشد. این بومی قویترین بومی ای بود که من تا حال دیده‌ام. دوازده نفر از غواصان من بر اثر فشار خون بمغزشان مرده اند! بقیه هم میمیرند...

یکی از کاپیتن‌ها گفت:

- اوه آقای پارله فال بدی زدیدی! تند باد شروع شد!

پیرمرد با صدای خفه ای گفت:

- اگر من جوان وبا حرارت بودم و شراب در من اثر میکرد، همین الان بلند میشدم و بادبان برداشته با سرعت بدل دریا میرفتم! اما شما... شما در اینجا میمانید! اگر تصور میکردم که قادرید از اینجا بروید، بشما اندرزی نمیدادم. کلاغ را بر سر مردار باید شکار کرد! (آه ملوانان رشیدم. خواهش می‌کنم یک گیلان میل بر ما کنید! بسیار خوب! بسیار خوب! چه کاری که آدم بخاطر این مرواریدها بآن دست نمیزند؟ حراج از فردا صبح شروع خواهد شد. درست سر ساعت ده! پارله‌ی پیر فردا مرواریدهایش را میفروشد و کلاغها دور مردارش جمع میشوند! پارله‌ی پیری که سابقاً از همه شما قویتر بود و بعد از همه شما هم زنده خواهد ماند!

هوا شناس مالاہینی آهسته زیر گوش پترگی گفت:

- هوم! چه وحشی پست فطرتی!

ناخدای دالی گفت:

- بعلاوه بماچه که طوفان بزرگی در حال برخاستن است. هیکی- هو هو

جزیره ای نیست که هرگز باد آنرا جاروب کرده باشد!

کاپیتن وارفیلد باحالت متفکرانه و گرفته ای گفت:

- دلیلی وجود ندارد که ایندفعه هم مثل دفعات پیش باشد! من باین

حرفها گول نمیخورم!

پارله باچابکی شگفت آوری سالن پر از جمعیت را پیمود و نگاهی

بمیزان الحرارة ای که بدیوار آویخته بود افکند و گفت:

- نگاه کنید ملوانان رشید من نگاه کنید!

---

۱- تقریباً باین تمثیل فارسی برابر است: کربه را موقع ماست خوردن باید

گیر آورد!

کسی که از همه بار نزدیکتر ایستاده بود نگاهی بمیزان الحرارة افکند و اندکی بعد، آثار خشم انگیز این نگاه در چهره همه ظاهر گردید. وی گفت:

- میزان الحرارة ده درجه یائین آمده است!  
چهره همگی مضطرب شد، بطوری که هر کس انتظار داشت که این جمعیت یکباره بخارج بدود. بارله فرمانداد:  
- گوش کنید!

صدای برخورد شدید امواج در سکوتی که بر اثر فرمان بارله بوجود آمد، شدیدتر بگوش رسید. از دل دریا غرش شدید و گوشخراش بی پایانی میآمد. یکی گفت:  
- دریا دارد متقلب میشود.

و همه بسوی پنجرهها دویدند. سیمای اقیانوس از خلال درخشان نار گیل هویدا بود. امواج عظیم یکشکلگی بسرعت میدویدند و در برخورد با ساحل مرجانی میمردند! حضار چند دقیقه منظره وحشت آور را نگریستند و بایکدیگر انجوا سکردند و سپس از فاصله کمی همه تائید نمودند که لحظه بلحظه بر قدرت و عظمت امواج میافزاید. این سلامت شومی بود. خیز عظیم آب در سطح دریاچه آرام از آینده مشئومی خبر میداد. وقتی بارله ی پیر رشته سخن را بدست گرفت و سکوت را شکست همه برخود ارزیدند. وی گفت:

- شما هنوز وقت دارید که بوسط دریا بروید! آقایان رشید عزیزم!  
شما میتوانید بازور قهایتان از دریاچه عبور کنید!  
دارلینک معاون ناخدای کاکتوس که جوان قویبیکل بیست ساله ای بود گفت:

- پیر مردمحترم! هوا خوب خواهد شد! طوفان فعلا بطرف جنوب متوجهست و زیاد هم طول نخواهد کشید! ماقط بسک بورش آنرا تحمل خواهیم کرد!

آه تسلی بخشی سرتاسر سالن را در نور دید، گفتگوها شروع شد و هیاهوی اولی مجدداً بر پا گردید، بسیاری از خریداران حتی بکنار میز برگشتند و سرگرم باز دید مرواریدها شدند. بارله با صدای زننده و ضمناً تشویق آمیزی گفت:



- می فهمم چه میگویند! اگر دنیا آخر بشود، حتی همین حالا شما از  
تجارتان دست برنمیدارید!

ایزاک سخن او را تصدیق کرد و گفت:

- بله! مافردا صبح این مرواریدها را خواهیم خرید!

- پس خرید خودتان را درجه پنجم بفرمائید! (۱)

صدای شلیک ناگهانی خنده عموم، پیر مرد را خشمگین ساخت.

وی با حالت خشمگینی سر خود را بطرف دارلینک برگردانده گفت:

- چطور برویچه هائی مثل شما جرات میکنند اینچور راجع بطوفان

صحبت بکنند؟ کدام یکی از شما بلدید که جهت طوفان را در جزایر پوموتو

معین کنید؟ این جفنگ گوئیها را از کدام کتاب یاد گرفته اید؟ بروید نقشه تان

را نگاه کنید ببینید چطور طوفان ۹۶ درجه طول جنوبی جزایر آتوری

وهولیورا جاروب کرده است؟ از نیمساعت تا دو الی سه ساعت دیگر ما

گرفتار گردباد و طوفان موحشی خواهیم شد. این را از من قبول کنید!

بایه های شنی جزایر مرجانی با صدای مهیبی فرو ریخت و خانه بر اثر

آن باوضع موحشی لرزید. پیشخدمتهای بومی در حالیکه بطریبهای ویسکی

و مشروب افسنطین در دست داشتند، از ترس یکدیگر را در آغوش کشیدند

و باچشم، موج مهیبی را که بروی ساحل پریده تا نزدیک انبار نارگیل ها

آمده بود از خلال پنجره تعقیب کردند. پارله نگاهی به میزان الحرارة

افکنده بقیقه خندید و مهمانان خود را که با حال مضطربی یکدیگر را

مینگریستند، نگریست. کاپیتن وارفیلد بنوبه خود از وسط سالن عبور کرد

و خود را بیای میزان الحرارة رسانید و گفت:

- ۷۵۲ میلیمتر! بازم پنج درجه پائین آمده است! اوه صدای

رعد، پیر مرد رذل حق دارد. طوفان دارد میآید. امامن، من بسایم

بکشتی ام برگردم.

ایزاک زیر لب گفت:

- هوادارد تاریک میشود!

ملهاال نگاهی بساعت خویش افکند و بگیریف گفت:

- لعنت بر شیطان! مثل اینکه صحنه تاآراست! ساعت ده صبح شده و

هنوز مثل اینکه فلق ندمیده! چراغ جلوی برده را پائین میآورند تا صحنه

---

۱- یعنی تانفردا بر اثر طوفان بدرک واصل خواهید شد!

مهم انگیز بشود . پس نوای مجزون ار کستر کو؟

بعنوان جواب صدای مهیب فروریختن قسمت دیگری از جزیره خانه زالرزانید . خریداران مروارید و دریا نوردان ، تقریباً باترس دیوانه‌واری بطرف در دویدند . در نیم سابه سالن ، چهره ایشان باشیاح میماند . ایزاک بسان غولی در گرمای خفه کننده نفس نفس میزد ! پارله ، که فرار مقتضیخانه مهمانان خود را دید ، خنده تمسخر آمیزی نموده گفت :

- چرا اینقدر عجله میکنید آقایان شجاعم ! هنوز یکفرضت دیگر مانده است ؟

هیچکس بریسخنده های او توجهی نکرد . وقتی هم که خریداران از خیابان تنگ صد فپوشی که بطرف ساحل میرفت سرازیر شدند ، پارله سر را از دریچه باز بیرون آورد و فریاد کرد :

- آهای آقایان عزیزم ! فراموش نکنید که فردا صبح ساعت ده پارله‌ی پیر مرواریدهایش را خواهد فروخت!

### ۳

بر روی ساحل صحنه جالبی اتفاق افتاد . زورقهای بالنی یکی پس از دیگری ، از مسافر پر شده شتابان بسوی دریا میرفتند . تاریکی فشرده تر و عمیق تر شده بود . آرامش ستوه آور ساحلی هنوز حکم فرما بود و شن هر لحظه در زیر قدمهای شتابان دریا نوردانی که از روی آن عبور میکردند صدا میکرد . ناری هارینک آرام آرام در ساحل گردش میکرد و از مشاهده اضطراب و تشویش ملوانان و ناخدایان میخندید . سه تن از ملوانان کاناکی اش بهمراه او قدم میزدند و تائی هوتاری نیز نزد آنها بود . کاپیتن وارفیلد بتاهی - هوتاری فرمان داد :

- سواریک زورق بشو و پارورا بگیر ! زود!

تاهی - هوتاری با کندی و تآنی نزدیک شد . ناری هارینک و سه تن کاناکش ایستادند و از فاصله پانزده متری ناظر جریبات شدند . تاهی هوتاری با صدای بلند و با بی قیدی گفت .

- ارباب! من دیگر میل ندارم که برای شما کار کنم !

اما چهره اش نشان میداد که در قول خود صادق نیست چه بلا فاصله چشمکی بکاپیتن انداخت ! تاهی هوتاری برای دومین بار چشمکی زد و با صدای

پست و خشنی گفت .

ارباب ! مرا بیرون کنید !

کاپیتن وارفیلد بلافاصله متوجه بازی تاهی - هوتاری شده ، شروع بایفای نقش خود در این کمدی کرد . پس مشتش خود را بلند نموده فریاد زد :

- بتو میگویم سوار قایق بشو والا کله ات را داغان میکنم !  
کاناک یکقدم با حال خشمگینی به عقب برداشت و گریف بمنظور تسکین خشم کاپیتن در قضیه دخالت کرده مساوقع را از کاناک پرسید .  
تاهی - هوتاری گفت :

- ارباب ! من میخواهم بروم بر روی ناهیا کار کنم .  
و با عجله خود را بدسته ملوانان آن رسانید .

کاپیتن او را تهدید کرده گفت :

- بر گرد ! زود بر گرد !

در این بین ناری هارینگ مداخله نمود و برسم اعتراض گفت .  
- ارباب ! این مرد ، آزاد است ! او در گذشته مدتی بمن خدمت کرده والان هم دلتش میخواهد که دوباره بخدمت من در بیاید ! همین !  
گریف گفت :

- راه بیفتیم کاپیتن ! باید بکشتی برگردیم . مگر نمی بینید که هوا چقدر تاریک شده است !

کاپیتن وارفیلد تسلیم شد ! اما در لحظه ای که ساحل را ترک میگفت به عقب بلند شد و مشتش خود را بساحل حواله کرد و فریاد زد :

- ناری ! من بحسابت خواهم رسید ! شما در میان دسته ما اولین اربابی هستید که ملوانان دیگری را میدزدید !

سپس نشسته با صدای پستی گفت :

- چه دوزو کلکی این تاهی - هوتاری میخواهد در بیاورد ؟ حتماً خیالی دارد ، ولی چه خیالیست ؟

## ۴

در لحظه ای که زورق با مالا هینی پهلو میگرفت . هرمان با چهره ای مضطرب ، از کنار نردۀ عرشه بآنها سلام کرد و گفت :

- میزان الحرارة بکلی پائین رفته است و این میرساند که باد

شدیدی در پیش خواهیم داشت . من نگاهی بلندتر طرف راست که تازه انداخته بودم ، کردم .

کاپیتن وارفیلد بلافاصله زمام امور کشتی را بدست گرفته فرمانداد :  
- بروید بلندتر بزرگ هم سری بزنید ! و شما هم زود زورق را از کشتی بالا بکشید و برزده ببندید !

ملوانان شروع باجرای دستورات وی کردند . از روی تمام کشتی های بادبانی صدای غرش زنجیر میآمد و اندکی بعد دومین لنگر تمام کشتی ها بآب افتاد . عده ای از کشتیها نیز که مانند مالاہینی سه لنگر داشتند خود را آماده نمودند ، تا بعضی اینکه جهت باد بامسیر کشتی مشخص شد ، آنرا هم بآب بیندازند . باوجود آنکه سطح دریاچه بسان آئینه ای آرام و روشن بود ، غرش برگشت شدیدی امواج از ساحل لحظه بلحظه بر شدت خود میافزود . در محلی که خانه بارله در آفت واقع شده بود آثار هیچ جنبنده ای دیده نمیشد . قرارگاه زورقها ، انبارهای نارگیل و مراکزی که صدف ها در آنجا انبار شده بود ، بکلی از موجود زنده خالی بود .  
گریف گفت :

- مدتی بعد ، من لنگرها را بر میدارم و بوسط اقیانوس میروم . بهر حال بمجرد اینکه ما بدریای آزاد رسیدیم لنگرها را جمع خواهیم کرد . اما راه بطرف مشرق و شمال بر اثر وجود بکرشته جزایر مرجانی بسته است . بنابراین اگر در اینجا بمانیم از مصیبت نجات پیدا خواهیم کرد . کاپیتن وارفیلد شما در این باره چه فکر میکنید ؟

- با وجود آنکه دریاچه محلی نیست که بتوانیم در آن سرعت بگیریم ، باز باشما موافقم ! فقط از خودم میپرسم که بلا از کدام طرف بسرما نازل خواهد شد ! نگاه کنید ! این یکی از انبارهای چوبی نارگیل بارله است که بآسمان پرواز میکند !

انبار چوبی نارگیل که پشت بام کاهی داشت از جا بلند شد و سپس باد آنرا بشدت بزمین کوبید . در همین حال دسته ای از کفآبهای درخشان دریائی ، از قله خارجی ساحلی بدریاچه آمد . ملهال فریاد زد :  
- خسارت را این دسته کفآب وارد کرده است ! معینا برای طوفان شروع بدی نیست ؟ نگاه کنید که چطور بر میگردد !

این بار ، قطعات انبار منهدم شده که بهوا پرتاب گشته بود ، در قله

خارجی ساحل بیحرکت ماند. موج سومی، آنرا بقطعات ریز درهم گوید و سپس بدرون دریاچه ریخت. هرمان غرشی کرده زیر لب گفت:

- اگر قرار است باد بوزد، ایکاش، کمی خنک باشد! در این گرمای

جهنمی که اصلاً نمیشود تنفس کرد! من مثل کوره، داغ شده ام!

وی هسته نارگیلی را با کارد بزرگش شکست و محتوی آنرا در گلو خالی کرد، دیگران از کار او تقلید کردند و سپس لحظه ای برای مشاهده انهدام قطعی انبارهای صدف پاره بیحرکت ماندند. میزانت الحراره ۷۲.۶ درجه را نشان میداد. گریف باخوشحالی اظهار داشت:

- ما باید بر کر دریاچه که فشار در آن بسیار کمتر است نزدیک بشویم. هرگز برای من اتفاق نیفتاده است که در قلب جریان طوفانی واقع بشوم. شما هم همینطور، نیست آقای ملهال! با سرعتی که میزان الحراره پائین میآید باید منتظر طوفان وحشتناک و سهمگینی باشیم!

کایتین وارفیلد غرش بلندی کشید بطوریکه همه بطرف او نگاه کردند. کایتین دور بین های خود را بطرف جنوب غربی - یعنی بطرف طول دریاچه گرفته بود. وی گفت:

- دقت کنید! این دفعه دیگر خودش دارد میآید!

بدوربین احتیاجی نبود، سایه تیره رنگی با رنگهای مخلوط و مشمژ کننده بطرف دریا پیش میآمد. در همانسو، که طول جزیره مرجانی هم گسترده بود، از شاخه های کاملاً خم شده درختان نارگیل ابری از برك به طرف میبویید. در محلی که باد بر سینه آب شلاق میزد و سیصد متر با محل کشتی فاصله داشت، امواج تیره رنگی باخیزهای موحش بهوا میبویید و بر نوک آنها کفآبهای ریزی میدرخشید. در عقب دریاچه که وسعتی برابر با پیشخوان آن داشت، آب هنوز بسان آئینه، روشن و آرام بود. آنگاه دسته ای از امواج تیره رنگ و مشمژ کننده سطح آن قسمت از دریاچه را نیز فراگرفت، بطوریکه تمام دریاچه بصورت دستای از امواج سفید، درخشان و جوشانی درآمد. ملهال پرسید:

- این نوار سیاه چه معنی میدهد؟

کایتین وارفیلد جواب داد:

- این نوار متعلق بقسمت آرام آبست!

ملهال گفت:

- اما این نوار که تند تر از باد بر روی آب می‌دود ؟

کاپیتان جواب داد :

- البته ! در غیر این صورت ، این نوار نابود خواهد شد و کوچکترین آرامشی در سطح آب باقی نخواهد ماند. این طوفان ، یک طوفان دوسرست ، یکبار من در جزایر هاوایی ، طوفانی ازین نوع دیدم . گردباد در آن دو جهت داشت و از هر دو طرف دنیارا می‌کوبید ! تماشا کنید ! طوفان نازل شده بعد از قدرتش کاسته و برای دومین بار بسراغ ما آمده است ! همین جا بمانید و محکم سر جایتان بایستید ! این کشتی را که بطرف ما می‌آید نگاه کنید ! رو بر تاست !

رو برتا که نظر بموقعیتش ، اولین کشتی‌ای بود که با باد مواجه شد. زنجیر لنگرهای خود را شل کرده بود و باد آنرا بسان پر کاهی بسوی مالا هینی می‌آورد. بعد، رو برتا با تکان شدیدی بر روی لنگر مقدم خود ایستاد و کشتیها یکی پس از دیگری در چنگال گرد باد جهنمی‌ای گرفتار گشتند: مالا هینی ، بر روی لنگرهایش تکان شدیدی خورد بطوریکه ملهال و چند تن از کانا کها چهار حلقه به هوا پرتاب گردیدند. ولی باد بزودی ایستاد. نوازی که در روی قسمت آرام دریاچه حرکت میکرد با آنها رسید. گریف کبریتهی آتش زد و شعله آن ، بدون آنکه کوچکترین نسیمی خاموشش کند تا آخرین تکه چوب سوخت. هوای آرام بود و فقط تاریکی فلق مانندی حکومت داشت آسمان برونک مرکب سیاه بود و از چند ساعت پیش مرتباً پائین می‌آمد گویی که اکنون دیگر بدل دریا فرورفته بود !

رو برتا که طوفان او را اذیت کرده بود ، محکم بر لنگرش ایستاد. دیگر کشتی‌ها نیز از وی تقلید کردند. دریا که از خشم کف بر لب آورده بود از امواج کوچک جوشانی پر شد. عرشه مالا هینی زیر پای ملوانانی که بهر سو می‌دویدند میلرزید. دکلهای کوچک که کاملاً برافراشته بود ، با تکانهای شدید سکانها ، صدای ضربات طبل را بیاد می‌آورد. گویی دست نیرومندی تمام تجهیزات کشتی را می‌کوبید و بنحو وحشتناکی با آنها طبل می‌زد ! باد از رو برو قابل تنفس نبود. ملهال که با دیگران بکابین عقب کشتی پناه برده بود ، نگاهی بیرون افکند. هنگام تنفس ، حتی یک ذره هوا هم داخل ریه اش نشد ، بطوریکه نزدیک بود دیگر به حال باز نیاید آنوقت نفس زنان گفت :

- غیر قابل تصور است !

لکن کسی بهر فاش گوش نداد . هرمان و چند تن دیگر از کانا کہا ، بازانو بجلو خزیدند تا لنگر سوم را ببندازند . گریف کاپیتن وارفیلد را خبر کرده روبرتا را نشان داد ، روبرتا کجکی بسوی ایشان میامد کاپیتن وارفیلد لبان خود را بگوش گریف چسبانید و فریاد زد :

- هر دوی ما کجکی میرویم !

گریف خود را بطرف چرخ فرمان انداخت ، آنرا بشدت چرخاند و مالاہینی را بطرف چپ راند . لنگر سوم کشتی را بخوبی نگهیداشت و روبرتا از مقابل آن درحالیکه دوازده متر بیشتر با آن فاصله نداشت گذشت . آنها بادست بیترگی و کاپیتن رو بسون که با ملوانان شان در روی عرشه کشتی مشغول کار بود سلام کردند . گریف فریاد زد :

- روبرتا لنگرش را ازجا میکنند تا جلو بروند . میخواهد از تنگه خطرناک عبور کند ! چاره دیگری هم نیست . لنگر سر میخورد ؟

کاپیتن بعنوان جواب فریاد کشید :

- ما فعلا محکم برجا ایستاده ایم ! این کاکنوس است که باهیزی پہلو گرفته ! کار آنها منظم گردیده است !

میزی تا آنوقت شجاعانه توانسته بود خود را نگاه دارد لکن باد بسیار قویتر از کاکنوس بود . کشتی ها که با هم قاطعی شده بودند روی کفابهای سفید از یکدیگر دور میشدند و ملوانان آنها با ضربات سنگین تبر میکوشیدند که کشتیها را از یکدیگر جدا و راه خود را باز کنند . روبرتا که از چنگ لنگر خلاص یافته بود با بادبان جلوئی برافراشته ، در دهانه بندر ، یعنی منتہی الیہ شمال غربی دریاچه بادبان بزرگ را هم برافراشت . همه دیدند که روبرتا با آرامی بطرف پہنه دریا میرود . اما میزی و کاکنوس که قادر نبودند از یکدیگر جدا شوند ، در نیم میلی تنگه بشن نشستند !

باد بر شدت خود افزود . برای مقابله با باد قدرت فوق العاده ای لازم بود و فقط چند لحظه گردش در روی عرشه کفایت میکرد که ، ای انسان بیایان برسد . هرمان با کانا کپایش بدون لحظه ای آسودگی کار میکرد . دائما بادبانها را تقویت مینمود و برزنت های جدیدی بقلاب بندهای طنابها میافزود . باد پیراهن ظریف آنها را از پشت سر میدرید ، همه بکندی کار میکردند چنانکه گوئی زیر فشار جسم خویش خورد شده اند و هرگز دست را قبل

از آنکه دستاویزی پیدا کنند ، پیش نمیبرند . انتهای طنابها بر اثر باد بریده شده بود و بطور افقی در هوا پرواز میکرد و هر بار که تند باد وورش میآورد ، طنابهای پدید میآورد از آن میبیرید . ملهال دست فرد فرد عمر امان خود را تکان داده توجه آنها را بساحل جلب نمود : کابله های بومیان ناپدید شده بود و منزل پارله مثل مست غول پیکری تلوتلو میخورد . چون باد در قسمت طول جزیره میوزید ، منزل پارله تا آنموقع بر اثر وجود کیلومتر ها درخت نارگیل در امان مانده بود . اما گردباد موحشی که از جانب دریا تنوره کشید ، مثل حلقه انگشتی آنرا احاطه کرده درهم پیچید و اکنون همگن آن بسوی دریا خم شده ، بانهدامش چیزی نمانده بود . اینجا و آنجا چند تن از بومیان بلا بلای درختان نارگیل پناه برده بودند . درختان در مقابل باد نمی جنبیدند لکن سرخم آورده بطرز عجیبی میلرزیدند . زیر آنها و بر روی ساحل کفابهای سفید و ریز میدرخشید . پهنه شگرف دریا اندک اندک دریاچه را در خود میبلعید . تمام مواضع لازم برای یورش به يك منطقه ده میل مربعی توسط آن اشغال شده بود ساحل جلومی جزیره را باد در چنگال خود میفشرد و کشتی ها لحظه بلحظه ، بهتر در آن بالا میرفتند و میرقصیدند !

مالاهینی شروع بشکافتن امواج بانوک پولادینش کرده بود و سه چهارم هر سه جلومی آنرا آب فرا گرفته ، کفابهای سفید پوشانده بود . گریف فریاد زد .

— حالا موقعی است که باید از موتور استفاده کنید ! والا فایده ای ندارد !

کابتن بطرف معلی که مکانی سین در آن فرورفته بود خزید و با فریاد - های غول آسائی او امر خود را ابلاغ کرد . غرش موتور مالاهینی را به سرعت و استقامت کامل انداخت . با وجود آنکه باز از امواج غول پیکر بالا میرفت ، دیگر با نشدت بر روی لنگرش تکان نمیخورد و مهمنا قادر نبود از بار سنگین لنگرهای خود بکاهد .

بار دیگر قدرت باد مضاعف گردید . ناهیوای کوچک از همان امتداد مالاهینی منتهی در فاصله نزدیکتری بساحل پیش میآمد . ناهیوا ناخدا ی خویش را در ساحل از دست داده بود و در حالیکه هنوز هم نمیتوانست از موتور استفاده کند ، بسختی راه میبیمود . گاه چنان در گودابهای



امواج ناپدید میگردید که بیم آن میرفت که هرگز از آن خارج نگردد. حدود ساعت سه بعد از ظهر، ناهیوا پس از آنکه از گوداب موجی، بر اثر هجوم موج جدید، نتوانست نجات پیدا کند، دیگر ظاهر نگردید.

ملهال نگاهی بگریف انداخت و وی گفت:

- آب حتی دکلهای آنرا فرا گرفت!

کاپیتن وارفیلد، با انگشت کشتی کوچک و اینی فرد را که هر لحظه در آب غوطه میخورد و سپس در جانب دریا ناپدید میگردید نشان داده و زیر گوش گریف فریادی کشید. معینا صدای لاقید و بطور مقطع و فقط همراه غرش باد بکوش گریف رسید. کاپیتن فریاد کشیده بود:

- چه طشت کوچولوی کشتی! لنگرهایش را هم انداخته است! آخر این لنگرها چطور میتوانند نگاهش بدارند. عمرش از کشتی نوح هم بیشتر است!

یکساعت بعد، هرمان بازهمین کشتی را نشان داد. بسیاری از قلاب بندها، چوب بست ها، دکل های جانبی و قسمت بزرگی از رونای آن بر اثر تکانهای شدید امواج و کشش زنجیر لنگر از جا کنده شده بود. این فرد بهر طرف تلوتلو میخورد، در گودابها میغلطید و از نوک هر چه بیشتر در آب فرو میرفت. در چنین وضع تأثر آوری بود که وی بالاخره گرفتار گرد باد گردید!

اکنون فقط پنج کشتی در دریاچه مانده بود که از آن میان مالاہینی موتور داشت. دو تا از بن کشتی ها که از گرفتاری در چنگال سرنوشتی نظیر ناهیوا و اینی فرد، دچار وحشت شده بودند، از عمل روبرتا تابعیت کردند. زنجیر لنگرهای خود را بریدند و بطرف پهنه دریا رفتند.

دالی در راس آنها قرار داشت لیکن سر بوش قطرانی آنرا باد برده بود و بیم تصادم آن با ساحل مرجانی نزدیک به میزی و کاکتوس میرفت. هوآنا بدون اینکه ازین سر نوشت و اومه ای داشته باشد، لنگر خود را را برید و تعقیب آن رفت. کاپیتن وارفیلد بار بایش گفت:

- هوم! چه کشتی خوب ورشیدی!

گریف مشتکی باورده گفت:

- ساکت! موتور دارد بولش را در می آورد! جهت باد بطرف جنوب

تغییر کرده است. بزودی خواهیم توانست که با آسانی باد بانهایمان

راهوا کنیم!

باد آهسته آهسته ولی با سرعتی شکفت آورجهت خود را بسمت جنوب و جنوب غربی تغییر داد و کشتیها مستقیماً بطرف ساحل رفتند. خرده ریزهای خانه منهدم شده پاره بلند شد و همراه آب، حتی بداخل کشتیها پرتاب گردید. قسمتی از آن که از کنار مالا هینی میگذشت، با پاپارا، که در ربع میلی عقبتر راه میبرد، تصادم کرده بین آن و پاپا را جنگ مدهشی رخداد که بالاخره بفتح پاپارا خاتمه پذیرفت، لکن در این نبرد، بادبان بزرگ پاپارا و دکل عقب آن، از دست رفت! در کنار چپ ساحل تاها لنگر انداخته بود. تاها کشتی قوی هیگلی بود که بسان کشتی نفتی سنگینی بنظر میرسید، لکن دکل آن فوق العاده بلند و نیرومند بود. تاها هنوز لنگر داشت و معیناً ناخداایش که میدید گرد باد آرام نمیگیرد، دکل بلند خود را با ضربات بزرگ دیرکی خم میکرد تا از هجوم باد ایمن بماند! گریف برسم تعارف بناخداایش گفت:

— این کشتی وضعیتش بهتر از ما است! مورتورما دارد مارا نجات میدهد! کاپیتان با حال مرددی سر را تکان داد. دریا آرام آرام، بر اثر تغییر جهت باد، از روی دریاچه پائین میرفت. اما اندک اندک خیز مهیب امواج کنار ساحلی آغاز میشد که بده ها متر بالای جزیره پرواز میکرد. دیگر درختی در ساحل نمانده بود. بعضیها بکلی شکسته و بعضی دیگر ریشه کن گشته بودند یکی از آنها بدرون آب خزید و سه تن بومی ای که بدان آویخته بودند، همراه باد و موج بدل دریا رفتند. معیناً دوتن از ایشان توانستند شنا کنات خود را بتاها برسانند! اندکی بعد، درست قبل از فرود آمدن شب یکی از پناهندگان، از کشتی تاها بیرون پرید و با چند شنای باز و خود را بمالا هینی که بر روی کف آبهای سفید میلغزید رساند. گریف گفت:

— این تاها - هوتاریست! بزودی از اوضاع خیردار میشویم. ملوان کانا کی ریشه های زیر بادبان بزرگ را گرفته از عرشه جلوی کشتی بالا آمد و بطرف عقب آن دوید. با وقت دادند تانفسی تازه کند، سپس در پناه اطاقک کشتی وی داستان خود را جزء بجزء حکایت کرد و فقط گاهگاه با اشاراتی کلمات خود را قطع مینمود. وی گفت:

— ناری ... دزد کثیفی بود ... میخواست مرا و بدها را بدزد ... یک نفر میخواست پاره را کشتن ولی کسی نمیداند ... آنکس ... کیست؟ سه نفس

كاناك ، من.. ناری... مجموعاً پنجنفر... ناری.. بسیاری گفت.. کسی نمیداند پارله را کی کشتن! ناری.. دروغگوی کثیفی! تمام پنجنفر بومی.. هر پنجنفر... نمیشد داخل انبار نارگیل را بخوبی.. هر کدام از پنجنفر سیاه... طوفان آمد.. فرصت نبود.. هر کس بروی درختی پرید.. من قبلاً گفتم.. از مروارید خیری نبود.. نبود.

گریف پرسید :

- پارله کجاست ؟

- در میان درخت ! سه نفر از کانا.. کهایش با او در.. درخت... من.. آب برد.. من بکشتی برگشت ..

- مروارید ها؟

- در میان درخت با پارله ! شاید ناری بعد آنها را دزدیدن !

گریف داستان تاهی - هوتاری را به همراهان خویش باز گفت کاپیتن وارفیلد که مخصوصاً بسیار عصبانی شده بود دندانهایش را از غضب فشرد . هرمان داخل اطباق شد يك فانوس دریائی گرفت لکن بمجورد اینکه آنها بر روی عرشه آورد باد خاموشش کرد . بالاخره چراغ روشن شد لکن پس از زحمات زیادی . و آنگاه در گوش ملهال گفت :

- عجب بادی ؟ این باد لحظه بلحظه شدیدتر میوزد.

- فکر میکنید چه سرعتی داشته باشد ؟

- صد میل در ساعت . . . . دو یست م - میل . . . . ولی . . . . نمیدانم . . .

هرگز بادی باین شدت ندیده ام.

سطح دریاچه بیش از پیش بر اثر امواجی که از جزیره بالا میرفت ، منقلب میشد . دروسعتی برابر با صدها فرسنگ ، امواج مهیب ، آثار ضعیف جزر دریا را نابود مینمود ، بمحض آنکه باد دوباره شیون کشید ، قوت امواج تصاعداً بالا رفت . چنانکه گوئی آسمان و باد قصد داشتند تمام آب اقیانوس آرام جنوبی را بروی هیکی - هوهو بریزند .

کاپیتن وارفیلد هنگامی که از سر کشیهای خود بمشین خانه برمیکشت بگریف اطلاع داد که مکانیسمین مدهوش شده است . وی بانا امیدوی مفرطی گفت :

- نمیتوانم تو را خاموش گذاشت.

## گریف جواب داد:

- بسیار خوب! این مردك را بروی عرشه بیاورید تا من خودم جایش را بگیرم.

دری که باطابق ماشین خانه میرفت بکلی مسدود شده بود. فقط از ممبرتنگی که بین عرشه دو کابین ناخدا وجود داشت دخول در آن ممکن بود. گریف در يك چشم بهم زدن، وضع ماشین خانه و موتور را بازدید کرد. از داخل ماشین خانه رایحه گرم و کثیفی میآمد. هوای درون آن خفگی آور و دود آلود بود. گریف چراغ نفتی را خاموش کرد و در تاریکی بکار پرداخت. از آنپس فقط در روشنائی سیگارهای بیشماری که میکشید، بکار مشغول گشت. با وجود حوصله ای که داشت بزودی از اینکه در اطاقکی کنار يك ماشین غر شگر محبوس گشته است، خسته شد. پیوسته مینالید و در تاریکی ای که باد باشیون خود موزيك آنرا تکمیل مینمود، دستهای خود را چرب و کثیف میکرد. گریف برهنه بود و تمام تنش بر اثر تماس با ماشین ها چرب و سیاه شده بود، عضلاتش دیگر حس نداشت و از اینکه همراه کشتی اش که بر روی امواج میلفزید و میسرید، هر لحظه بسمتی پرتاب میگشت، خشمگین میگردد. رایحه مخلوط و خفگی آورهوا و گاز ماشین، که وی مجبور بتنفس آن بود، سرش را بدوران میآورد. معینا ساعتها و ساعتها در مقر خودمانند، از موتور و قطعات آن مراقبت نمود، و عاقبت باران فحش را بر سر آنها بارید. روشنائی کم کم فروخفت، گردش موتور بتدریج از نامنظمی بآشفتهگی کامل افتاد و برای آنکه مصیبت بانتهای درجه برسد، سیلندرها هم شروع بسرفه کرد؛ مکانیسین که در اطاق خود بیحال افتاده بود التماس کرد تا نیمساعتی موتور را برای سرد شدن خاموش بگذارند و جریان بنزین آنرا منظم کنند. کاپیتن وارفیلد صریحاً با این تقاضای او مخالفت کرد. مکانیسین دور که تأیید نمود که موتور از هم پاشیده خواهد شد و دیگر هرگز بکار نخواهد افتاد. گریف باچشمان خونبار و سرشار از روغن و چربی و کثافت، در حالیکه قوایش بتعلیل رفته بود فریادمیکشید، هر دو را تمسخر مینمود و دستورات عجیب و غریب میداد. ملهال، هواشناس و هرمان بمشین خانه رفته کوشیدند تا جریان بنزین ماشین را مضاعف کنند؛ سوراخی در کف اطاق ماشین خانه کنده شد و کاناکی چند دولچه آب

بر روی موتور ریخت و در همان حال گریف، اجزاء و قطعات موتور را از روغن سرشار میساخت. وقتی گریف با طاق خویش برگشت تا اندکی در هوای آزاد نفس بکشد کاپیتن وارفیلد با تحسین و تعجب گفت:

- نمیدانستم که شما اینقدر بینزین هادت دارید؟

گریف زیر لب غریب:

- فعلا که در بنزین شنا میکنم! حتی از آن مینوشم!..

هرگز معلوم نشد که گریف قصد داشت پس از آن چه بگوید زیرا که در همین لحظه، اشخاصی که در ماشین خانه مشغول بنزین رساندن بماشین بودند، بر اثر یک غوطه عظیم مالاہینی در میان امواج بروی عرشه غلطیدند؛ طی چند دقیقه بعد که آنها نتوانستند برخیزند پیوسته بجلو و عقب برخوردند و از زرده ای بنرده دیگر تمسک جستند. کشتی که ضربت سه موج مهیب آنرا جاروب کرده بود، صدای شکستن شدیدی کرد و بر خود لرزید و بالاخره در حالیکه عرشه آن بکلی در آب غرق گشته بود، بسان کننده هیزمی بسیر خود ادامه داد. گریف بطرف موتور دوید و کاپیتن وارفیلد نیز منتظر لحظه مناسبی ماند تا از بلکان بروی عرشه بجهند. نیم ساعت طول کشید تا وی از روی عرشه برگشت و گفت:

- زورق را آب ازجا کند! آشپزخانه هم نابود شد بجز عرشه فوقانی و دکلهای جانبی همه چیز غرق شده است. اگر موتور براه نیفتد ما همگی غرق میشویم. بکارمان ادامه بدهیم!

حدود نیمه شب، مکانسین که ربه های خود را از گاز بنزین تهویه کرده بود، بماشین خانه برگشت و گریف را از جای خود بیرون راند. گریف بنوبه خود برای استنشاق هوای آزاد بعرشه کشتی برگشت. دیگران در عقب کشتی دراز کشیده با دودست خود محکم، مطمئن ترین طنابها را گرفته بودند. آنها نمونه ای از آشتنگی و سراسیمگی واقعی بودند زیرا این محل تنها محلی بود که کانا کها میتوانند بدان پناه ببرند. بعضی از کانا کها دعوت کاپیتن را پذیرفته داخل اطاق گشته بودند لکن بقیه تاب تنفس گاز را نیاورده از آن خارج گشتند. مالاہینی بغوطه های خود ادامه میداد و هر دم سیل موخس امواج آنرا جاروب مینمود و دوسر نشینان گاز بنزین، بوی روغن، دم باد، هوای خنک و فشار امواج را با هم استنشاق میکردند.

گریف در فاصله بین دو موج بملهال گفت :

- این درست آنوقتی است که با نروزگار کثیف میگویند! میفهمی ملهال؟  
ملهال که تقریباً خفه شده بود ، جز با اشاره نائید آمیزی با سر ، سخن  
دیگری نمیتوانست بگوید . دلچپه ها قادر نبودند همه آبی را که در روی  
عرشه جمع شده بود ، بیرون بریزند . کشتی سنگین شده بود و باتأنی راه  
میرفت و هر دم آب روی عرشه خود را از جانبی بجانب دیگر میقلطاند ؛ گاه  
بروی دماغش بلند میشد و نوکش با آسمان میرفت و در این هنگام بود که  
آب بسان بهمی بعرشه عقب میریخت . سیلاب تابسکان انتهای یورش میآورد  
عرشه را منهدم مینمود ، و کسانرا که بنرده های آن پناه برده بودند در  
خود غرق مساخت . آنگاه بر میگشت و از تاج دکل میکندشت و بدریامیریخت .  
ملهال دقت گریف را بچیزی جلب کرد : اوناری هارینگ را دیده بود که  
در محلی که بطرز مبهمی بانور فانوس کشتی روشن شده بود ، چمباتمه زده  
آویخته بود . بجز بک کمر بند و قبضه خنجرى که بین چرم آن و پوست تنش  
دیده میشد ، لباسی بر تن نداشت و بسان گرمی برهنه بود .

کاپیتن وارفیلد نرده طنابى خود را رها کرده در حالیکه بروی سایر  
ملوانى که در عرشه کشتى دراز کشیده بودند ، لگد میگذاشت ، بطرف او  
رفت و قتی چهره ناری در بر توضیف نور فانوس مشخص شد ، سرشار از خشم و  
یاس بود . لباس میجنیبد لکن باد صدای او را تاب کشتی نمیآورد . کاپیتن  
انگشتش را بسوی ساحل گرفت و ناری منظور ازین حرکت او را دریافت .  
آنگاه قهقهه ای زده دندانهای سپید خویش را نمایان ساخت و هیکل عالی  
مردانه خود را راست کرد ؛ ملهال بگریف گفت :

- قضیه بر سر قتل است !

گریف جواب داد :

- بلی ! او میخواست پارله را بکشد !

عقب کشتی از چنگ آب رهائی یافت و باد باندار مالاہینی بحال اقمی  
افتاد . ناری بسان شیطانى تلاش میکرد تا بنردبان طنابى برسد لکن  
یکضربت شدید باد او را بعقب راند . ناری باز از پهلو بسوی عرشه خزید  
اما چنان در تاریکی ناپدید گردید که کسی خیال نمیکرد دوباره از آب  
بیرون آید .

مالاهینی بار دیگر در آب فرورفت و چون آب مجدداً کشتی را جاروب کرده از روی آن گذشت، گریف دهان خود را زیر گوش ملهال نهاد و گفت:

- خطر غرق شدن اودرین نیست! ناری در جزایر تاهیتی مثل مرد ماهی میماند. اگر فرصت داشته باشد قادرست طول دریاچه را ببیماید و بآنسوی جزیره برسد!

پنج دقیقه بعد، خیزاب عظیمی، تن برهنه گروهی انسان را باطاقهای کشتی کوبید! این افراد آنقدر بجدار اطاقها چسبیدند تا آب فرونشست و سپس سر نشینان مالاهینی این انسانهای آب آورده را بیابین بردند و آنها را شناختند!

پارله بیحرکت و باچشمان بسته، بر روی کف اطاق افتاده ناله میکرد. دوتن دیگر هم دوسرعموی کاناکش بودند. هیچیک لباس برتن نداشتند و خون از تنشان جاری بود. بازوی یکی از کاناکها بسان شیئی جامدی بهر سو میغلطید و خون تیره رنگی از جراحت دهشتناک زیر کتفش جریان داشت. ملهال پرسید:

- ناری اینکار را کرده است؟

گریف سر را تکان داد.

ناگهان باد قطع شد و کشتی در اضطراب پرسکوتی فرورفت مشکل میشد فکر کرد که باد دیگر بر نمیگردد و معینا بادچنان قطع شد که گوئی با خنجری آنها بدو نیمه کرده اند. کشتی روی امواج میلفزید و متزلزل بود. صدای سریدن زنجیر لنگرش بنحوی که تاکنون سابقه نداشت میآمد مکانیسمین پروانه موتور را سست کرد و از سرعت چرخش آن کاست. گریف گفت:

- فعلا در حال آرامی هستیم! ولی باید منتظر یورش جدید باد بود.

این یورش شدیدتر از همیشه آغاز خواهد شد.

سپس نگاهی بمیزان الحرارة افکند و گفت:

- ۷۴۱ میلیمتر را نشان میدهد!

صدای گریف که از ساعتها پیش علیه باد میجنگید، بلند و رسا بود.

بعدی که پرده گوش دیگران را آزار میداد. هواشناس پهلوهای پارله

را لمس کرد و گفت :

- کمرش شکسته است ! هنوز نفس میکشد ولی در حال جان کندنست !  
پیر مرد آهی برکشید، یکبارزویش را حرکتی داد و چشمانش را گشود،  
در اعماق چشمان بی نورش ، علائم تفکری دیده میشد که ثابت نمود پیر-  
مرد نجات دهندگان خود را شناخته است . وی با صدای مقطع و محزون  
می گفت :

- آه ! آقایان رشید من ! فراموش نکنید که فردا صبح ساعت ده ..  
حراج ... درجه نهم ...

پلنگهایش بهم رفت و فک زیرینش بیحال گردید . مهلدا پیر مرد بر  
خشونت نزع فائق آمده خنده بلند و دردناکی کرد . از بالای سر و زیر پای  
ایشان هیاهوی عجیبی بگوش میرسید . غرش طوفان باطنین میانداخت .  
مالاهینی که در میسر طوفان افتاده بود ، میان امواج غول آساست و با میزد .  
عاقبت بر روی زنجیرش بر گشت و چون بمسیر باد افتاد ، بایک جست تعادل  
گرفت و پروانه و موتور آن شروع بغرش کردند . وقتی کاپیتن وارد فیلد  
بر روی عرشه آمد ، بگریف گفت :

- بسوی شمال غربی ! کشتی مثل برق ، هشت گره پریده است !

گریف جواب داد :

- و در چنین شرایطی ناری دیگر نخواهد توانست از دریاچه  
عبور کند!

- بنا بر این باد اطراف ما خواهد آورد ، یعنی او را بیلای بدتری  
دچار خواهد کرد .

## ۵

هنگام عبور از مرکز طوفان ، میزان الحرارة دوباره بالا رفت .  
سقوط باد نیز اندکی بعد حادث گردید . درست در لحظه ای که اثر گردباد  
شدیدی از بین میرفت ، موتور ، که با حدا کثر چهل اسب قوه خود کار می-  
کرد ، در آخرین دقیقه از جا کنده شد و بهوا پرید و بیپهلو افتاد . موجی  
از آب بسمتش یورش برد و بصورت دوده بخاری از آن متصاعد گردید :  
مکانیستین فریادی از تأثر و الحاح بر آورد . لکن گریف فقط بتماشای



مصیبت اکتفا کرد و بعد با طاق خویش رفت تا لگه‌های روغن را از روی سینه و بازوان خود بکمک کهنه پنبه‌ای بشوید.

آفتاب بالا آمده بود و یک نسیم بسیار ملایم و لذتبخش تابستانی میوزید. گریف تهیگاه شکافته یکی از کانا کپها را برای بار دوم دوخت و بازوی دیگری را بحال اول گذاشت و سپس بروی عرشه آمد. مالاہینی در این لحظه، امتداد ساحل رامپییو و در عرشه جلوئی آن هرمان و افرادش می‌کوشیدند بلکه زنجیرهای مضاعف لنگرها را بالا بکشند. پاپارا و تاها رفته بودند و کاپیتن وارفیلد با دوربین خویش، ساحل مقابل جزیره را کاوش میکرد. کاپیتن گفت:

- حتی یک دکل هم باقی نمانده است! اینست نتیجه موتور نداشتن! آنها مجبور شده اند قبل از یورش اصلی باد، از لنگرشان دست بکشند! بروی زمین، در محلی که سابقاً خانه پارله واقع شده بود آب می‌لغزید. در فاصله سیصد متری ساحل که دریا تا به آنجا پیش رفته بود، حتی یک درخت یا یک گیاه هم مشاهده نمیشد. اندکی دورتر، اینجا و آنجا، چند نخل مجزا نمایان بود و بسیاری دیگر که از بیخ کنده شده بودند، در بلندی کمی از زمین قرار داشتند. تاهی-هوتاری در قله آن نخلپائی که هنوز برجای مانده بودند، چیزی را در حال حرکت دید. مالاہینی زورقی در اختیار نداشت تا به آب بیندازد. سر نشینانش دیدند که آن شیئی بصورت هیکل مردی تا بساحل شنا کرد و در لابلای درختی فرورفت. در برگشت، مالاہینی دختر جوان بومی‌ای را که در خانه پارله بود بالا کشید. دخترک قبل از هر چیز سبندی از بچه گربه‌های کوچک بآنها داد. همه مرده بودند و فقط یکی زنده مانده بود که بطرز ضعیفی می‌ومیو میکرد و پنجه‌های کج و معوج خود را باطراف میانداخت. ملهال بدختر گفت:

- او هوی! در ساحل کیست؟

مردی در ساحل بروی شنها، با گامهای آرامی گردش میکرد، چنانکه گویی بگردش صبحانه مشغول بود. کاپیتن وارفیلد دندانهای خود را بهم زد.

این مرد ناری هارینک بود!  
ناری وقتیکه آنها بیلندی اورسیدند، فریادزد:  
- آهای ارباب! آیا ممکن است در کشتی شما ناهاری بخورم؟  
چهره و گردن کاپیتن وارفیلد متورم گردید و ارغوانی گشت. او  
کوشید حرفی بزند ولی فقط این کلمات خفه ازدهان او بیرون آمد:  
- آه...! بدجنس! اگر گیرت میآوردم...

«پایان»